دیوان حضرت شمس تبریز

محیط اعظم عرفان توحید قلزم زخار بیان تجرید مقالات تجلی وحدت خیز اعنی
دیوان حضرت شمس تبریز

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای طائران قدس را عشقت فزوده بالها — در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
در لا احب الآفلین پاکی ز صورتها یقین — در دیده‌های غیب‌بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون جان از تو دریای خون — ما هست نگوییم ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشگافته از غم بدل دریافته — یک قطره خونی یافته از فضل تو افضالها
سازی زخاکی سیدی بر وی فرشته حاسدی — بی نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها
ای سروران را تو سند بشمار یاران عدد — ادنی سران را هم دهد از تیغ در از دنبالها
گیرم که بسنم خار بد خار از درخت گل دمد — صراف دانا می‌نهد چو بر سر مثقالها
خاکی بدست آن مالها فکری بدست اعمالها — بالی بدست آن حالها لافی بدست آن قالها
آغاز عالم مشعله پایان عالم زلزله — عشقی و شکری باگله آرام با زلزالها
توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق — بار وصال آمد سبق کی عشق زد آن فالها
از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین — چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها
عشق امر کل ما رقعهٔ او قلزم و ما جرعهٔ — او حاضر بی شبههٔ ما کرده استدلالها

اجرام چرخ مختلف بی امر عشقش ساکنست | از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن کاید ز علم من لدن | جان را از و خالی مکن تا بر دهد اعمالها

گر ما سخن گفتیم بر پیچ بود در پا نه تو
کز ذوق نظم آخر شعر خوش میکشد تر حالها

ای ابر چه باران ما بگریه بیا ران ما | چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر آن اشکها می ریز همچون مشکها | زیرا که واریس رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وین باغ را خندان نگر | کز نقل این شهد و شکر هستند بیداران ما
ابر گران چون داد حق از بهر خشکان ما | رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما
وین ابر چون یعقوب بین وین گل چو یوسف در چمن | بشکفت روی یوسفان زین ابر بباران ما
یک قطره گوهر میشود یک قطره عنبر میشود | وز فیض او پر میشود کفهای کف خاران ما
باغ گلستان دلی اشکوفه میکند دی | زیرا که ابر تی از یکه خورد ند خماران ما

بربند لب همچون صدف مستی میاور پیش صف
تا باز آید این طرف از غیب هشیاران ما

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما | سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
خورشید و ماه از تو خجل عشقت زخون ما بحل | چون دیده مست میگفت دل ای دیده دریا القضا
ای گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو | گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کنی گه سوی اشنانش کنی | گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
هشیار آن سو لی کند گه آه و واویلا کند | گه خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا
ای راز تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده | گه والهٔ کنج خلا گه عاشق روی دریا
گه قصد تاج زر کند گه خاک ره بر سر کند | گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
گه فرود رخت آمده گه سیب روید گه کدو | گه زهر زاید گه شکر گه درد آرد گه دوا
ای بوالعجائب کاند رو گه آب روانی گاه خون | گه باده گه زهر الم گه شیر و گه شهد شفا
گه جهل و شک بر دل تند گه دل زدانش بر کند | گه عدل بینی گاه فضل گاهی ظلم گاهی صفا

روزی محمد بک شود روزی پلنگی سگ شود / گه استر بدرگ شود گه فتنه و دین قنبرا

گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل / گاه از دل زن چون دل خوش میخورد زخم عصا

گه عاشق این پیچ و شش گه طالب جانهای خوش / این سو بکش آن سو بکش چون اشتر گم کرده جا

گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو / گه چون مسیح و گشت نو خوش خوش روان سوی علا

تا فضل تو دادش دهد از شیشهٔ تلوین وارهد / هشتا و تا پیدا شود دیگر نگ چون شمس الضحی

چون ماهیان سیم تن بحرش بود باغ و وطن / بحرش بود گور و کفن چون بحر را دانند با

زین رنگها مفرد شود در خم عیسی در شود / در صبغة الله رو نهد بالفعل الله یا بشا

رست از وقاحت وز جفا وز رفتنش از جای بجا / رست از تراش تیشها چون سنگ زیر آسیا

انا فتحنا بابکم لا تحجبوا اصحابکم / الحق لکم اعطا بکم هذا مکافات الولا

انا ربطنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم / مما شکرتم ربکم والشکر جرار الرضا

من بستم ای دلبر نفس دیگر نخواهم گفت بس
باب البیان مغلق خامش همی رو چون صبا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا / ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا

از هجر و فتنم خیره شد قدم کمان دل تیر شد / یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا

ای موسی عمران که در سینه چه شورشها نشست / کاری خدائی میکند از ذروه بالا بیا

رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم / در گور تن تنگ آمدم ای جان ما تنها بیا

چشم محمد با تمت و اشواق گفته و عیستا / زان طرهٔ اندر بهشت ای سر ارسلنا بیا

خورشید پیشت چون شفق ای برده از جمله سبق / ای دیدهٔ بینا بحق وی سینهٔ دانا بیا

جانی تو و جانهاش تن بیجان چه می ارزد بدن / دل داده ام دیر است من تا جان هم جانا بیا

تا پردهٔ دل را گرو شد کشت جانم در درو / آخر تو ای دردا برد آخر تو درمانا بیا

ای تو دوا و چاره ام نور دل صد پاره ام / اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا

نشناختم قدر تو من با چرخ میگویید من / هین بر دوش دستی بزن هین بر سرش خارا بیا

ای شاه صدره مرتبت تا بید ز تو چه مکرمت / کس نیست جان را محرمت در قرب او ادنی بیا

ای خسرو مهوشان بیا ای خوشتر از صد خوشی بیا
ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا

مخدوم جانم شمس دین از جابلسا روح امین
تبریز شد مسجد حرم از مسجد اقصی بیا

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
ای از تو آبستن چمن ای از تو خندان باغها

باد صبا ای خوش نفس عشاق را فریاد رس
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا

ای فتنهٔ چین دختن حیران شدم کین بوی مشک
پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی

ای سرو باغ راستی از جویبار راستی
بر سینه‌ها سیناستی بر جسمها گشتی جانفزا

تو سبزهٔ جانی مگر یا خضر دورانی مگر
یا آب حیوانی مگر گر زشت را نشو و نما

ای حال و ای قال تو به ای جملهٔ اشکال تو به
ای ماه و ای سال تو به ای سال و مه چاکر ترا

ای قبلهٔ اندیشها شیر خدا در بیشها
ای رهنمای پیشها مر عقل و جان را پی بها

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن
شهرت شدست از تو سمن ترجیع خواهم گفت ما

داود گفت ای پادشا چون بی نیازی تو ز ما
حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر دو سرا

حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در نهان
جستم که تا پیدا شود آن گنج در و پیانها

آئینه کردم عیان پشتش جهان رویش دولت
پشتش بود بهتر ز رو گر تو ندانی روز را

چون گاه جفت گل بود آئینه کی مقبل بود
چون که جدا گردد ز گل آئینه گردد با صفا

می می نگردد شیره تا در خم نجوشد مدتی
خواهی که دل روشن شود اندک عمل باید ترا

جانی که بیرون شد ز تن گوید بدو سلطان من
زان گه که رفتی آمدی زآثار کوز آلاسها

مشهور آمد این که مس از کیمیا زر می شود
این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا

نه تاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق
او هست صد گل را کله وز بهر صد عریان قبا

بهر تواضع ای پسر بنشست عیسی بر خری
ور نه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا

ای روح اندر جستجو سر سا زیا چون آب جو
وی عقل بهر این لقا دائم بدو راه فنا

چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود

زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم
زان سوی او چندین نعم زین سو تو چندین بی‌نوا

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
زان سوی او چندان کشش چندین عطا چندین عطا

چندین عطا از بهر چیست تا زشت خوب گردد صبیح
چندین عطا از بهر چیست تا در رسد در اولیا

از بد پشیمان میشوی وز چاره پرسان میشوی
آن دم ترا او میکشد تا وا رهاند از بلا

از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان میشوی
زان لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا

گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او
گاهی بغلطاند ترا گاهی بپراند در هوا

گاهی نهد در طبع تو سودای زر و سیم و زن
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی

آن سو کشان با ناخوشان این سو کشان سوی خوشان
یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها

چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش
چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا

گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا

گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
گر هفت بحر آتش شود من درروم بهر لقا

گر رانده آن نظرم بسته است از چشم ترا
من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا

جنت مرا بی روی او هم دوزخ است و هم عدو
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا

گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری
کین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا

گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند و بس
گو کور شو آن چشم کو نبود لایق دلبرا

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
تاریکی دیو و ظلم تا ریکی نور و ضیا

چون هر کسی در خورد خود یاری گرفت از نیک و بد
ما را دریغ آید که بد فانی کنیم از بهر لا

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتش مرا اخبار کن از حرفت خود ای دغا

گفتا که من خربنده‌ام شیخش بخندید و بگفت
یارب خرش را مرگ ده تا باشد او بنده خدا

ای شمس تبریزی که تو هم فخر و هم سروری
در شرق و غربت مثلی ای نور جان آشنا

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را / خود راست بگو یوسف زرین کمری را
در شهر که دیدست چنین شهر شهی را / در بر که کشیدست سهیل و قمری را
بر سینه نهد عقل چنان دستشکنی را / در عقل کشد روح چنان خوش کمری را
در ره بیند چشم چنان لعل لبی را / رخ زر زند از بهر چنان سیمبری را
رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو / کو هست کند چشم کژ و کژنگری را
او آب حیاتست ازو هیچ عجب نیست / کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را
از بهر زبردستی و دولت دهی آمد / نز بهر بشوریدن جبر و قدری را
اکسیر الهیست بدان کامد اینجا / هر لحظه زر سرخ کند هر حجری را
ای پاکدلان تا که جز او عشق مبازید / نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
بی عقل چو سایه شب و روز دوپایم / کان روی چو خورشید نباشد دگری را
خورشید شب و روز دوان شمع گدازد / تا دفع کند هر طرف بی بصری را
جان صفا که چو عیسی بسوی چرخ برآیند / غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را / تا چند کشی دامن هر بی هنری را

آمد بهار خرم و آمد نگار ما / چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست / تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمار ما
شاد آمدی شها و ملوکانه آمدی / ای سرو غیب در چمن و لاله زار ما
تابنده باش ای خور و پاینده ای [illegible] / در بیشهٔ جهان ز برای شکار ما
دریا بجوشش از تو که صد مشعل گوهری / کهسار در خروش که آن یار غار ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما / در روز رزم حیدر با ذوالفقار ما
چونی درین غمیم و چندی درین سفر / هر چیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بشک و خشم و بجو اختیار نیست / ما را روان کنید سوی جویبار ما
شد ماه در گدازش سوداش چون هلال / شد آفتاب از رخ او یادگار ما

ای رونق صباح و صبوح طریق ما ‌ ‌ ‌ وی دولت پیاپی و بیش از شمار ما

آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق ‌ ‌ ‌ وان کیست کو به بند نشد در قطار ما

آن جام همچو بحر پر از زهر گیر زود ‌ ‌ ‌ درکش بروی همچو خود شهریار ما

هر چند سخت مستی و شستی بکن نگر ‌ ‌ ‌ کار زد بسر چه گوی ز راح و عقار ما

این نیم کاره ماند و ولی باز کار شد ‌ ‌ ‌ کار او کند که هست خداوندگار ما

نام شتر شبیه سگی چه بود بگو تو ا ‌ ‌ ‌ نام بخشش چه باشد او خود بسش دوا

ما زادهٔ قضا و قضا ما در همه ‌ ‌ ‌ چون کودکان روان شده ایم از پس قفا

ما شیر او خوریم و همه در پیش دویم ‌ ‌ ‌ گر شرق و غرب تازد و گر جانب سما

طبل سفر زدست قدم در پیش نهیم ‌ ‌ ‌ در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا

آنجاست شهر کان سر ارواح پاک شد ‌ ‌ ‌ آنجاست جان و مان که بگوید خدا بیا

در شهر و دشت و بحر چو همراه آن مهیم ‌ ‌ ‌ ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش لقا

کوته بود بیابان چون او قبله بود ‌ ‌ ‌ پیش او پیش بود همه همراه دلربا

در راه اگر جبل شود آن پشت خم دهد ‌ ‌ ‌ کای قاصدان معدن اجلال مرحبا

همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه ‌ ‌ ‌ چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا

ما سایه وار در پی آن سروان شدیم ‌ ‌ ‌ ای دوستان بهره و مختار الصلا

دل را رفیق باکند آن کوست نیکبخت ‌ ‌ ‌ زیرا که چیست باشد و عیار و تیز پا

مانند آب در گل و ریحان روان شدیم ‌ ‌ ‌ تا از زمین تشنه ز ما بر دمد گیا

بی دست و پاست آن جگر گرم بهر آن ‌ ‌ ‌ باشد دوان بروی و سر اینک بجو بجا

پستان آب سیخلد ایرا که دایه است ‌ ‌ ‌ طفل نبات را طلبد وایه جابجا

ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید ‌ ‌ ‌ پنهان و آشکار که باز آید اقربا

یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی ‌ ‌ ‌ ما بی تو ناخوشیم و تو مشغول غیر ما

ای خواجه آن مراره تو زاو اقرباست ‌ ‌ ‌ با هر چه جفت کرده زبانت کند جدا

خاموش کن که همتشان در پی نشست

تاشیر همت ست نثار ردیف ابتلا

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را
کو بیک که برسنجد صد چو صاحب تاج را

اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم سر و جهان
هین بگو قدری که باشد امیر حاج را

عشق معراج ست سوی بام سلطان ازل
از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را

زنده را آویختن دارد چو میوه از درخت
زان بپیچیدند آنچنان آویخته حلاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را

بل مه گردون را بشیش گیرد و در نبرد
هندوی ترکی نیاسوزد ملک طمقاج را

همچو شه زین برد و ست و رخ سیه بی لطف شاه
آنکه تلقین میکند شطرنج مر لجلاج را

عاشق آشفته گویا شهر دل شوریده شد
چون بپاپی کرد عشق آن غایت تاراج را

بسکه آن بلبل بعشق گل نواها میزند
پیش بلبل چه محل باشد مر این دراج را

همچو موسی در میان آتش شوق لقا
سوی طور از دشت رفتم مرحبا گفتم مرحبا

دیدم آنجا بادشاهی خسروی جان پروری
دلربایی جانفزایی کان لطف خوش لقا

شهر و دشت و کوه و دریا از فروغ روی او
چون بهشت جاودانی گشته از نور و صفا

ساقیان سیمبر را جامهای زرنگار
روح شان چون ماه تابان هر لطف عطا

از عوان لاله زار و چهره‌هاشان رنگها
دیده‌های محرمان را از ضیاشان توتیا

در فنا حق بنگر آن شاه شاهان یک نظر
پای همت را فنا بنهاده بر فرق بقا

از نوای عشق او بحر و زمین در جوش بود
وز هوای شوق او در رقص انجم خود سما

مطرب آنجا پرده‌ها برهم زند چون نور او
کم گذارد در دو عالم پرده را [illegible]

جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید ظل
جمع اضداد از لقای او گشته روا

چون نقاب از روی او باد صبای برگرد
محو گشت آنجا جمال هر دو کون و شد هبا

لیکن اندر محو مستی شان یکی ده گشته بود
محو و صحو و محو آنجا [illegible]

تا بدیدم من صفای آن جهان جان صفت
ذره‌ها شد در هوایش در حیات و در نما

من خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
هر دمی از خویش می‌ببریدم از جور و جفا

گفتم ای من توبه کردم توبه من رد مکن
گفت بس راهست پیشت می‌نبینی هر دو را

در میان پرده خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کارها

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عشق گوید هست راه و رفته‌ام من بارها

عشق بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا حلاج پنهان ز اعتماد جان خویش
ترک منبرها بکرده برشده بر دارها

عاشقان خسته دل را در درونه ذوقها
عاقلان تیره جان را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
عشق گوید هست در تو مایه آن خارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توی خورشید اندر ابر حرف
چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

دوش من پیغام کردم سوی آن استاره را
گفتمش خدمت رسان آن آمر اماره را

سجده کردم گفتم این خدمت بدان خورشید بر
کو به تابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش
گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را

سو به سو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود
طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را

منزلت بودست آخر هم ز اول جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

ای تو چو ماه و آسمان ماه کجا و تو کجا
در رخ مه کجا بود این کر و فر کبریا

جمله ماه عاشق و ماه اسیر بخت تو
ناله زنان زرد رو لابه کنان کای خدا

سجده کند مه و زحل پیش کریم وجه تو
چرخ زند و ایستد چون بکنی تو ماجرا

آمده دوش مه که تا خدمت خاص تو کند
غیرت عاشقان تو نعره زدش که در سیا

خوش بخرام بر زمین تا شکفند غنچه‌ها
سر بکشد فرو کند سبزه دریچهٔ سما

چونکه نمود روی تو برق جهید هر دلی
دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیده‌ها

هر چه که یافت باغ دل از طرب و شکفتگی
از دی این فراق شد حاصل آن همه هبا

زرد شدست باغ دل از غم هجر چون خزان
کی برسد بهار تو تا بنمایدش بها

بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی
گرد خیال تو گذر دید بر آن صفت مرا

گفت چگونه ازین عارضهٔ گران بگو
گر تنگی دل شدست این سبکی سر ترا

گفت و گذشت از برم لیک ز لطف این سخن
صحت یافت این دلم از همه علت و عنا

لطف حسام دین حسن چون برسید سوی من
دور شد از برم قصر محو شد از دلم جفا

تا بشب ای عارف شیرین لقا
آن مائی آن مائی آن ما

تا بشب امروز ما را عشرتست
الصلا ای پاکبازان الصلا

در خرام ای جان جان و هر سماع
مه لقائی مه لقائی مه لقا

در میان شکران گل ریز کن
مرحبا ای کان شکر مرحبا

عمر را نبود وفا الا تو عمر
با وفائی با وفائی با وفا

پس قریبی پس عجیبی پس بعید
از کجائی از کجائی از کجا

با که میباشی و همراز تو کیست
با خدائی با خدائی با خدا

با همه بیگانه و با غمش خوش
آشنائی آشنائی آشنا

جزو جزو تو فکنده در فلک
ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته بین جلالی پر شکن
قلبها و قلبها و قلبها

آخر ای جان اول هر چیز را
مبدئی تو منشا و تو مبتدا

باز آری آخر هر چیز را
منتهی تو مقصدی و منتها

یوسفا در چاه تو شاهی و لیک
بی سریری بی کلاهی بی لوا

چاه را چون قصر قیصر کرده ای　　کیمیای کیمیای کیمیا
یک دمی که خوانده‌ات که صد هزار　　اولیای اولیای اولیا
تشنگاهی آن حسینی که کنون　　کربلای کربلای کربلا

مشک را بربند زوتر گرچه تو
خوش سقای مه سقای مه سقا

چون نمائی آن رخ گلرنگ را　　از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب　　از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند سر راه رو　　تا که آتش و ابله هر جنگ را
می نخواهم آنکه باروی تو　　آسمان کهنه بد رنگ را
ور دمیده افریدی باز تو　　این جهان پیر پر از زنگ را
در هوای چشم چون بهرام تو　　زهره اندر ناله آرد چنگ را
در ضیاء چهره چون مشتری　　تیر سوزد دفتر پر ننگ را

ای جمال حسن تو آهسته ران
منتظر شو سالکان لنگ را

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا　　کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد　　باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ من بستی　　غمخانه و دربان شد تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه زان شعله خانه　　هر گوشه چو بستان شد تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی　　در محفل مستان شد تا باد چنین بادا
زان چشم درو غنجش زان میوه شیرینش　　عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
ختم است و فتوح آمد شب رفت و صبوح آمد　　خورشید درافشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد　　عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل　　کان زهره میزان شد تا باد چنین بادا

خاموش که من خفتم بربست کسی گفتم — اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد هم کیسهٔ قارون شد — هم کاسهٔ خاقان شد تا باد چنین بادا
این باد هوا را بین زافسون لب شیرین — با نای درافغان شد تا باد چنین بادا
فرعون چنان سختی با آن همه بدبختی — نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
وان گرگ بدان زشتی با ظلم و فراموشی — نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
وآن شب نابینا بینا شده چون زرقا — نک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا
از حلم ربانی شد نفس تو رحمانی — ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد — عقرب شکرافشان شد تا باد چنین بادا
ارسنی چو سمائی شد مقصود ستائی شد — آن رفت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی
تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما — ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
ور زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس — ور زانکه شه و میری چون بنده شوی با ما
یک شمع ازان مجلس صد شمع بگیراند — گر مرده‌ای باری تو هم زنده شوی با ما
تک چشم تو بگشاید روشن شود بنماید — تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
در ژنده درآ لیکن تا زنده دلان بینی — اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بررست و درختی شد — این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
با غنچهٔ نابینا گلها بنظر گویند — چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

ای شاه صلاح الدین ای ناصر هر مسکین
وقتست که از حضرت آینده شوی با ما

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را — درده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران — جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب خطابی تو معمور خرابی تو — آراسته داری جان آن گنج خرابی را

بفزای شراب ما ببند تو خواب ما / از شب چه خبر باشد مر فرقهٔ خوابی را
کم زار کند عشقت آن شورهٔ خاکی را / دریا دکند موجت این چشم سحابی را
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را / باده ز فلک آید مردان صوابی را
نوشد لب صد نقش ز آن تو ابا نقش / در خم بقا باید آن بادهٔ نابی را
هشیار کجا داند مر شادی مستان را / بوجهل چه داند بوبکر صحابی را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را / استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی / بردار نقاب از رخ آن یار نقابی را
نه باز سپید است این نه بلبل خوش نغمه / ویرانه دنیا داد آن شکل غرابی را
خاموش مگو دیگر مفزای تو شورش را / کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را
دیدیم قدحی غیبی کز دیده نهان آمد / پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه نه گفت نه اندیشه / بردار حجاب از روی دلدار حجابی را
تا دور شود غمها از جان و فرح یابیم / پر کن ملا ای مه رو سغراق شرابی را
گر تو نمی خواهی تا جلوه شود گلشن / از بهر چه بگشادی دکان کتابی را
با ما چو سبو بردی وین جوی روان کردی / در آب فکن زوتر بط زادهٔ آبی را
ماییم چو کشت ای جان بر رشته در میدان / لب خشک و بجان جویان باران سحابی را
هر روز رستخیزی تو گوید که ازین سو شو / لاحول بزن بر سر آن وهم غرابی را
ای فتنه سر نوحی کیسه بر سر جودی / وز دیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز همی باید که مست و خرف سازی / این جان محدث را وین قلب خطابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو باد از حی / زان خفته رسد سجده مر مسکر آبی را

ای جاه و جلالت خوش خامش کن و هم درکش
آگاه مکن از سر غافل و خوابی را

ای تن و جان بندهٔ او بند شکر خندهٔ را / عقل و خرد خیرهٔ او و دل سپر افکنده را
چیست مراد سر ما ساغر مرد افگن او / چیست نصیب دل ما دولت پاینده را

طلب گوهر فائق بتک بحر حقائق | چو بسر باشد لائق چه کشم ناز روان را

بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو | همه رختم شده سوی تو چه کو هم بازستان را

ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان | دل من شد سبک ای جان بکش آن رطل گران را

منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را | منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را

غم او لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن | هم ازین حرف طرب کن فرح امن و امان را

بطلب من دامان را بگزین گوشه گران را
بشنو راز نهان را بگشا راه دهان را

روترش کن که همه روترشان اینجایند | کور شو تا نخوری سیلی از کف هر کور عصا

لنگ رو چونکه درین کوی همه لنگانند | لنگ بر ساق بپیچ و کژ و مژ کن پا را

زعفران در رخ خود مال اگر مرد وئی | در بهانه که نباشی نخوری زخم قفا

آینه زیر بغل نه چو ببینی زشتی | ورنه بدنام کنی آینه را ای سودا

تا که هشیاری و با خویش مدارا میکن | چونکه سرمست شدی هر چه که بادا بادا

ساغر چرخ بخور از کف ساقی جمال | چونکه برکار شدی بر جه و در رقص درآ

گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی | کز چنین رقص فریضه است چنین دایره را

بازگوی آنچه بگفتی که فراموشم شد | سلم الله علیک ای دم محیی الموتی

سلم الله علیک از نفس سنگ و درخت | سلم الله علیک از جهت سفل و علا

چشم بد دور از آن روی که بر بود دلی | هیچ چیزش نکند سالک خوش طبع الا

ما بدریوزه حسن تو ز دور آمده ایم | ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا

ماه بشنید دعا از من و کفها برداشت | پیش خورشید همی گفت مرا زد و ببا

مه و خورشید و کواکب فلک و نفس و عقول | بر مجلس این شاه همه عور و گدا

غیرتش راگزید و بدلم گفت خموش
دل من تن زد و بنشست و فروبست نوا

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا | زهی صدر و زهی بدر که زیباست خدایا

زهی صورت بی صورت بیچون معظم — چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه نسیم چه گر سیم ازین عشق چه خورشید — چه برهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
فتادیم فتادیم نه زانسان که بگیریم — ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
زهی او زهی از زهی بادهٔ حمرا — که مرجان و جهان را چه بیاراست خدایا
فروتاخت و درباخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی غیور که برخاست خدایا
چه نقش است چه رنگ است برین صفحهٔ دلها — غریب است و عجیب است زبالاست خدایا

خمش باش و بهش باش که تا فاش نگردد
که زاغیار گرفتست چپ و راست خدایا

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا — زهی لطف و زهی فضل تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور و زهی شر و زهی شور — زهی دولت منصور زهی پشت تولا
زهی ملک و زهی مال و زهی پر و زهی بال — زهی قال و زهی حال بر افلاک تجلا
چه جان سلسلها را ابد [illegible] — چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفته لیلا
علمها [illegible] کوه [illegible] — چه سلطان و چه قارون چه والی و چه والا
چه پیش آمد جان را که برانداخت جهان را — بزن گردن آنرا که بگوید که تلالا
چه [illegible] و اسطه [illegible] بیاراست جهان را — چه ناموس و چه ناقوس و چه صفیان چه سهلا
گر افلاک [illegible] دگر کوه [illegible] — چه آن حال به بینی تو بگو جل جلالا
گر افلاک نباشند [illegible] اباک نباشد — دل غمناک نباشد چه کنی گفت و علالا
فرد پوش و [illegible] نگرید [illegible] — تو نے شارب و غفار یکی لحظه سیالا

بهش باش و خمش باش درین مجمع اوباش
مگو تند و مگو فاش ز اولا و زمولا

بشکن دل مرد مشتری را — بگذار ره ستمگری را
رحم آر که [illegible] — قدربان نکنند لاغری را
مخمور توام بدست من ده — آن جام شراب گوهری را

آن چشم چراغ آسمان را — وان زنده کننده زمین را
ای گشته جهان به پیش از آن — هر جا که بدید این چنین را
گفتا که گذاشتم برای — گفتمش که بنده کمین را
گفتا که بخوانمش برای — گفتمش که چاکر کهین را
این گفتن بود ناگهانی — گر غیب گشاده او نگین را
آتش در زد به نار و جنت — وان هیچ نکند کبر و کین را
با دل سیهی لاله مست — سرمست بکرد یاسمین را
شعله که چو مرغ شود صعود — بر اسب فلک نهاد زین را
در دامن او دست هیچ نبود — بر پا بفشاند آستین را
بنگر تو در آستین که بود — هم تا شده روح راستین را
اندر غیب او خبر نباشد — جبریل مقدس امین را
جانی چه زند چو عاجز آمد — او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر در وگشادیم — یک جو نخریم راستین را
آده که بکرده باشگونه — آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم — جان تو که بازگو همین را

چون مست بسیم پای کوبش
بر خاک بهشتم جبین را

ستر کن بیان در سینه معنوی اسرار را — تا چه برآرد ز غیب عاقبت این کار را
مست اگر احمد است راز دلش هلکست — لیک از وهم وقت عاشق بیدار را
باد نپاک آمده آب و در آتش زده — عشق بهم بر زده خیمه این چار را
زهره جها در کشان در پی این مرخشان — بر فلک بی نشان نور وهد نار را
حلقه بر در مزن لاف قناعت مزن — مرغ نه پر مزن قید مگو قار را
هر شبه هر گوشش کسر پا شده دل نوش کن — بیخود و بیهوش کن خاطر طرار را

پیش نفی وجود خانهٔ خمار جو — قبلهٔ خود دار زود آن در و دیوار را

مست شود نیک مست از مے جام الست
پر کند از مے پرست خانهٔ خمار را

کیست که بنمایدم راه خرابات را — تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
لذت ساقی و مے ذوق خرابات عشق — چاشنی از دل ببرد تقوی طامات را
کاش دهندی بهشت عار نعیم زاهدان — تا بگزیدی کدو مے وجه خرابات را
تقوی و دین را بشوی پاک بآن آب تا — تقوی چه رسم را دین چه عادات را
هین بحقیقت نگر در شرف این شهر — از دل خود دور کن نقش خیالات را
کاش چو خضر ای یکی در شدمی تا کنون — من زدمی آبی بصدق خاک درات را

خاک سگان درت تحفه بچشم فرست
تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را

کنارے ندارد بیابان ما — قرارے ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت — کدام است ازین نقشها آن ما
چو بر ره به بینی بریده سرے — که غلطان شود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار را — که او داند از سر پنهان ما
چه بودے که یک گوش پیدا شدے — شنیدی زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک چشم پیدا شدی — که دیدی درختان بستان ما
چه بودی که یک شامه در جان — کشیدی روایح ز ریحان ما
چه بودی که یک مرغ گشتی پدید — سپر و طوق سر سلیمان ما
چه بودی که موجے پدید آمدے — که گوهر بار ازان بحر عمان ما
چه دانم چه گویم که این داستان — برون است از حد امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم زدن — پریشان تر است این پریشان ما
چه کبکان و بازان بهم می پرند — میان هوای کهستان ما

میان هوایی که هستیم هواست — که در شیب آنست کیوان ما
نه هفت آسمان کان ز کرسیست زیر — که در عین کرسی ست جولان ما
چه جای هوا و بهشت و فلک — که گلزار وصلست سیران ما
از این داستان بگذر از ما مپرس — که در هم شکستست دستان ما

صلاح حق و دین نماید ترا
جمال شهنشاه سلطان ما

پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا — از من و ما بگذر زودتر بیا
پیشتر آ در گذر از ما و من — پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بنه — کبر کجا سازد با کبریا
گفت الست او و تو گفتی بلی — شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم — حلقه زدن بر در فقر و فنا
جای بیان است دل بیجای شو — جا ز کجا حضرت جان از کجا
پاک شو از خویش و همه خاک شو — تا که ز خاک تو بروید گیا
ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز — تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری — باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در شیب چه سان کیمیاست — کز گل بی‌مایه بسازد ترا
از کف آبی نگار زمین — برکشد از دود معلق سما
لقمهٔ نانی بود جان کند — باز نفس را دهد اصل بقا
پیش چنین کارکنان جان بده — فقر بجان باشد و جود و سخا
جان بپر از علت او راه جو — جان بستانی خوش سبز نما
بس کنم این گفتن و خامش کنم — مستمع ناطقهٔ جان فزا

تا که صلاح حق و دین گویدم
وقت نیامد که بگویی صلا

داد دهی ساغر و پیمانه را — سایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را — پیش کشی آن بت دردانه را
تیغ برآور بله‌ای آفتاب — نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف تویی مسکن سیمرغ را — شمع تویی جان چو پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف — نقل کن این قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش — این خرد کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین نور را — پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم وصلی را که جدا شد ازو — پست کند صد دل فرزانه را
از نگه امروز چه خوش منزلت — آن صنم فتنهٔ فتانه را
بشکند این عهد تو صد عهد را — مست کند زلف تو صد شانه را
یکدم و یک صحبت ما اندر آی — در سخن آراستن خانه را
پست کن اندر نظرت سنگ — مست کن از جام تو میخانه را
خیره و حیران شوی چو بینی زهر — ریز تو در حلق در آ خانه را
تا شود از کون و مکان بی‌خبر — کم کند از شوق ره خانه را
از سر درد و طرب و سوز عشق — پیر کشد آن نالهٔ مستانه را
سیر بود تاج و بهای شوق — سود بود کم کند او دانه را
این دو صد از این به بیت چو پان — تازه کنی خلعت شاهانه را
شرح فتحنا و اشارات او — یابد مفتاح تو دندانه را

گفت مرا گر نشود شاه من
ترک کنم گفت غلامانه را

چرخ و فلک با همه کار و کیا — گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای دل طواف — گرد چنین مائده گرد ای گدا
بر مثل گوی بمیدان شش گرد — چونکه شدی سرخوش بی‌دست و پا

اسپ و رخت باخت بباید گریخت جان جهانی شوی و دلربا
همه پروانه شو ای دل شده تا بری گرد سر شمعها
قالب او خاک و دل آتش سرشت میل سوی خویش بود نوع را
گرد فلک گردد هر اختری زانکه بود میل صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر بر مثل آهن و آهن ربا
هست وجود آب و فنا جوی او گر نظر از همه چه کی و خطا
سست همی کرد و چنو یکسره گر حدثم باز رهان ربنا
گفت نخستین تو حدیث را بدان گر مژه مقلوب نشاید دعا
زانکه کلید هست و چو گشت کلید وا شدن عقل نیابی عطا

خامش کردم همگان برجهید
قامت چون سرو و علم زد خطا

بلبل سرمست بر آسی شود مجلس گل بین و بمنبر برآ
هین بغنیمت شمر این چند روز زانکه ندارد گل رعنا وفا
این دم تو قوت عروسان باغ فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین سابقهٔ بد که شده آشنا
الفت امروز از آن سابقست گرچه فراموش شده آنها ترا
سر بنهی از من و من هم ز تو گرچه شویم از سر و از تن جدا
صورت گرگی که بپوشد [illegible] چون بپوشید لباس جفا
از غرض چونکه نهان شد [illegible] صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو مبدل شود این [illegible] چون نشناسی تو بدین چشمها
چونکه بدانیم درین حشر تو آنکه چنین بوقلمونیم ما
یارب نهانش چنانکه [illegible] از حق درخواست چنین مصطفی

خیز و شب [illegible] بگو با شمس

نغز نشان کن و خطی کش

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری ‌‌ هزاران عقل بربایی که سبحان الذی اسری
تهی بر فرق جان تاجی بری دل را به معراجی ‌‌ چو خورشیدش برآرایی که سبحان الذی اسری
بنزد دل بیا یا نها شود پیش از همه جانها ‌‌ نیا گاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری
هزاران کس که پر داری با جمالش خود آری ‌‌ دران بستان بی جایی که سبحان الذی اسری
ز هر شش سوی بگریزد دران حضرت در آویزد ‌‌ کز بس قبله و سیمایی که سبحان الذی اسری
حیاتی داد جانها را بر قفس آورد دلها را ‌‌ عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری
بر آرا شیشه در جانها را برآورده روانها را ‌‌ برآ ای صبح بالایی که سبحان الذی اسری

بشنو پران لعلیس والله صلاح الدین
چو بید مستی همی آیی که سبحان الذی اسری

مسلمانان مسلمانان هزاران شکر باری را ‌‌ که صد فردوس می‌سازد جمالش نیم جاری را
سکانهای زبان گردد زبینها جمله کان گردد ‌‌ چو عشق او دهد تشریف روزی مرد باری را
عقرب سازد هر دو کرد لطائف بخشش هر نو ‌‌ که آب زندگی سازد ز روی لطف باری را
چو لطفش پای بفشارد هزاران نوبهار آرد ‌‌ چه نقصان آرد از غیرت زند برهم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد ‌‌ ولیکن نفس کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد ‌‌ اگرچه گل بمیدانند هوای سازداری را
اگر گل باخبر بودی همیشه سبز و تر بودی ‌‌ که بیداری کم اندازد دتن هر هوشیاری را
بدست آور سبکباری که گل گردد ز خاری ‌‌ چرا باید سپردن جان نگاری جانسپاری را

ز شمس الحق تبریزی منم فاخر بسی تیزی
که عشقی هست در جانم که ماند ذوالفقاری را

شب قدرست وصل تو کزو یابند دولتها ‌‌ سر بدست روی تو کزو رفتند ظلمتها
اگر تقویم یزدانی که طالعها درو بینند ‌‌ و یا دریای غفرانی کزو شویند زلتها
ز نور لوح محفوظی که درس علم ازو گیرند ‌‌ و یا گنجینهٔ دولت کزو پوشند خلعتها

عجب تو بیت معموری که در طوفان پر افلاک | و یا تو رق منشوری که خواهند حجتها
مگر خورشید زیبائی که از نور و ضیای تو | بصرها و بصیرتها در افتاد و بحیرتها
و یا برجیس دانائی که اهل علم و صدق از تو | همی یابند در عالم سعادتها و دولتها
و یا تو صنع بیچونی که زینها جمله بیرونی | که در وی سرنگون آمد تاملها و فکرتها
ولی بر تافت بیچونها شمارقهای بیچونی | بر آثار لطافت تو چو بر انگشت نهمتها
عجائب یوسفی چون مه که عکس او اندر چه | وزو افتاد یعقوبان عالمها بحفرتها
چو زلف خود رسن سازی ز خمهاشان بر آویزی | کشی شان در بر رحمت رهانی شان ز حسرتها

چو از حسرت گذر یابند صفات آنگاه دریابند
خمش که پس شکسته شد عبادتها و غیرتها

ازین افتاد نگاه خوش مشو یکدم ولا تنها | دمی می نوش و مستی کن گر ساعت شکری خا
بباطن همچو عقل کل بظاهر همچو سرو گل | دمی الهام امر قل گهی تشریف اعطینا
تو سرو هستی روحانی بسی دیدی به پنها | ز بزم و رزم ربانی ز سر و رمز او اخفا
ولا حتما سحر چه زین دریا یک قطره | بقطره سیر گر گشته کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها رهی دادی بمیدانها | مگر خوابست پایت تو تو بیداری نداری پا
چه روزنهاست پنهانی جز این روزنی که میجوئی | چه نانها پخته اند ایجان برون از وصف نانباها
تو گر دیده فرو بندی و گوئی روز روشن کو | زند خورشید چون خشمست که اینک من تو در بکشا
ازین سو میکشانیدت وزین سو میبرانندت | برو ای آب در وادی بشو ای ابر بر بالا
بر اندیشه که اندیشی درون قلعه البسته | نشان و رنگ آن فکرت از رخت پیدا در سیما
ضمیر بر درخت ای جان همانم اندست خاکش بیخ | شود بر شاخ و برگ او حقیقت سر او پیدا
چنان کز رنج رنجوری طبیب از نبض آگه شد | ز رنگ و روی و چشم تو ببیند در دو بر و بینا
حبیب حال دین تو بداند مهر و کین تو | ز رنگت پرده پوشانه نگرداند ترا رسوا
نظر در نامه میدارد ولی نامت نمیخواند | بپوشد اندکی زین وصف چه صورت زاید فردا
اگر میگوید از دیده نگوید رمز پوشیده | اگر دارد طلب وارسد بداند نکته و ایما

گرفتم درین دیوان که تا توبه کردی از دیوان
خمش کردم کنون ای جان که خاموشیست ره پیما

چه باشد گر نگار من بگیرد دست من فردا
شب از روزن برآرد سر چو قرص بدر خوش سیما

درآید جانفزا اندر گشاید دست و پای من
که دستم بست و پایم هم کف هجران پا برجا

بدو گویم بجان تو که بنشین ای حیات جان
نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا

دگر از ناز او گویم برو از من چه میخواهی
ز صفرای تو میترسم که بر بندد دهن سودا

برم تیغ و کفن پیشش که قربان توام جانا
من از می درد سر دارم مرا گردن بزن عمدا

تو میدانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
مرا مردن به از هجرت بیزدان کاخرج المرعی

مرا باور نمی آید که تو از بنده برگردی
همیگویم اراجیفست بهتان گفته اعدا

تو ای جان من بیجان نماند نیست کس آری
تو ای نور من و بی تو نباشد دیده بینا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و بربط پیش آور چو جنبد بربط و سرنا

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
فرو ببرید ساعدها ز بهر خوب کنعان را

چو آمد جان جانها جان نشاید بود آن جان
بپیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی
بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را

اگر ترکی و تاجیکی تو با این شاه نزدیکی
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

هلا بس جهد بخت آمد گه ایثار رخت آمد
سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را

بجه از دام چون جستی چرا بی پا و بی دستی
نمیدانی ز هدهد چون ره قصر سلیمان را

بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را

سخن با دست ای بنده کند دل را پراگنده
مگر شاهش بفرماید که گرد آرد پریشان را

خمش کن ای زبان تا دل بگوید با خداوندت
فرستد نفخه رحمت کند منشور احسان را

ایا نور رخ موسی مکن عمیا صفورا را
چنین برقی که تو داری دوا کن چشم اعمی را

شهیدان را چنین راه که وی در غم ایشان خند — بر آوردی و جان دادی نمودی حشر و نشری را

بپوشیدند تو زیها از این رزاق روزیها — زبان سبز هر برگی تقاضا کرد اجری را

ز هر شاخی یکی مرغی بگوید سرنبشت ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد روزی را

که خواهد زادن آن مادر که خواهد داد و دادن سر — که در ماند بشور و شر که یابد مال و بشری را

اگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد — که برگ شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را

بسوزید آتش تقوی جهان ما سوی الله را — بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

ببینش صفتی اول برین آن هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوز و نور شعری را

بهر دان عتاب انگیز ما را — بده آن جام مالامال صهبا

نه جسم زانچه مردم می برنجند — که پیشیم جمله جانهاست یکتا

اگر چه پوستین یا سکونه — بپوشیدست این اجسام برما

من اندر پوستین شان بشناسم — خبر سیدارم از پنهان و پیدا

ازان تبدیل بسیاریم دائم — چرا سازیم با خود جنگ و هیجا

یکی جانیم ازان ابدان بفرق — شرابی کرده در صد جام ما را

یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو — یکی شکل و یکی فعل و تولا

برین تقدیر با نسبت تا حق — برین تقدیر جبهاست پیدا

خمش باشم نگویم چون تو گفتی
که تو بر توست سکین خوش تماشا

بسوزانیم سودا و جنون را — در آشامیم هر دم موج خون را

حریف دوزخ آشامان مستیم — که بشکافند سقف نیلگون را

چه خواهد کرد نور لایزالی — فلک را وین دو شمع سرنگون را

فرو بریم دست دزد غم را — که دزدی هست عقل صد زبون را

شراب صافی سلطان بریزیم — بجو ابانیم عقل ذو فنون را

چو هشیاری ببردی چند برانیم | که از حد برد تزویر و فسون را
چنین دانا بدست او ولیکن از عشق | کنون واقف شو و علم درون را
درون خانهٔ دلها ببینید | ستون آسمان بی ستون را
که سرگردان آن سرهاست ورنی | سکون بودی زمان بی سکون را
یکی لحظه ببسته سراسر برادر | چه گردد از برای آزمون را
یکی دم رام باز از بهر سلطان | چنین سنگ را چنین آب جیحون را

چه خواهی سیل این آب سیه را
چه جوئی سبزهٔ این بام تون را

بیا ای جان نو داده جهان را | ببر از کار عقل کاردان را
کند تسلیم پریدن مرغ جانم | بیا بار دگر زه کن کمان را
ز عشقت مانده ام بر بام حیرت | فرست از بهر یاران نردبان را
مرا گویند تا جستی از چه سوئیت | ازان سوی که آوردند جان را
ازان سو که بهار آمد زمین را | چراغ نو دهد صبح آسمان را
ازان سو که عصائی اژدها شد | بدو زخم برد او فرعونیان را
ازان سو که ترا این جست و جو خاست | نشان خود او دست بی نشان را
توان مردی که خود بر تو نشسته | همی ترسد ز خصم این راوان را

خمش کن که نمیخواهد ز غیرت
که دیده یاد آرد همگنان را

وهی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را | داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را
فهم فزود هوش را حلقه شود گوش را | جوش شود نوش را نوش فزود دیده را
گفت که ای غزال من خفته تو از شکار من | من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که چه داد میکند بین که چه شاد میکند | یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشته مرا چو جان خود رفته ز من گمان خود | برگ هم نهاد بشاد خلعت نو رسیده را

بیا

عاجز و بیکسیم ببین شک چو طلسم مبین — در کشتم کشیده بین تو زسے زر کشیده را
هر که بود درین طلب نادره ایست بوالعجب — صد طرب ست درین طرب جان ز خود رهیده را
چاشنی جنون او خوشتر با فسون او — چونکه نهفته لب گزد چشمه غم گزیده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود — دُر دهد از نثار خود دست نثار دیده را
کل نظر ز رو نهد دست کرم برو زند — سینه بسوزد از حسد تان ماک خمیده را
جام مے الست خود خود بدهد بدست خود — طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدای را خمش اهل فتوت را مکش — چونکه قصیده میرسد کوته کن قصیده را

چونکه بنای بحر جی نیست بلطف همدمے
در بکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

جانان قبول گردان این جست و جوی ما را — چون ما مرید عشقیم بر گیر موے ما را
بے ساغر و پیاله در ده مے چو لاله — تا گل بجود آرد سیمائے روے ما را
مخمور مست گردان امروز چشم ما را — رشک بهشت گردان امروز کوے ما را
ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست کانرا — از ما بسا سعادت یار و عدو سے ما را
اے آب زندگانے ما را ز توچه حاصل — اکنون حلال بادت بشکن سبوے ما را
گر خوے ما ندانے رو خوے باده را بین — چون خوے خویش گر دست این باده خوے ما را
کز بحر مے نه نیست ما سیر مے نکردیم — زیر انگون نهادے وسر کدوے ما را
مهمان دیگر آید دیگے دگر بیا ور — کین دیگ بس نیاید یک کاسه شوے ما را
تا کے جوق جوق مستان خوش میرسند مهمان — مخمور مستند اینجا چون یافت بوی ما را
ترک هنر بگو بید و دفتر ز نه بشوید — گر بشنود عطار دیک طرقوے ما را
سیلی خوریم چون ما در عشق مخر خوبان — زخمه بچنگ آور مے زن سه توی ما را

بس کن که هیچ کرده دنیا براهل دنیا
گر بشنوند ناگه این گفتگوی ما را

از بسکه ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا — هر ذره خاک ما را آورد در علالا

سینه شکافت گشته چون چشمه صاف گشته — دل در طواف گشته از جام حق تعالی

اشگوفها شگفته وز چشم ما نهفته — غیرت مرا بگفته می خورده ام سیالا

ای جان چو رخ نمودی جان و دلم ربودی — چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا

ابرت نبات بارد جودش حیات آرد — در وصل نجات کارد تو در دراسیالا

ماهت چگونه خوانم مه رنج هاله دارد — سروت چگونه گویم کو هست مانده برجا

مهرت کسوف دارد ماهت خسوف دارد — جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا

خورشید و ماه و کوکب هر سه افول دارند — تو مرد اهل حسبتی کو چون خلیل شان لا

ای عشق با تو هستم وز باده تو مستم — وز تو بلند و پستم یعنی دو نفی تا لا

گویند جمله یاران باطل شد و بمردند — باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا

آب حیات از حق دان کو گر بجست در وی — هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا

ای خنده های خلقان بر بسته دم بریده — جز خنده که باشد در جان ز رب اعلا

شنیده ام که احمد در وقت کوچ و رحلت
از نفس و روح از دل میزد در رفیق اعلا

همی که تا قیامت گل او نثار بادا — ملکی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

ز نگاه سیر خوبان بشکار غمزه آمد — که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا

بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم — که دو چشم از پیامش خوش پر خمار بادا

در زاهدی شکستم بدعا نمود غیبت — که برد که روزگارت همه بیقرار بادا

نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری — که بخون ماست تشنه که خدا اش یار بادا

تن ما به ماه ماند که ز قرب سنگدازد — دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

چه عروسیست جان را که جهان ز عکس رویش — چو دو دست نوعروسان تر و پر نگار بادا

بفدای تن تو منگر که بپوسد و بریزد — بفدای جان نگر کو خوش و پایدار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان — که برغم این دو ناخوش ابد آن بهار بادا

چه قوام این دو سفلی بجهان عنصر آمد — سبب بقای جانها ابدی مدار بادا

بشکن سبوی و کوزه ای میر آب جانها — تا واشود دهنه کاسه در پیش تو دهانها

بر گنج گاه ماران زان دست پیکرانه — تا وارهد ز گنجی اسے عقل ما رمانها

ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن — نگذار کان مزور پیدا کند نشانها

در جادوی نماید بند زبان مردم — تو چون عصای موسی بگشای اژدهانها

عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر
چون آینه است واختر در خامشی بیانها

ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را — تا چشمها گشاید زاشگوفه بوستان را

آب حیات لطفش در ظلمت دو چشمست — آن مردمک چو دریا گرد دست دیدگان را

هرگز کسی نرقصد تا لطف او نبیند — چه پاک شوید یاران مر فضل آنجهان را

در پردهای دنیا از بس که رقص کردیم — اندر شکم ز لطفش رقص است کودکان را

اندر شکم چه باشد زیر غسل چه باشد — اندر لحد ز بویت رقص است مردگان را

جانها چو مه برقصد با کندهای قالب — خاصه که بگسلانند این کنده گران را

چون پیش ازین ولادت بودیم پای کوبان — در ظلمت رحمها از شکر بهر جان را

بار دگر چو زادیم در صوفیان بجستیم — برگو که چون بقصیم این خلعت نهان را

این خلعه را اگر جان بدهیم رایگانست — خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را

چون خوان آن جهان را سرپوش آسمانست — اندر خوان حق چه گوییم زهره بود زبان را

ما صوفیان راهیم ما طالبان شاهیم — پاینده دار یا رب آن کاسه و خوان را

در کاخهای شاهان جز کاسهای ما نیست — هر خام در نیابد این سفره دان نان را

زان کاسهای طیب با کاسهٔ ملوث — پیش تو کس چه فرقست و فرقست میهمان را

آن کس که او بود کس زان خوان چشیده باشد — که می گزد زبان را که می مزد لبان را

گردم خمش چو هستم مشغول نان و کاسه
گویم چو در سفم خوش رطل می گران را

با آنکه میر ساقی آن باده گفت ما را — بی تو نمی گوارد آن جام باده ما را

مطرب قدح رها کن زین درد ناله کم کن / جانان یکی بها کن آن حسن بی بها را
آن زلف سلسلت را وان شکر و گلت را / وان شاه بابلت را وان کان سحرها را
باز آی بار دیگر تا کار ما شود زر / از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو جفا سرشته از لطف تو فرشته / طغرای تو نوشته بر ملکت صفا را
از نور تا اسی گزیده ای بر فلک رسیده / من دیده ام بدیده انوار مصطفی را
چون بسته گشت راهی آمد چنین پناهی / شد کوه مثل کاهی از شوق کهربا را

از شمس دین چون صد تبریز هستی آگه
بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا / ماه ترا ازین جا امشب مرو از اینجا
یکدم نشسته باشی ای خواجه هواشی / صد حیله بر تراشی امشب مرو از اینجا
ما را تو روح و مه کن بر تخت بخت شه کن / حجاب را بره کن امشب مرو از اینجا
عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد / زامید بیش آمد امشب مرو از اینجا
بی خویش و لی برادر ما صد تنیم و یکسر / پیشت چنین برابر امشب مرو از اینجا
تفریق این جهان را جای بده تو جان را / مگذار عاشقان را امشب مرو از اینجا
از نازکیست دانیم هر چند بیخودانیم / خدمت همی سائیم امشب مرو از اینجا

در عشق شمس تبریز باشیم رند و خونریز
ای جمله لطف مگریز امشب مرو از اینجا

ای ساقیان عشق سودا فزود سودا / این زرد چهرگان را حمرا دهید حمرا
اندر سواد شبها از نور روی آن مه / این چهره های ما را بیضا کنید بیضا
این شوره خاک تن را کز غم خراب گشتست / از آب رحمت او خضرا کنید خضرا
این کسوت بقا را تا کی ز سرخ و زردی / اندر مصیبت تن زرقا کنید زرقا
تا کی ازین ظرافت وین هیات و صفالیت / ز اندیشه هر حسد را غبرا کنید غبرا
این عقل و روح مستست زین نفس چشم بستست / هنگام کار آمد مردانه باش مولا

الست عشق رسید و سر آنک گفت بلی
گواه گفت بلی هست بیشمار بلا

بلا درست و بلا در ترا کند زیرک
خصوص ذره بیتیمی که هست از آن دریا

منم کبوتر پر پاسه او کرم راند
کجا پرم نه پرم جز که گرد بام سرا

منم ز سایهٔ او آفتاب عالم گیر
که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما

بس ست دولت دعوت بهل تو هایگوی
مسیح رفت بچارم سما به پر دعا

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا
نه رنج اره کشیدی نه زخمهای عصا

نه آفتاب نه مه نیز نور بخشیدی
اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما

فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
گر ایستاده بدندی بجای چو دریا

هوا چو حبس بماند بچاه زهره شود
ببین که تا چه کرو ست از درنگ هوا

چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا

نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر
سفر فتادش تا مصر شد شه والا

نگر که مونس عمران که از دوام سفر
چو آب چشمهٔ حیوانست محیی الموتی

نگر باحمد مرسل که رفت از مکه
کشید لشکر و بر مکه یافت استیلا

چو بر براق سفر کرد در شب معراج
بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی

وگر باول نگردی یگان یگان شمرم
مسافران جهان را دهم دو تا دو تا

چو اندکی بنمودم تو باقیش میخوان
ز خوی خویش سفر کن بخلق و خوی خدا

ز شمس تبریزی استعانتی میکن
بود که تاج اعانت رسد بفرق ترا

کجاست ساقی ما تا بهم زند ما را
بر وید از دل ما فکر دی و فردا را

چو او درخت کم افتد پناه مرغان را
جز او امیر نباشد سپاه سودا را

روان شود زره بی شمار بر سر
چو بر قمر ابه بخواند فسون احیا را

کجاست شیر شکاری و حیلهای بوقت
که عطر داد ز آهوی مشک صحرا را

کجاست بحر حقائق عصای موسی تو
که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را

که این دل زچه پابست چنین بیان زکجا

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا — چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا

چو شیر بچه نهد بر شکسته آهوی خود — که ای غریب شکارم چه خوش بود بخدا

ازان دو نرگس مستش عظیم مخمورم — چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا

چه جان نزار بلا دیده با خدا گوید — که کس بجز تو ندارم چه خوش بود بخدا

جوابش آید ازان سو که من ازین پس با — بهیچ کس نگذارم چه خوش بود بخدا

شب وصال بیایم شبم چو روز شود — که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا

چو گل شگفته شوم در وصال گلرویم — رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا

خراب و مست شوم در کمال بیهوشی — نه بد روم نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت راست نیاید چه بر لبود بسیم
سر حدیث بخارم چه خوش بود بخدا

اگر تو عاشق حسنی و حسن را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا

بدان که سد عظیم ست در روش ناموس — حدیث بشنو صست این قبول کن بصفا

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار شید برآورد آن گزین شیدا

گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت — ببین چه صید کند دام ربی الاعلی

چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزید — چگونه باشد اسری بعبده لیلا

شنیده تو احادیث ذره و کلشه — بخوانده تو احادیث وامق و عذرا

تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه ترا خورد نیست در دریا

طریق عشق همه پستی آمد و پستی — که سیل پست رود کی رود سوی بالا

میان حلقهٔ عشاق چون نگین می باش — اگر تو حلقه بگوشی نگینی ای مولا

چنین که حلقه بگوش مزاج را تن گوی — چنانچه حلقه بگوش ست روح را اعضا

بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند — چه لطفها که نکرد ست روح با اجزا

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد
علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان
هزار غلغله در جو گنبد خضرا

چو برکشاید بند قبا ز مستی عشق
نفیر شوق برآید ز ساکنان سما

چه اضطراب که بالا و پست عالم راست
ز عشق کوست منزه ز پست و ز بالا

چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
رسید فیض عنایت کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز شوق رخ تو شد گویا

روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا
سخن دراز کشد با هزار گز سودا

بگویمش که ببر و بدوز هم در روز
کلم آورند همی خواهدت و گردانا

بران ز هیئت بدوز که دل همی جوید
زهی بریشم و نخبه زیب بید بیضا

چو دل تمام نهادی بهجر بشکافد
بشر خسم تا دره مقراض ها سطو پیهنا

بجمع کردن تفریق او بشمم خبر
بثبت و محو چو تلقین خاطر شیدا

دلست تخته خاک و مهندسیست
زهی ستیزه و رقوم و حقائق و اسما

ازاکه او دل ضرب کرد و هیچ عدد
ز ضرب خود چه نتیجه همی کنی پیدا

چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
که قطره را چون تخشش کرد بر دریا

اگر حساب انگی دو خطا صواب آید
صواب او چه بود چون هزار از خطا

نتیجه جمله اضداد را سقامل داد
خمش که قلب ز شکست از هجا بها

اگر درآئی تو در درس شمس تبریزی
بدو نتیجهٔ تحصیل هر نقابت فنا

ردیف بای موحده

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب
آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب

بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من
از عشق او شده این مست و آن خراب

سیر شراب خانه چو شد با دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

چون دیده شد ز اشک لب ندا رسید
احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

تار او گوید من از دست ظلوم | در شکنجه مانده ام در پیچ و تاب
چنبرش گوید بدم من شاخ سبز | زین من بشکست و بربیدان رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان | بشنوید از ما الی الله المآب
آمدیم از غیب اول در جهان | هم بدو وا می رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان | یا چو رعدی وقت باران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی | که شوی خسته بوقت اجتلاب
زانکه تو بسیار منزل رفته | از نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وا رسی | هم رهی از راه و هم یابی ثواب
سخت گیر آن را که او سخت گرفت | اول او آخر او را بیاب
خوش کمانی میکشد زان تیر او | در دل عاشق درآید خطراب
ترک و تاجیک و عرب گر عاشقند | همرهند از روی معنی و صواب
باده مینالد که جوید تو را | که در آییم در تنت مانند آب
آب بودم باده گشتم آمدم | تا رهانم تشنگان را زین سراب
نطفه آن بادیست کای گشته آ | باد گرد و آب کاندر نقاب
از برون شش جهت این بانگ خاست | کز جهت بگریز و از ما بر متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نه | کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهر است بهر جستن | کی گذارم شهر و جویم خراب
گر خرسه دیوانه یک دم گاو | بر سرش چندان بزن کاید بجواب
ابشروا یا قوم هذا فتح باب | قد نجوتم من شباب لاغتراب
قال لا تأسوا على ما فاتكم | اذ بدا برق حروق للحجاب
ذو منائح ها انجوا نوحكم | ذا نعيم ليس تحصيه الحساب
این سے فی عین الهوی الفا الوحش | این فی [illegible] لولا لطف الخطاب

قد صمتنا فافهموا سر الصموت | یا کرام وافهموا [illegible] بالصموت

در هوایت بیقرارم روز و شب — سر ز پایت برندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم — روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل میخواستی از عاشقان — جان و دل را میسپارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد — گاه تابم گاه تارم روز و شب
میرسد از زخمه‌ات بر جان من — تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقی کردی بشر را چل صباح — زان خمیر اندر خمارم روز و شب
تا مهار عاشقان در دست تست — در میان آن قطارم روز و شب
میکشم مستانه بارت بیخبر — همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بده سه نیستم موقوف عید — من ز ماهت عید دارم روز و شب
زان شبی که وعده داری روز وصل — روز و شب را میشمارم روز و شب

من خمش کردم مگر گوید که گوی
دُر بریزد از نثارم روز و شب

ای در غم تو بسوز و یاربها — بگریسته آسمان همه شب
گر خاک بخندد و بگرید — از خنده چه چیز باشد اغلب
چون ابر بریخت اشک بر خاک — شد خاک ز اشک او رطیب
چون گریهٔ آسمان سر آمد — شد خاک ز خنده‌اش مذهب
من بودم و دوش ابر گریان — او را و مرا یکیست مذهب
از اشک سحاب بین چه روید — اشجار و شقایق مرتب
وز گریهٔ عاشقان چه آید — صد مهر درون آن شکرلب
این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک — از بهر من و تو شد مرکب
ای خندهٔ تو و گریهٔ من — از هستی درس شد محجب

خامش شو و خوش نظاره میکن
اندر طلب جهان و مطلب

یار آمد بصلح ای اصحاب	ما لکم واقفین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت	فادخلوا الدار یا اولی الالباب
امت زهد را ادب سختی است	امة العشق کلهم آداب
دختران ضمیر مستانند	وسط روض القلوب یا احباب
گر شما محرم ضمیر نیت	فسئلوهن من وراء حجاب

شمس تبریز جام عشق از نشست
فخذ القلب للشراب کباب

مرد خدا مست بود بی شراب	مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود	مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز آتش زباد	مرد خدا نیست ز خاک و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق	مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قبله طاعت بود	مرد خدا طالب دین ثواب
مرد خدا از انسوی هست و شکر	مرد خدا از انسوی مدح و شتاب
مرد خدا بحر بود بیکران	مرد خدا قطره بود بی سحاب
مرد خدا راست چه سعد و نحس	مرد خدا راست سه و کذا ساب

مرد خدا گشت بسوی عدم
مرد خدا را تو بجوی و بیاب

چونکه رسیدیم بغوغای شب	گر دبر آریم ز دریای شب
خواب بجوید بگریزد ز خواب	آنکه بدیدست تماشای شب
بس دل پر نور و بسی جان پاک	مشتغل و بندهٔ مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود	روز کجا باشد همتای شب
پیش تو شب هست بود رنگ سیاه	چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب از کسب و کار	تا بسحر دست من و پای شب

روز اگر مکسب و سوداگریست ‌‌ ذوق دگر دارد سودای شب

شمس حق تبریز توئی شمس دین ‌‌ حسرت روزے و تمنای شب

تو ماه و نور روی تست مهتاب ‌‌ مگو شب گشت و بیگاهست مشتاب

مرا در سایهٔ آن کعبهٔ جان ‌‌ همه مسجد ز خورشیدست محراب

غلط گفتم که مسجدهاست ما را ‌‌ برون در بود خورشید بواب

ازین هفت آسمان ما نان نجوییم ‌‌ نخواهیم آب ما زین هفت دولاب

سبب اوست اسباب جهان را ‌‌ چه باشد پیش او سفراق اسباب

زمستی در بهاران چه فتادی ‌‌ همی پراندت عشقت بشتاب

بپستانش آید همه بگرید ‌‌ خلق گردد براندیش خراب

چه رونق دارد از تو مجلس جان ‌‌ زهی شمع و چراغ و جان اصحاب

بخندد باغ جان زان سرو مقبل ‌‌ بجوشد جان چو باز آن شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوح است ‌‌ تو مفتاحی و حق فتاح ابواب

ز لفظ انداز عشق آتشین است ‌‌ زمین و آسمان تو چو سیماب

خمش کن ختم کن در جو چو دیدی ‌‌ کز آن خوبی نمیگنجد با نقاب

به صد بدر عالم نشین مخسپ امشب ‌‌ که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب

چو طریق بسته بوده طمع گسسته بوده ‌‌ تو برآ بر آسمانها بگشا طریق مذهب

ز پی ملک بیاید در آسمان گشاید ‌‌ چو اسیر خاص اقرأ به دعا گشاید لب

سوی بحر آ چو ماهی ز صدف درآ چو شاهی ‌‌ چو بگوییت چه خواهی تو بگو الیک ارغب

چو ضمیر در شنیدست قلم سپید دیدی ‌‌ چو بقلب ماه سپیدی چه کنی صداع ذالب

ز سلام کز سلامان بکشم بجیب دامان ‌‌ که شده است از سلامت دل و جان من مطیب

ز نقش چنان شرابی ز وشی جنون خیالی ‌‌ عجب است اگر نماید بجهان دلی مهذب

آواز داد اختر بس روشن ست امشب — گفتم باختر آری مه با نشست امشب

بررو ببام بالا از بهر الصلا را — گل چیدنست امشب می خوردنست امشب

امشب شراب وصلت بر عام خاص فایض — از بهر آنکه ماهست بر بروزنست امشب

داود وار ما را آهن چو موم گردد — کاهن رباست دلبر دل آهنست امشب

بگذار دست دل را تا پای وصل کوبد — کان جان ترین بدیده در دامنست امشب

بر روی چون زمین ای بخت بوسه بنهید — کان زرکار دیده در معدنست امشب

آن کو بعقل و فطنت می بست راه دل را — پالان خر بر و نه کو کودنست امشب

آن برج آهنینش چون تار عنکبوتست — وان درع جوشن او چون روغنست امشب

خاموش کن که طالع الکن بود همیشه — با او چه گفت داری کو الکنست امشب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب — که ابر را عربان نام کرده اند رباب

چنانکه ابر سقای گلست و سرو و سمن — رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

در آتشی بدمی شعلها برافروزد — بجز غبار چه خیزد چو در دمی بتراب

رباب طبل بیازست سوی شه بازان — بطبل باز بیاید بسوی شاه غراب

گشایشی گره مشکلات عشاقست — چو مشکلت نبماند نه درخورست جواب

جواب مشکل حیوان گیاه و آب آمد — که تخم شهوت او گشت آن و مایه خواب

خزان کجا و دم عشق عیسوی زکجا — که این گشادند اوش مفتح الابواب

که عشق خلوت جانست و خلق گرسنا — برای ملک وصال و برای رفع حجاب

ببانگ او همه دلها بکسب هم آیند — مدام رب برهاند ز تفرقه ارباب

ز عشق کم کن با عامیان که ایشان را — وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ردیف باء فارسی

بحل تو که مرو دین میان کار مخسپ — ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسپ

هزار شب ز برای هوای خود خسپی — یکی شبی چه شود از برای یار مخسپ

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسپد / موافقت کن و دل را ابر و سپار مخسپ
بترس ازان شب رنجوری ز شب تا روز / فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسپ
ازان جهان اجل بنت که سنگ آب شود / اگر تو سنگ شد آن بیا دار مخسپ
اگرچه زنگی شب سخت ساقی جسته است / بگیر جام و نسی و بترس ازان خمار مخسپ
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسپند / ز خواب گر تجلی باشی پرده دار مخسپ
بترس ازان شب بیشین گور بی زنهار / ذخیره ساز شبی را ز زینهار مخسپ
شنیده‌ام که شهان کامها بشب یابند / برای عشق شهنشاه کامگار مخسپ
چو مغز کهنه شدی تازه مغز بیت بخشد / که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسپ

هزار بار بگفتم خموش سود نداشت
یکی بیا عوض گیر بیشمار مخسپ

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسپ / برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسپ
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم / ترا که این هوس اندر سر است بخسپ
بجست و جوی رضالش چو آب جو تو هم / ترا که غصه آب جو ترا نه هم است بخسپ
صباح ما و صبوحش عیوق شمس الحق / ترا که غصه آن نیست کو کجاست بخسپ

ردیف التا مثناة فوقانی

این خانه چه خانست که در و بانگ چغانه است / ای خواجه بپرسید که این را بچه جانست
این صورت بت چیست گر این خانه کعبه است / وین نور خدا چیست گر این دیر مغانست
گنجست درین خانه که در کون نگنجد / وین صورت این نور همه فعل بهانه است
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست / با خواجه مگویید که او مست شبانه است
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست / بام و در این خانه همه بیت ترانه است
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت / سلطان جهانست و سلیمان زمانست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن / کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانست
این خانه عشق است قناعت که عشاق / سفر اوقف خدایانه و یا بزم مکانه است

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت | گر ملک زمین ست فسونست فسانه است

حیران شده بستان که چه برگست و شگوفه | واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه است

این خواجه چرخ ست نه بیهوده است و نه باد است | وین خانه عشق ست که بی حد و کرانه است

جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته است | در هر سر زلف تو فرو رفته چو شانه است

مستند همه خانه کسی را خبری نیست | از هر که در آید که فلانست و فلانست

سر مست به در بر نشین خانه دراز دو | ای جان تو همین آی که جانان بمیانست

مستان خدا گر چه هزارند یکی اند | وان مست هوا گر چه یگانست دوگانست

در بیشه شیران شو و ز زخم میندیش | اندیشه و ترسها همه اشکال زنانست

کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست | لیکن پس در وهم تو ماننده فانست

در پرده دل باعث تو خاموش درینجا
در کشش تو زبان را که زبان تو زیانست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست | رو ابر به پرده کش که بجز خصم قمر نیست

بگذر ز جسم عشق که گر در سر تیغیم | ماننده این عشق ترا مام و پدر نیست

ای خشک درختی که درین باغ نرستست | وی خواجه عزیزی که درین ظل شجر نیست

ور نه سبب عشاق نه بیمار سبک مرگست | هر جان که بهر روز ازین عشق سپر نیست

در صورت هر کس که ندیدی تو ازین رنگ | سیمای ان که بتحقیق وی از جنس بشر نیست

هر رنگ که ندیدست بمیانش کمر عشق | رو تنگ ببر جیب که جز تنگ شکر نیست

شمس الحق تبریز چو در جام شهیدست
منکر عجب و راست که امکان خبر نیست

از بهر خدا عشق دگر بار مدارید | در مجلس جان فکر دگر کار مدارید

یاره گرده کار دگر کفر حلالست | در ملت حق مذهب کفار مدارید

در محفل جان فکر بیافتت گرفتار | پنهان چو سگی مانده اظهار مدارید

بی یارش دل شود جان بخش نمیوست | با غیرت او رخ سوی اغیار مدارید

هر وسوسه را تخت و تفکر نتوان خواست — هم گم شده را سر و سالار مدار است

با قوت کرم قوت شما باز نگیریم — خود ساگر و نفس علف‌خوار مدار است

العزة لله جمیعا چو شنودیت — خاطب لب و سبلت و دستار مدار است

چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه — خود را تبع گردش پندار مدار است

در مشهد اعظم بنشستید نشینید — دل را بسوی گردش پرگار مدار است

این کار بسوزد چو شهادت بفروزد — با شاهد حق فکرت این کار مدار است

یک شیشه جهان گر کس و یک شیشه مردار — بینا چشم سوی کرکس مردار مدار است

این نفس فریبنده که غراست و غرور است — بینا عشق برین غره غدار مدار است

گر زلف برافشاند و گر پر بگشاید — کلکلو نه او را انجیر از خار مدار است

او یار وفا نبود و از یار ببرد — این ده دل را محرم اسرار مدار است

گر پاک دهی پشک فروشد چو فریشته — آن نافه در نافه تاتار مدار است

چون براه بر آمد سر شیر نگیر
خود را ز پس پرده گفتار مدار است

از اول امروز حریفان خرابات — مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات

امروز چه روزست بگو روز سعادت — وین قبله دل کیست بگو جان خرابات

هرگز دل عشاق بقربان کسی نیست — کو مست و خرابست بقربان خرابات

ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم — چون زنده شدیم از لب خندان خرابات

آنکه بتو دل داد بتو حسن تو بگفتش — رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که بشمس الحق تبریز دهد جان
او کافر خویش است مسلمان خرابات

ای دل ببین اگر چه که رخسار نازکست — رخ بر رخش مدار که آن بار نازکست

در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی — گر سر دل بداند ز اسرار نازکست

چون آن ز دو ز حد شده و دیده سجده کن — بسیار هم مکوش که بسیار نازکست

گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تست
ورنی بوقت آی که گفتار نازکست

دل را ز غم بروب که خرگاه نیست اوست
ایوان خیال شاه وفادار نازکست

بر روی فتاد سایهٔ گل بر خیال او
در روی اثر نمود که یکبار نازکست

گر آینه ز تو بی ادب بی خرد نشد
ستاریش مبین تو که جبار نازکست

اندر فراق مفخر تبریز شمس دین
شکر تو خوار کان شد و آزار نازکست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

ای باد خوش که بر چمن عشق می‌وزی
برق گذر که مژدهٔ ریحانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وان دفع گفتنت که بگوئید او نیست
وان ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست
آن گنج هر ملاحت وان کانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلست بیوفا
من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زان نور جیب موسی عمرانم آرزوست

زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
زان های هوی نعرهٔ مستانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

هرچند مفلسم نپذیرم عقیق خرد ، یاقوت هند و لعل بدخشانم آرزوست
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها ازو ، آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز ، زان کون بی مکان و بی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد ، در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست ، زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
ای مطرب لطیف تو باقی قصه را ، زین سان همی نواز کزین سانم آرزوست
بنمای شمس کشور تبریز روز شرق ، من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ای چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست ، وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست
از پردهٔ عراق به عشاق تحفه بر ، چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
آغاز کن بنای سرود ای شیخ لب ، کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده‌ای ز رهاوی مرا کنون ، بیدار کن به زنگله ام کام آرزوست
از پردهٔ حجاز و مخالف چه بگذری ، صوت مخالف ره مستانم آرزوست
راه سرود را بنوا دوختم کن ، زین صوت راه و پردهٔ مستانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراگنده گوی شو ، وی عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
باد صبا که از قبل یار میرسی ، بر سینه ام گذر که گلستانم آرزوست
در تو بیار صورت خوبان همی نمود ، دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست ، عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بیچاره و بیکرانه تو [illegible] از کشتها و دور ، ای بحر بیکران که ز تو زینهار نیست
زان شب که روی خوب نمودی بشیبان ، چون تیغ بیقرار کسی را قرار نیست
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست ، جز گوهر نثار تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق و لقای تو دیده‌ایم ، ما را بجز تو این با کار کار نیست

یک سرو را نما که ترا او اسیر نیست — یک شیر را نما که ترا او شکار نیست

مرغان خسته ایم و زده دام خسته ایم — در نیست دام تو که از او رستگار نیست

آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح — با جام باده که مرا چون خمار نیست

گفتم که ناتوانم و رنجور از فراق — گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست

گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین — سیپه به عذر بنده اگر زار زار نیست

کارم بیک دم آمد از دمدمه جفا — هنگام الوداع و دم انتظار نیست

گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر — ای راکه عاشقان مرا اختیار نیست

تا نگذری ز راحت و رنج و نیاز خود — سوی مقربان وصالت گذار نیست

آیینه بزن از بن می و بنشان غبار عقل
جز باده عشق هر چه بود جز غبار نیست

از چه پرست اند و تشنیع چه پرست — از عشق بر نگردد آنکس که دل بشد

بشنو ز شمس مفخر تبریز پاسخش — آنرا تمام قصه از آن شاه بسته است

سه نور سپفتاند و سگ بانگ میکند — سه را چه نقص خاصیت سگ چنین بد است

کوه است کاه نه که بباد سحر جا رود — با زرست پشه نیست که با دیش و زد است

گر فائده است انکه ملامت کند ز عشق — گیری دگر خوش عاشق هم نیز فائده است

ویرانی دو کون درین ره عمارت است — ترک فوائد همه در عشق فائده است

عیسی ز آسمانست همی گوید الصلا — دستت و دهن بشوی که هنگام مائده است

رو محو یار شو بخرابات نیستی — هر جا که دو دست باشد با جار عربده است

فریادگاه دیو در آسمی که داد داد — داد از خدای جوی که اینجا همه دو است

گفتست مصطفی که ز زن مشورت مکن — این نفس ما زن است اگر چه زاهد است

چندان بنوش می که بدانی ز گفت و گوی — آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده است

گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آنجا که جعفر است همه ژاژ و بیهده است

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

مانندهٔ خزانی و هر روز سرد و تر
در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست

گرچه خزان بهار شود این مگو دگر
حاشا بهار هیچو خزان زشت روی نیست

روباه لنگ گفت که بر شیر عاشقم
گفتش خمش کزین به بیهده و های و هوی نیست

گیرم که سوز و عاشق عشاق نیستت
شیرست کجا شده ست ترا هیچ روی نیست

این بچهٔ جهان که ترا ساخت ست خر
بیگانه‌ای مجو بد و باشش بشوی نیست

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
عاشق چوگان و گنج و ترا یک سبوی نیست

اکنون به آنکه عشق هم اول هم آخر ست
زان سو نظر مکن که از آن جز به سوی نیست

چون طالب خری تو درین آخر جهان
خر می طلب که هیچ ازین سوی جوی نیست

یکتا شدست عیسی و زان سو خورد دل
بر پشت خر مجو که آنجاش روی نیست

با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار
از خارسان حمله و چوگان و گوی نیست

سینه و سی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
با ترک ما مگوی که امروز طوی نیست

در شهر مست اگرم تا جمله اهل شهر
دانند کین رسیده ز بستان کوی نیست

این عشق می فروش قیامت همی کند
زان باده که در خور خم و سبوی نیست

زان می رسد نشان بتفی که آگه ست
بو یا رسد از و بشامی که بوی نیست

بس کن چو از دوست ترا این مشغولی
باری مرا ز دوستی این آرزوی نیست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در عشق باش مست که عشق است هر چه هست
بی کار و بار عشق بر او دستیار نیست

پرسند عشق چیست بگو ترک اختیار
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهی ست دو عالم برو نثار
هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

عشق ست و عاشق ست که باقی ست اولیا
دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

ای که کنار گیری تو معشوق مرده را | جان را کنار گیر که او را کنار نیست
تخمه بهار زاید و میرد که در خزان | گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست | وان می که از عنب بود آن بی خمار نیست
نظاره گر مباش درین راه منتظر | والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی | این نکته گوش دار اگرت گوشوار نیست
از اسب تن نگر که سبکتر پیاده شو | پیش آ و بین خدای که پابست نگار نیست
اندیشه‌ها رها کن و دل ساده کن تمام | چون روی آینه که نقش و نگار نیست
آن سادگی ز نقش همه نقشها دروست | کان سادگی ز روی کسی کو سوار نیست
چون روی آهنی ز صفا این اثر بیافت | تا روی دل چه آرد کو را غبار نیست
از غیب باده آمد ای جان نازنین | گر زخم تیشه‌ای بخوری اعتبار نیست
لیکن میان ما و تن این تفاوتست | کاین رانده در آمد و آن رانده وار نیست

گردم خموش زانچه که عجلست و قاعده
چون دستیاری سر زبر عذار نیست

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست | چون ملک سجده بکردست ناکسان را بار نیست
زنده و فنا بشنفت گر در آید همین ساز | نزد آن سلطان ما این خود پنجه ادبار نیست
گر تو نور خورشیدی از شرق تا مغرب برو | زانکه ما را از فنا پروای آن انوار نیست
گر تو سیر عشق با آهستگی برو با سر بباش | زانکه هر سر جوی را پروای آن اسرار نیست
راست شو در راه مکر و عذر را یکسو بنه | زانکه این سیدان ما جولانگه غدار نیست
ساقیان عشق را خود خانقاه دیگرست | جان هر کس را در آنجا کاسه و ادرار نیست

در تک دوزخ نشینیم گر مقرب نیستیم
زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست

ساربانا اشتران بین سر به سر قطار مست | میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
رعد مطرب برق مشعل ابر ساقی آب می | باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین / خاک هست و آب هست و باد هست و نار هست
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس / نفس و عقل و روح هست و دائما اسرار هست
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند / مستی پنهان شده [illegible] هست
بیخهای این درختان می نهانی میخورند / چند روزی صبر کن تا خود شود پیدا که هست
گر ترا کوبی رسید از عربده مستان مرنج / با چنین ساقی و مطرب تا شود هشیار هست
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری / ذره ذره خاک را از خالق جبار هست
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده / دوستان از کار هست و دشمنان از کار هست
روی زرد ما ببین و باده گلگون بده / آن که گلگونه دارد در لب و رخسار هست
باده افزون تر بده تا بگشاید این گره / باده تا در سر نخفته کی دهد دستار هست
باده داری خدایی بس سبکبار و لطیف / زو اگر خواهد خورد در خفیه یک خروار هست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب / جنت و کوزه جوی و حوضند از می خوار هست
تن چو سایه در زمین و جان پاک عاشقان / در بهشت عدن تجری تحتها الانهار هست
باز بینی چون زنی پیدر تجلی جمال / ذره ذره در دو عالم گشته سوی دار هست
از تقاضاهای مستان وز نفیر عاشقان / در شفاعت سوی احمد مختار هست
او سرمست و ما چو دستار اندر پیچیده ایم / از شراب این همی گردد سر و دستار هست
از جلال قدر او شد ابوبکر و عمر / باز عثمان از جمال و حیدر کرار هست
یوسف مصری فرو کن سر ز مصر اندر نگر / شهر ما آشوب بینی جمله بازار هست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب / عرش و کرسی آسمانها جمله بازار هست
شمس تبریزی درآمد در دلم بزمی نهاد / از شراب عشق حق بنگر در و دیوار هست

من خمش کردم چو در سر گشت مستی آشکار
باده باید چو بگوید هر سخن بسیار هست

جمع باشید ای حریفان آنکه وقت ناشکیبیست / هر حدیثی کو بگوید والله انا صاحب بیت
مر گلستان را ببیند راه بستان گم کند / هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست

آن نفسی که باخودی زهره گران کند زغم
وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت

آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که باخودی حوصلهٔ تو ذره ایست
وان نفسی که بیخودی دل چو بحار آیدت

آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بیخودی همچو بهار آیدت

جملهٔ بیقراریت از طلب قرار تست
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

جملهٔ ناگواریت از طلب گوارش است
ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جملهٔ نامرادیت از طلب مراد تست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

جملهٔ حیرت تو از جملهٔ شک و تجربه است
تجربه چون گذاشتی لیل و نهار آیدت

قدوهٔ شمس دین را از طرفی که دررسید
از مه و از ستارگان ای مه عار آیدت

دلبر مست و بیدلی اسرار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست

نوبت کهنه فروشان درگذشت
نو فروشانیم و این بازار ماست

نوبهارے کو جهان را نو کند
جان گلزار است اما خار ماست

عقل کو سلطان این اقلیم شد
همچو دزد آویخته بر دار ماست

شیر گردون هم بزیر بار ماست
گاو چرخ و بره اش قربان ماست

آنکه او بقراط و جالینوس تست
هر فنا و علت و بیمار ماست

هرچه اول زهر بد تریاق شد
وانکه زد غم بد کنون غمخوار ماست

وانکه دعوی شیر کردے شیرگیر
شیرگیر شیره و گفتار ماست

ترک خویش و ترک خویشان بیگمان
هر که خویشی ما کنون اغیار ماست

خودپرستی نامبارک حالتی است
کاندرو ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان بی من آید خوش بود
این نوائے خوش ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور ذوالجلال
در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

اینچنین تابنده جامیدان کیست
اشتریم از دست این دستان کیست

سیر چون گوی زرین آفتاب
ای عجب اندر خم چوگان کیست

جمله حیرانند و سرگردان عشق
این عجب این عشق سرگردان کیست

جمله مهمانند در عالم ولیک
کم کسی داند که این مهمان کیست

نرگس چشم بتان ره سینه شد
آب آن نرگس ز نرگستان کیست

سیب چون بو کرد موسی جان بداد
باز جو کان سیب از بستان کیست

هر کسی دستک همی زد کای جان من
آنکه دستک می‌زند او جان کیست

در دل و جان خانه کردی عاقبت
هر دو را دیوانه کردی عاقبت

آمدی آتش زدی در جان من
وانگشتی تا نکردی عاقبت

عشق بیچون را در آوردی ز در
عقل را بیگانه کردی عاقبت

شمع گیتی بود شمس چاره گر
شمع را پروانه کردی عاقبت

ترک عشقت کرد عالم را خراب
قصد آن ویرانه کردی عاقبت

دانهٔ بیچاره بودم زیر خاک
دانه را دردانه کردی عاقبت

شوره را باغ و بستان ساختی
ز آخری کاشانه کردی عاقبت

یک سرم سوداگر سوی تو
هر دو سر بی‌شانه کردی عاقبت

شمس جانی شیشهٔ دیوانه را
روشن و فرزانه کردی عاقبت

حالت ده حیرت ده ای مبدع بی آلت
لیلی کن مجنون کن ای صانع بی آلت

صد حالت گوناگون در لیلی و در مجنون
فریاد کنان هستی ای معطی بی آلت

انگشتری وصلت مهرست سلیمان را
زیرا سبب ذلت دارد اثر صحبت

تا بند شکسته شد روزه و آمد جهان ماهی
گر بشکند و سوزد صد توبه بیک ساعت

ای گنج سری کان پیچیده نگشت از تو
دی کان لی کان دل با مه نکند نیت

باچنین بیم اینجا بر بسته در خانه
پرنده و چرنده لنگ اند درین حضرت

ای عشق تو ای گلها هم برگی و هم پرها
هم دعوت پیغمبر هم مائدهٔ امت

از نیست برآوردی ما را که گرسنه
بر دوخته‌ها را بر جیب چنین دولت

خارم بگلی گشته آخر همه گل گشته
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت

در خار به بین گل را بیرون همه کس بیند
در جود به بین گل را این باشد اهل ملت

در هست به بین حی را در نیست به بین شی را
ای یوسف در چه بین پیشانه شوی و دولت

کف می زن و پیش من بیدار تو نغزی سر بانگی
با یک کف تو بنمودی قربت وی با وصلت

خامش که بهار آمد گل بوسه خار آمد
از پرده برون جستند خوبان بیکی دعوت

بازین دل سرمستم شوریدهٔ آن بیدست
دیوانه کسی باشد کو بیدل و بیدست

سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود
عارف دل ما باشد کو بی عدد و چندست

نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم
آن چیز شدم کلی کو را همه در بندست

من عیسی بیمارم کز چرخ گذر کردم
من موسی سرمستم با لطف ملک چندست

دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم
من بند تو نپذیرم در خود نه مرا بندست

من قطره چرا باشم چون قطرهٔ آن بحرم
من مرده چرا سوزم چون بید که لرزندست

دل رفته در آن گلشن من مانده درین گلخن
سر مانده و تن اینجا دین نای که این بندست

تا نه نغزی کز خون راه پس و پیش پرست
آدمی دزد زر و زر دزد کنون بیشترست

گر پرانند که از عقل خبر می دزدند
خود چه دارند کسی را که ز خود بیخبرست

خویشتن را تو ببین کاسه و بی خصم بدان
که جهان طالب سیم و تن تو کان زرست

چو رسول تو حق الناس معادن گفته است
معدن سیم و زر و لعل و عقیق و گهرست

گنج یابی تو چنین کاسه و بی خصم بدان
که جهان طالب سیم و تن تو کان زرست

گنج یابی که عمر نیابی تو بگنج
خویش را یاب که آن گنج ز تو بی‌گذرست

خود بیا پیش نگهدار ولیکن چه کنی — که بسی دزد نشستست برین رهگذرست
سحر از چند که تازی بحساب روزست — هر کرا روی سوی شمس بود در شهرست

رو چها مست شوند از دم صبح ازلی آن
صبح را روی سوی شمس و حریف نظرست

زمستان خیل جهان مطرب ما را چه شدست — هله چون می بردش ره ره ما را که زدست
او ز بهر نیک و بد خلق چرا مینالد — به و نیک همه را نعرهٔ مطرب مددست
دف در بایست طرب را نگری دف او — مجلس یار کده بی دم او بار کدست
خیره کم گوی و خمش باش که مطرب چه کند — اینهمه عشوهٔ آن فتنه که خوب خدست
عشوه و غمزهٔ او کو و جهان زیر و زبر — دست غربیل زنش غمزه که صاحب یدست

شمس تبریز که دستش ز شرف دستاویست
الفتش عشق نفیس است دلی ریش خردست

ای گشته ز شاه عشق شه مات — درخشم سیاق در مکافات
چون بیشترک روی تو از خود — یعنی تو درآی این سموات
سلطان حقائق معانی — وز نور عظیم چتر درایات
چون اعیان محو کرامات — از بهر نشان تست آیات
یا ساحل بحر سیل ساعات — چون غرقه نشد کجاست سیهات

ما مات توایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از مات

آن ره که من آمدم کدامست — تا باز شوم که کار خامست
گفتم که مگر رهیست آسان — در هر قدمی هزار دامست
یک لحظه ز کوی دوست دوری — در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه دهر کو یک اهلست — والله که اشارتی تمامست
صعوه بکجا رسد که سیمرغ — پابستهٔ این شگرف دامست

آواره دلا میا بدین سوی | آنجا بنشین که خوش مقامست

خاموش کن و بپای بنشین
تو مستی و این کنار بامست

بی نقش خیال دوست با ماست | ما را همه عمر خود تماشاست

آنجا که وصال دوستانست | والله که میان خانه صحراست

وانجا که مراد دل برآید | یک خار به از هزار خرماست

چون بر سر کوی یار خسپیم | بالین و لحاف ما ثریاست

چون در سر زلف دوست پیچیم | اندر شب تیره قدر ما راست

چون عکس جمال او بتابد | کهسار و زمین حریر و دیباست

از باد چو بوی او بپرسیم | در باد صدای چنگ و سرناست

بر خاک چو نام او نویسیم | هر قطعه خاک حور عذراست

بر آتش از فسونش خوانیم | ز آتش تیز آب سیماست

قصه چه کنم که بر عدم نیز | ور سحر بخوانیم هستی افزاست

آن نکته که عشق او در آنجاست | بس محکم و مستوی و اعلاست

وان نقطه که دوست روی بنمود | بس عالی خود از میانه برخاست

خامش که تمام شد گشتست | سلطان مراد حق تعالیست

گر مستی ازین تو دل بشنو
از عاشق مستنه پیده شو

آمد رمضان و عید با ماست | قفل آمد و آن کلید با ماست

بربست دهان و دیده بگشا | وان نور که دیده دید با ماست

آمد رمضان بجست ما دل | وانکس که دل آفرید با ماست

سی روزه اگر پیش رنج | گنج دل ناپدید با ماست

از روزه نزات اگر شود کم | از کوثر حق امید با ماست

گر دیم ز روزه جان و دل پاک / هر چند تن پلید با ماست
گر چند مصیبت است تن را / از سوز خدا نوید با ماست
روزه بزبان حال گوید / کم شو که همه فرید با ماست

گر نفس کند ز جهل انکار
کشته غم خورشید با ماست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست / هیچ کسی از آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم ترا راست نشان سیدیم / راست ترازو قامت سر و نشانی راست
هست گواه قمر چستی و خوبی هنر / شعشعه اختران خط زگواه شماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما / رنگ که در چشمهاست بوی که در مغزهاست
عقل که او صافیست کو خط و منشور او / دیدن پایان کار صبر و قرار و رضاست
عشق که او محرم است چیست نشان حرم / آنکه بجز روی دوست در نظرش او فناست
عالم دون روشنی چیست نشانی او / آنکه جز نقش پیش آن دگرش در قفاست
چونکه ازین گشت سیر در پی آن دیگرست / بوسه او از دغا غمزه او پر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو / هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غذاست
نو ز کجا میرسد کهنه کجا میرود / گر نه درآ نشیمن عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک / میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نشان آنکه هست جهانی دگر / نو شدن حالها رفتن این کهنه هاست
خامش و دیگر مگو آنکه سخن بایدش / اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شمس بخش جان خسرو تبریزیان
آنکه در اسرار عشق برنج مصطفاست

آنکه چنان میرود ای عجب او جان کیست / شهره روان میرود سرو خرامان کیست
حلقه گیسوی او سلسله جلوه کیست / زلف چلیپای او غارت ایمان کیست
در دل ما صورتی ای عجب آن نقش چیست / این همه بوهای خوش از دم بستان کیست

دیدم آن شاه را آن شه آگاه را — گفتم این شاه کیست سرور سلطان کیست

چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش — کین همه دود از کجا حال پریشان کیست

عقل روان سو بسو نفس دوان کو بکو — اینهمه در جست و جو یارب جویان کیست

دل چه نهی بر جهان باشش در و میهمان — بنده آن شو که او داند میهمان کیست

در دل ما گیر و دار هست فزون از شما — این دل پر غلغله مجلس ایوان کیست

غم چه خورد آنکه او داند غم از بهر چیست — شاد ابد آنکه او داند شادان کیست

عرصه دل بیکران گم شده در وی جهان — این دل دریا صفت محفل میدان کیست

ای زده لاف کرم گفته که من محتشم — یار تو گوید ترا این همه احسان کیست

آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند — آیت مهر آن نفس و آنکه در آن شان کیست

سنگ سخن را بمان سکه سلطان بجوی — کای زر کامل عیار نقد تو زان کان کیست

شاه گشاده است رو دیده شه بین کراست — باده گلگون شه بر گل و نسرین کراست

شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد — بر سر زانوی شاه تکیه بالین کراست

پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی که زد — در تتق ابر تنگ ماه شبین کراست

ساغر می میخورد چونکه گذشت از شمار — گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست

از اثر روی شاه بر تف شادزی — سرکش لا لا سکان گوید کابین کراست

ای پس مرغابیان بر لب دریای عشق — صید شد باد و کو دیده شاهین کراست

بین که بر آفاق عشق در جنبش میزنند — شک در آمد وصال لاتقنطوا زین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز دوش — در دو جهان همچو او ماه خوش آیین کراست

بی نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست — ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم — باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

ماه ما شب برآمد و این خواب — همچو سایه ز ماهتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار — همچو روباه از عقاب گریخت
شکار شد همای باز آمد — چونکه باز آمد آن غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد — چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می بست چشم عشق را در — چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطا نیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت و هدایت نیست — جز گشاد دل و عنایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت — شافعی را درو روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبر است — حنبلی را درو درایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است — علم عشق را نهایت نیست
عاشقان تشنه اند با شکر آب — مصر را از شکر شکایت نیست
هر کرا پیچ و خم و ترش دیدی — نیست عاشق از آن ولایت نیست
مبتدی را نگوست این ره زیرا — زانکه او واقف از نهایت نیست
نیست نیست از خودی زیرا — تیر از هیبت روایت نیست

بنده ما چون بود کفی باشد
لیک ازین دانش و کفایت نیست

صوفیان آمدند از چپ و راست — دربدر کوبکو که باده کجاست
گوش صوفی دست و چشمش جان — باده صوفیان ز خنب خداست
سر خم را کشاد صوفی و گفت — الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی — در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس — از خطا صد هزار توبه خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز — توبه‌ها بشکنان که روز صلاست

مردمست گر ز چشم خویش انداخت / مردم چشم عاشقانت بجاست
گر برفت آبروی کم غم خور / جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر نه ما گشتند / غرقه را آشنا در آن دریاست

من خمش کردم ای رفیق اکنون
نوبت گفت و گوی صاحب ماست

بیشتر از روی تو جز نور نیست / کیست که از عشق تو مخمور نیست
نی غلطم در طلب جان جهان / پیش بیالین بمرو دور نیست
طلعت خورشید کجا بر نتاب / ماه چه جایست که مشهور نیست
مبطل اندیشه جز اندیشه نیست / ترک کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دور ز وهم مگس / وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین / با رخ چون ماه تو معذور نیست
منصب و املاک دل عاشق راست / جز کفن اطلس و حسن گور نیست
پیر و جوان گر خورد آب حیات / مرگ بر و نفخه و منشور نیست
پیچ ده حق نزد نفار سیح / از اثر ضعف بیان زور نیست

مفخر آفاق جهان شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست

بازبیط گفت که صحرا خوش است / گفت شفت خوش که مرا جا خوش است
سر نهم من که مرا سر خوش است / راه تو پیماکر سرت ناخوش است
گرچه که تاریک بود مسکنم / در نظرم یوسف زیبا خوش است
درین دریا تنگ آب تلخ / در طلب گوهر عنا خوش است
تابش تسبیح فرشته و روح / کین فلک نادره بینا خوش است
بلبل نالنده بگلشن چه است / طوطی گوینده شکرخا خوش است
چونکه خدا از دل تو حرص برد / رو بدل آور دل یکتا خوش است

از تو که انداخت خدا هیچ کار | رو تماشا که تماشا خوش ست

گفت تماشای جهان عکس ماست | هم بر ما باش که بر ما خوش ست

عکس در آئینه اگرچه نکوست | لیک همان صورت زیبا خوش ست

زردی رو عکس گل احمر ست | بگذر ازین عکس که حمرا خوش ست

نور خدا نیست که ذرات را | رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست

رقص تو در نور خدا کن که ذرو | تحت ثری فوق ثریا خوش ست

ذره شدی باز مرو که مشو | صبر و وفا کن که جفا نا خوش ست

بس کن و چون دیده ببین و مگو
دیده بجو دار که بینا خوش ست

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت | مشغله لقلقه از سر گرفت

غلغل مرغان چو بگردون رسید | کرگس زرین فلک پر گرفت

چون که چنین شد زحل و ترک چرخ | زهرهٔ مطرب بطرب از سر گرفت

خالق ارواح ز آب و ز گل | آینه کرد و برابر گرفت

گشت صد رنگ شد و هر کسی | آنچه مر او راست همی بر گرفت

سر که سر داشت بپایش نهاد | هر که سر او داشت سر گرفت

عرصهٔ ارواح نهایت نداشت | هر چه بسینه مختصر گرفت

آب شو ای آتش و بر باد شو | سنگ کین خاک چه زیور گرفت

خاک شد هیچ بدانجا رسید | کز لطف او هر دو جهان در گرفت

بسکه زبان این دم سوز دل بشد
جمله جهان جان منور گرفت

زهره و مه دف زن و شادان ماست | بلبل جان مست گلستان ماست

شاه شه بخش طرب ساز ما | یار پری روی پریخوان ماست

از لب و غمزه چوگان و گوشه | شکر که امروز بمیدان ماست

آن ملک مملکت جان و دل — در دل و در جان پریشان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پری — دبدبهٔ فر سلیمان ماست
کیست درین گوشهٔ دل تن زده — پیش کمش گوشکرستان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست او — او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن — از همه ظاهرتر و پنهان ماست
هست نماینده و خود جمله اوست — ما همه ماییم چو او آن ماست

بیش مگو حجت و برهان عشق
در غمش حجت و برهان ماست

باز رسیدیم ز میخانه مست — باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند — دست زنید ای همگنان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند — چونکه سر زلف تو شد کل شکست
زیر و زبر گشت خرابات ما — خنب نگون گشت و قرابه شکست
میر خرابات چو آن شیوه دید — بر سر بام آمد و از بام پست
جوش بر آورد و جهان میگزید — هست شو و نیست شو و نیست هست
شیشه چو بشکست بیکسو فتاد — چند کف پای حریفان بخست

باده پرستان همه در عشرتند
تن تن تن تن شنوای تن پرست

خیز که امروز جهان آن ماست — جان جهان ساقی مهمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر ترا این شرف — آنکه شهنش یوسف کنعان ماست
خیز که قربان ده جان و جهان — از کرم امروز بقربان ماست
کاسهٔ ارزاق پیاپی شده — کیسهٔ املاک خریدان ماست
ساقی رضوان کرشته جنت ست — منت رضای دل سکران ماست

شور در افگنده پنهان شاره — گو نمک عمر زنمکدان ماست

جان جهان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شه سلطان ماست

دوست همی طوطی آن قندهاست — کوزه گرم کوزه کند از نبات

تنگ و فقیرم تو زیاقوت خویش — وقت زکاتست مرا ده زکات

سابق خیرات تو و خاصه کنون — سوم خیرات و دوان صلوات

ماه رمضان آمد و قدریست و عید — در تو رسیده‌ست خود شب برات

در هوس کعبه تو دارم بسی — تر نشود هیچ به نیل و فرات

سوز دلم در گذرد از اثیر — ور زدم من خشک شود هر نبات

چون دلم چاه زنخدان تست — کی طلبم زین چه و زندان نجات

عرش فلک دار و این قعر چاه — عرصه و سهم نفس را کفات

صورت عشق تو و بی صورتی — این عدد اندر عدد آمد نه ذات

هم تو بگو زانکه سخنهای خلق — پیش کلام تو بود ترهات

هم تو بگو ای شه نطع وجود — ای همه شاهان زتو در بیت مات

ما بچه گوییم ای شه بیار
یا عمر بی گوییم یا بدرهاست

طبیب درد بی درمان کدامست — رفیق راه بی پایان کدامست

دگر عقلست پس دیوانگی چیست — دگر جانست پس جانان کدامست

چراغ عالم افروز محمد — اگر نه کفرست و نی ایمان کدامست

چرا زو رست بحر لا یزالی — در او این گوهر انسان کدامست

علامات است اشیا را اقبالا — میان بندگان سلطان کدامست

یکی جزو جهان چون بی مرض نیست — طبیب عشق را دکان کدامست

خرد عاجز شد اندر فکر و حیران — که سرکش که و سرگردان کدامست

بت موزون به بتخانه همیگفت | که بی میزان موزونان کدامست

چه قیل کرده این گفت و گو را
طلب کن درس خاموشان کدامست

بیا کامروز ما را روز عیدست | بهر دم عیش و عشرت بر مزیدست
ببین در دستی یکی امروز شادان | که سوز خویش هم از دل پدیدست
زمین و آسمان ها پر شکر شد | نبات و شهد ما را نو خریدست
چو شاه ما زمین عالم که دیدست | چه عهد ما کسی عهدی ندیدست
محمد بار از معراج آمد | ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
زهی بحر درافشان خراسان | که جوشش بایزید بوسعیدست
هزاران نقدی که اینجا نیست تابست | می کز جام حق بنود پلیدست

فرح از حد گذشت ای دل خمش کن
که آن شادی دل این عقل رسیدست

زمانی گر که گوئی ای دل کجاست | برون روی که خانه خانهٔ ماست
چو باد نو گهی گرم و گهی سرد | رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
چو خاک تو که در تو تنگ ریگست | بر آنجا رو که آب لطف مولاست
تو خواهی که مراد تو در رسی | منم روز همیشه روز رسواست
اگر آب بر جسم داری | بجو سی اندر گنبد جان که دریاست
چو باد داری [illegible] | به باد و پر عقابان را چه سوداست
شمس در جوی ما پاکست و نیکو | نگس در دوغ ما زلیست و عنقاست
شعاع آفتاب لا اینجاست | که ذره ذره در تابش ثریاست
بحمد الله ازین تشنگی بجستم | که آتشگاه صحرا پیر چلیپاست
دلی برگزیده و در باز [illegible] | خدا ایمن که یوسف خوب سیماست

ور بیایم پرده ناموس و سالوس

کرجان من ز نقش خویش برخاست

ز همرهان جدائی مصلحت نیست — سفر بی روشنائی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی — پس از شاهی گدائی مصلحت نیست
شما را سیر شد از خوان آن شاه — شما را باشمائی مصلحت نیست
درین مطبخ که قسمت باشد جانها — چو دو نان نان ربائی مصلحت نیست
چو پا داری سر و دستی بجنبان — ترا بیدستی و پائی مصلحت نیست
چو دست و پا نماند چون و چون باشد — که بی پر در هوائی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر — هما را جز همائی مصلحت نیست
جهان چو حیست دل بحر و تو ماهی — و رست جوی آشنائی مصلحت نیست

خمش باش و فنائی قرب حق شو
که با قربش بقائی مصلحت نیست

ترا در دست گر دستی تمام است — ترا دست بلی در دو مقام است
بجز با روی خوبت عشقبازی — حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و غرق وحدت تو — مدامست و مدامست و مدامست
همه نقش دو ملک حضرت تو — تمامست و تمامست و تمامست
چو چشم خود ببالم غیر تو خود — کدامست و کدامست و کدامست
جهان جمله نیست بهر رو پیش — لئامست و لئامست و لئامست
همه دم از زبان عشق بر ما — سلامست و سلامست و سلامست
بدو از وز دلها بی زبانی — پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تخت — غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه بیشتر غم هست گرگین — امامست و امامست و امامست
پس از وی اشتر شادی بیاید — ختامست و ختامست و ختامست
تو در بینی این هر دو اشتر — زمامست و زمامست و زمامست

ولیک از شیر بردم طفل جان را | فطامست و فطامست فطامست

خمش کردم ز غیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگامست

زهی حی کاندران دستست هیهات | که عقل کل ازو سستست هیهات
بران بالا برو دل را که آنجا | سر نیزه زحل پستست هیهات
بران کوهست هیچ و اندرین بزم | ز خویش و اقربا جستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ قاف | که پیش او کمر بستست هیهات
عجائب بین که شیشه ناشکستست | فراوان دست و پا خستست هیهات
مرا گوید که صبر آهسته تر ران | چه جای صبر و آهستست هیهات
بده آن پیر را جامی ز نشان | که اینجا پیر پابستست هیهات
خصوصا جان سرمست که عقلست | که بیفرست شایستست هیهات
ازان باغ ریاحین بی رهایست | چه گیتی چو گلدستست هیهات
شکی در کش بنام دلربائی | که هم خوابست و هم جفتست هیهات
چو سروی کش گل و نرگس بود بار | ز جو سیبان دل رفتست هیهات
شکنجائی که دارد طرهٔ او | روان مشک بستست هیهات

خمش کردم خموشانه بمن ده
که دل را گفت پیوستست هیهات

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت | بی دل و بیخودت کنم در بر خود نشانمت
آمده ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل | تا بکنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت
گل چه بود که کل تویی ناطق امر قل تویی | گر نکنی بمن وسی من به بیان خوانمت
آمده ام که تا ترا جلوه کنم درین سرا | همچو دعای عاشقان تا بفلک رسانمت
آمده ام که بوسهٔ از صنمی ربوده | خواه بده بخوشدلی ورنه دهی ستانمت
صید منی و شکار من گرچه ز دام من بجست | جانب دام باز آ ایکه ترا نشانمت

جان و جهان من توئی فاتحه خوان من توئی — فاتحه شو تو یک سری ناله بهل بخوانمت

مسح مگوی و کف مکن سر بگشای دیک را — نیک مجوش و صبر کن زانکه همی برانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی — جز تحسین و زه مکن گرچه کمان خمانمت

از در خانه تا کنون چند هزار منزلست — شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت

گوی منی و میروی در چوگان حکم من
درپی تو همی دوم گرچه ترا دوانمت

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت — گفتا چکار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی — گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم — کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای دعوی حاکم گواه خواهد — گفتم گواه دو چشمت زردی رخ علامت

گفتا گواه جرح است تر دامنست چشمت — گفتم بفر لطفت عدلند و بی غرامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه — گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری — گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر — گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت

گفتا که راه خالیست گفتم که خوف رهزن — گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجا امانست گفتم بزهد و تقوی — گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت — گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکته‌های اورا — از خویشتن برآیی نه در بود نه بامت

بسیار پیش آن بت رفتم نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامت

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست — بهانه کن که بتان را بهانه آیین است

ازان لب شکرینت بهانهای دروغ — بیان گلشکر است دوای مسکینست

وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را — طبیعتست و سرشتست عادت دیرین

ز دست مفخر کونین شمس تبریزی
نشان عشق دراع عقول حلقه ربیست

ببرد جای مقدس ز من سلام بیست
بعاشقان مقدم ز من پیام بیست

بروز هجر چو عدم شب وصال چه بود
ازین دو حال شوش بگو کدام بیست

خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید
ز ماه و زهره و شمع و چراغ نام بیست

سیاه کاسه شوید از مطبخ دلها
بسوی خوان کرم دیگها که خام بیست

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ز نعل خنگ شهنشاه خوش خرام بیست

ولیک مرکب تندست ها و هان بهشیار
الکه غیرتست بجوار قاکرم بجام بیست

حیات بابید آنجا اگر چه مرده رویست
جلال گردد آنجا اگر حرام بیست

هزار بنده چو عشقش ز پای جان بگشاد
مرا و دوست گرفته به بند غلام بیست

ز فرع عشق نوشتم من این غزل اما
بسوی مفخر تبریز ازین مقام بیست

خموش کردم تا خواجه گویدم که بیا
چه گفت بیجد و عقا نابان نظام بیست

بیارگان صفا خرمی صفا بیست
دگر چه بیست با ایشان جدا جدا بیست

درین چنین فتوح آستین چه دام بود
بعاشقان خدا غیر درد ما بیست

بینهگان بهشت ز آفتاب جا نشد
بیرینگان به عشق را دنیا بیست

شراب خالص عشق و مست عاشق
بها نهان که نه پیرم بها قضا بیست

بوسه وصل اگر عاشقی قرار گرفت
مرا قرار نباشد قرار ما بیست

رئیس مفخر آفاق شمس تبریزی
بقا سے ہر دو جہان را بیان بقا بیست

هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بیست
بهر چه دور شمی بی دوی آن نکو بیست

چو مغز خام بود در درون پوست نکو
چو پخته گشت بقینیش بدان که پوست بیست

درون بیضه چو از مرغ پر و بال گرفت
بدانکه بیضه از آن پس حجاب را بیست

سجوی نیک اگر با جهان بسازد کس / چو خوی حق نشناسد نه نیکخوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست / درون چشم اگر نیم تار موست بدست
درین فراق چه عمری عجبست چه گذشت / بوقت مرگ اگر عمر جست چو جست بدست
غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین / ازانکه خلعت نور از غزل نوست بدست

ز آفتاب سعادت مرا اشارتهاست / اگرچه ظاهر من بسته عبارتهاست
صلای چهره معشوق ماست فردوسی / پناه سایه زلفین او چه جناتست
بآسمان و زمین لطف ازان حق فرمود / که آسمان و زمین قند آن مراعاتست
ز هست و نیست برونست تختگاه ملک / هزار ساله ازان سوی نفی و اثباتست
هزار گوهر کانی عجب دلبر ماست / شتاب کن که ز تاخیر بیحد آفاتست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا / ازانکه شاه حقایق نه شاه شهماتست
ز نردبان درون هر سحر بمعراجند / بچه پایگه از حق چگونه آیاتست

بخنده بر همه عالم که جای خنده تست / که بنده خم ابروی قست هر که ورست
نشسته بر پای تو دولت نشسته بپای تو سر / اگر آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
بنیم جای من از عشق سوی گلشن رفت / ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست
برون رود بگلشن چو آب سجده کنان / که چون ما و سعادت مجمع او زکجاست
چو اهل دل زدم قصه تو بشنیدند / ز جمله نعره برآمد که مستی بر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت / بده ز شوق نشانها که این بت بیصفاتست
حیات شهر شکروار چاشنی دارد / چو قند و شهد که آنجا هزار گنج رضاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی / بگو که چشمه خورشید را چه روی قفاست
بلی که روی قفا هست لیک روحانی / بنزد اهل حقیقت دران چه جای قفاست

ردیف حاء مهمله

ای مبارک ز تو صبوح و صباح / وی مظفر فزار قاب و جناح
ای شراب طهور از کف جود / بر مقیمان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما / وی نهاده بدست ما مفتاح
وا نمودی بر آنچه میخواند / موذن صبح فالق الاصباح
هر چه دادی عوض همی خواهی / از که آموخته سحاب سماح
من خمش کردم ای رفیق تو گوی / گفته تست اصل فوز و نجاح
شمس تبریز باز آمد باز / در قدم یمن و در نفس فلاح

ردیف دال مهمله

امروز خندانیم خوش کان بخت خندان میرسد / سلطان سلطانان ما با گوی و چوگان میرسد
امروز تو بهر شکنم پیه سپر را بر هم زنم / کان یوسف اینک سوی مصر از شهر کنعان میرسد
مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم / پرسان و جویان میروم زانکه که سلطان میرسد
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده / افتان شده خیزان شده کز بزم سلطان میرسد
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر / غیرت رها کن ای پسر امروز فرمان میرسد
پر نور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان / خو آشنا با ماهیان کان بحر عمان میرسد
هان ای پسر از بد حذر خود را مبین در روی گل / زیرا ز بوی زعفران بوسیده خندان میرسد
فردات عرض ست ای پسر چهار فرضست ای پسر / میدان دین فرض ست ای پسر جان شهیدان میرسد
یار آمد و کف میزند تا خانها ویران کند / زیرا که در ویران ما خورشید رخشان میرسد
تو سایه پروردی برو خانه کن و خرقه گرد / کز آفتابش سنگ ما لعل بدخشان میرسد
که خونی خونخواره ای که خستگان را چاره ای / خاصه مران بیچاره را کز شهر ایشان میرسد
امروز دستان را بجو عیسیم بین عیسیم مگو / زیرا ز مستانهای او حرف پریشان میرسد

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود / آب حیات از عشق تو در جوی جویان میرود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا / مرغ دلم پر میزند چون ذکر مرغان میرود

بهر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش خندان دهم — جان چون بخندد چون زند با زلف جانان میرود

هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته — چون من قفس پرساخته سوی سلیمان میرود

از نفس پر سبحانی هر دم یکی سو جانی — مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود

جان چیست خم خسروان در وی شراب کبریا — زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان میرود

در گفتنم شوقی دگر در خوردنم ذوقی دگر — در رفتنم سوقی دگر باقی پریشان میرود

ماه از پی گوی ترا خود را چو چوگان ساخته — در حکم چوگان تو هم خورشید سلطان میرود

میدان خوش است ای ماه رو با دار و گیر ماه تو — هر کس که لنگست اسپ او لنگان ز میدان میرود

هر دو یکی بشتافته نور ترا تا یافته — زیرا که نور پاک تو برتر ز کیوان میرود

چون نور بالا می پرد آنکس که دو تا شد تنش
یارب چه با تمکین بود یارب چه خیشان میرود

کاری ندارم در جهان جز خدمت ساقی خود — ای ساقی افزون ده قدح تا وا رهم از نیک و بد

هر آدمی را در جهان حق آورد در پیشهٔ — در پیشهٔ خود پیشگی کرد است ما را نامزد

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا — هر شب مثال اختران طواف ماه سروقد

کاری ز ما گر خواهی زین باده ما را بده یکی — کاندر سری کاین میرود آنجا کجا ماند خرد

خود مست کاری کی کند مست آن کند کز میکند — خمر خدائی طی کند حرص و هوس خشم و حسد

آمد شراب رایگان وان رحمت همسایگان — وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد

ای دل ازین مستی مشو هر جا روی سرمست شو — هر دیگران راست کن تا او ترا دیگر دهد

گرد جهان میگرد خوش با شاهدان در کش مکش — میخوان تو لا اقسم نهان تا چند این هذا البلد

چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم
لطف و کرم را نشمرم کان می نیاید در عدد

یاران سلامت میدهند از در سلامت میکنند — پر در ز جامت میکنند یاران سلامت میکنند

ای ابر خوش باران بیا ای مونس یاران بیا — وی شاه دلداران بیا یاران سلامت میکنند

آن مهر مهرو را بگو وان چشم جادو را بگو — وان شاه خوشخو را بگو یاران سلامت میکنند

وان سود سودا را بگو وان شیر غوغا را بگو   وان یار زیبا را بگو یاران سلامت میکنند

آن جام بیچون را بگو آن دام مجنون را بگو   وان دُرّ مکنون را بگو یاران سلامت میکنند

آن یار همدم را بگو آن جام آدم را بگو   مقصود عالم را بگو یاران سلامت میکنند

آن جام معنی را بگو وان نور موسی را بگو   وان لطف عیسی را بگو یاران سلامت میکنند

آن عید قربان را بگو وان شمع خشان را بگو   وان جان جانان را بگو یاران سلامت میکنند

آن شاه مومن را بگو آن ماه ایمن را بگو   وان بحر ساکن را بگو یاران سلامت میکنند

آن سرو سیبان را بگو وان روی [illegible] دان را بگو   وان خوب گردان را بگو یاران سلامت میکنند

شاه جهانبان را بگو ماه شهان دان را بگو   مقصود یاران را بگو یاران سلامت میکنند

آن شمس شارق را بگو وان ابر بارق را بگو   وان ماه طارق را بگو یاران سلامت میکنند

آن شاه مشرق را بگو وان نار محرق را بگو   وان شیر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند

ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو   اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

با باد نوروزی بگو با باغ پیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند   چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند

اول نماید مار را آخر بود گنج گهر   شیرین شهی کین تلخ را هردم نکو آیین کند

دیوی بود حوری کند ماتم بود سورش کند   وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند   خار از کف بیرون کند وز گل ترا بالین کند

بهر خلیل خویشتن آتش بماند افروختن   تا آتش نمرود را اشگوفه و نسرین کند

روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان   بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند

گویا بگو یا ذوالوفا فاغفر لنا ذنبی مضی   چون بنده آید در دعا او در دهان آمین کند

او را نشان آنست کو اندر دعا ذوقش دهد   چشم و دلش با این نشان حق پرور و حق بین کند

ذوق است کاندر نیک و بد در دست ما قوت دهد   رستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند

با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پیر غمی   گر ذوق نبود یار جان جان را چه با تمکین کند

دل را فرستادم پگه کو نیز واندر رفت از ره
تا پیش اخوان الصفا و ضیا شمس الدین کشید

ای بیوفا جانی که او بر زلف و الوفا عاشق نشد
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

چون کرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر
نقشی بدید آخر که او بر نقش ما عاشق نشد

من بر در آن شهر وی بشنیده‌ام از جمع پری
جانش فدا بادا که او بر شهر ما عاشق نشد

ای ماهی آن ماهی که او ناگه بخشکی بر فتد
واویلی آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل نبود خلاصی محتمل
هم مرگ را لائق نبد چون پیش ما عاشق شد

صوفی چرا هشیار شد ساقی ما بیکار شد
مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد

خورشید اگر در گور شد دنیا همه پر نور شد
چشم خوشی مخمور شد چشم دگر خمار شد

گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد
چون زلف او زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین نفس عشرت بگیر از پیش و پس
کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد

تو موسیا ایمانیا کانی عصا گه اژدها
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد

لعلت شکرها سوخته چشمت ز اشک افروخته
جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد

هر یاد غذری ای محو نهی در دست مستی می چشی
ای جان چه دفعم میدهی آن دفع تو بسیار شد

ای کرده دل چون خانهٔ هشت ندارد چاره
تو ماه و ما استاره ما ستاره با مه یار شد

آن ماه بیرون از افق هشت شد ای مار و افق
چون شب جهان شد تیره چون پنهان کنان انکار شد

گر زحمت از تو برده‌ام سینه آشتی من مرده‌ام
تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد

نی بیت بدم نی درد سر منبر زدم دیوار در
گر گفتم آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خورشید جان عاشقان در حضرت الله شد

در زیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان
هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد

گر بوده‌ای زین روشنی آتش بخواب اندر زنی
گر روشنی و شب روی از بهره حریف ماه شد

ما شب گریزان و دوان واندر پی ما هندوان — زیرا که زر بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
ای کرّ و فرّ آن سری کو رخ بران رخ مینهد — وی کار و بار آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
خود کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل — کار آن دلی دارد که او غمخوارهٔ الله شد
چون غرق دریا میشوی دریات بر سر مینهد — چون یوسفی با چاهی کو از چاه سوی جاه شد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی میشود — کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد
آری ز خاک آمد بشر اما بوقت خیر و شر — همیشه دانی مغز از وآن عقیم بیگاه شد

خاموش کن ای گویای من و آن کن چو یکتا من
می بین خمش ای بینای من آنرا که او بیگاه شد

روز ای صنم بیگاه شد شاه فلک در چاه شد — خیر بیتا ای خوش طالعان بوقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو — وی جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
زاشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی — عقل که ره آموختی در نیم شب گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب با دل روشن کنان — در هم فتاده نوکران کان شاه در خرگاه شد
دیدهٔ زبانها خوش بیدق رود فرزین شود — در سایهٔ فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
شب رو که واصل شود مقصود حاصل شود — چون روز روشن دل شود هرکو ز شب آگاه شد
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب — زیرا که بانگ عربده تشویش خلوتگاه شد
در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن صفا — کان شه ز معراج شبی بی مثل بی اشباه شد
ای روز تو حشری مگر ای شب تو شب قدری مگر — یا خود درخت موسوی کو مظهر الله شد
شب ماه خرمن میکند ای روز زرین برگ و تن — بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن — یوسف گرفت آن دلو را کز چاه سوی جاه شد

ای شمس تبریزی که تو از روز و از شب برتری
لاشرقی لاغربی توی اینک سخن کوتاه شد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد — آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم — آن روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد

من در عجب افتادم ازان قطب یگانه
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

ناگاه ز یک آهو صد نافه عیان شد
از تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد

آن آهوی خوش بوی ز تبریز روان کرد
تا بصره و بغداد ز فضلش همه دان کرد

آنجا که بگفتیم که ما کامل و فردیم
سرگشته و سودائی و رسوای جهان کرد

وانکس که ترا کرد بتحقیق سجودی
فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد

سلطان عرفناک بدش محرم اسرار
تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
اندر پی روح القدس او فضل روان کرد

جانا بیار باده که ایام میرود
سروی غم ز گرمی آن جام میرود

جامی که روح و عقل حریف جلیس اوست
بی نفس کور کو سوی بردام میرود

با جام آتشین چو تو از در درآمدی
وسواس و غم چو دود سوی بام میرود

گر بر سرت گل ست مشو پیشتاب کن
بر آب گل بتاز که هنگام میرود

آن باده داده است بخورشید و ماه و چرخ
هر یک بران نشاط چنین رام میرود

وانکس که قدر شیر ازان جام بیخود ست
از فضل مست گشته باکرام میرود

ایام فتنه های جهانی ازان میست که از تفرق
صبر و قرار و توبه و آرام میرود

امروز خاک خیره می سیر سیر خورد
خورشید وار جام کرم جام میرود

خاموش نام باده مگو پیش مرد خام
چون خامش بباده بدنام میرود

تا با خود ست راز نهان دارد از همه
چون مست شد چه چاره که جز کام میرود

تا با خود ست از همه همراه بسته است
در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند
آن کو دلش را برده جان هم غلامت میکند

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
مستی که هر دو دست را پا بند دامت میکند

ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
حسنت میان عاشقان تا نیکنامت میکند

اے چاشنی هر لبی وی قبلهٔ هر مذهبی
سه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت میکند

یک لحظه لب تر می برد یک لحظه لنگر می نهد
یک لحظه مستت میکند یک لحظه جامت میکند

یک لحظه می خنداندت یک لحظه میگریاندت
یک لحظه صحبت میکند یک لحظه شامت میکند

چون مهره در دست اوی که بادهٔ که مست او
گر بشکند این مهره را الله تمامت میکند

ای دل ز هستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت میکند

آن کو ز خاکی جان کند وز دود ایوان کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت میکند

مستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
گر نیم هستی ناقصی والله تمامت میکند

از لب سلامت ای احد چون برق بیرون میجهد
اندازهٔ لب نیست این آن وصف عامت میکند

ماه از غمت دو نیم شد زلف سیه چون جیم شد
قد الف چون میم شد وز جیم جامت میکند

در عشق زار کیمیا نگر وین اشکبار کیمیا نگر
وین پخته کان کیمیا تا کان طلا خامت میکند

من تن نباشم جان شوم گوهر نباشم کان شوم
ای دل شکر از نام او گو شکر کامت میکند

بس کن رها کن گفتگو نی نظم گو نی نثر گو
کان کیمیا ز نکته گو و در کلامت میکند

خاموش کن حیران نشین حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردست ولی گفتار خامت میکند

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
وز چرخ بزیر آمد و در ما نگران شد

چون باز که برباید مرغی بگه صید
بربود مرا از من و بر چرخ روان شد

در جان چو نظر کردم جز ماه ندیدم
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

در خود چو نظر کردم تن بیش ندیدم
زیرا که درین ماه تنم از لطف چو جان شد

نه چرخ فلک جمله دران ماه فرو شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

آن بحر بزد موج خرد باز برآمد
آوازه در افگند چنین گشت چنان شد

وان بحر کفی کرد و بهر دفعه ازان کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پارهٔ کف جسم کزان پاره نشان یافت
در خاک گدازید و دران بحر روان شد

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد / کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد

سنقر یک هجران بهزیمت علم انداخت / پر لشکر هجران دل با ظفر افتاد

چشم و دل عشاق چنان شد ازین حسن / بس باده گران دست در چشم پسر افتاد

ابنده دو آن شب که بلشکرگه وصلش / در غارت شکر لب ما را حشر افتاد

این چرخ چه با تیغ و سپر حمله او دید / بفگند سپر را و سبک بر سپر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم ازین نور سما آن نظر افتاد

بار دگر آن آب بدولاب درآمد / وان چرخ فرح گردنه بشتاب درآمد

بار دگر آن جان پر از آتش و پر آب / در لرزه چو مهتاب و چو سیماب درآمد

خورشید که می دزد از مشرق و مغرب / از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد

بار دگر آن صبح سعید بد و تابید / تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب درآمد

بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد / خیزید که آن فاتح ابواب درآمد

بار دگر از قبله روان گشت رسالت / در گوش محمد چو محراب درآمد

چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت / نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد

از بیم بلاکت جمله فلک رخنه و در شد / وز بیم سبب همه اسباب درآمد

آن می نقش بود سعادت یک عالم / زان پیش که اشخاص بالقاب درآمد

بگشاد محمد در میخانهٔ موسی / از روزن و در بارهٔ می ناب درآمد

از بهر دل تشنهٔ تسکین چنین خون / با جام می لعل چو عناب درآمد

خاموش کن امروز که امروز سخن نیست
زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

در خانه نشسته بت عیار که دارد / معشوقهٔ مهروی شکر بار که دارد

بی زحمت دیده رخ معشوق که بیند / بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد

گفتی بجز آیات دگر کار نداریم / خود کار تو داری و دگر کار که دارد

رندان شبانه همه مخمور خمارند — ای زهره کجاید در خمار که دارد
ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق — آن کان شکرهای بقنطار که دارد
یک غمزهٔ دلدار به از دامن دینار — دیدار چه باشد غم دینار که دارد
جانها چو ازین شیر یک صید بدیدند — اکنون چو سگان میل بمردار که دارد
چون عیب عیان گشت ز اقرار که افتد — اقرار چو کاسد شود انکار که دارد
ای دوزخ تو زلزلهٔ روز قیامت — در جنت حسن تو غم نار که دارد
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار — اندیشهٔ این عالم غدار که دارد
این طرب خوش نغمهٔ شیرین لب عمار — یاری ده بگو که چنین یار که دارد
بازار بتان از تو خرابست و کساد — بازار چه باشد غم بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را خبری نیست — دستار چه باشد غم دستار که دارد

شمس الحق تبریز چو پیش آمد امسال
از یار که گوید غم بیزار که دارد

آن سبزقبایی که چو مه بار برآمد — امسال درین خرقهٔ گلنار برآمد
وان ترک که صد روز بیغماش پذیری — آنست که امروز غم دین دار برآمد
آن باده همانست کزان شیشه دگر شد — بنگر که چه خوش بر سر اغیار برآمد
آن شمع بصورت مشعل شعله شد — وان مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است — کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست — چون آدم ازین خمرهٔ فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش بود — امروز درین لشکر جبار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد — از برج دگر آن مه انوار برآمد

گفتار رها کن بنگر آینهٔ غیب
کین شبهت و اشکال ز گفتار برآمد

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید — معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو ہمسایہ دیوار بدیوار — در بادیہ گشتہ شما پر چہ ہوائید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید — ہم خواجہ وہم بندہ وہم قبلۂ مائید
دہ بار ازین خانہ بران بام برفتید — یکبار ازین خانہ بران بام برآئید
این خانہ لطیف ست نشانہاش بگفتید — از خواجہ آن خانہ نشانی بنمائید
یک دستۂ گل کو اگر آن باغ بدیدید — یک گوہر جان کو اگر از بحر خدائید

با اینہمہ آن رنج شما گنج شما باد
افسوس کہ بر گنج شما پردہ شمائید

تدبیر کند بندہ و تقدیر نداند — تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بندہ چو بیندیشد پیداست چہ بیند — حیلہ بکند لیک خدائی نتواند
گامی دو چنان آید کو راست نہادست — وانگاہ کہ داند کہ کجاہاش کشاند
استیزہ مکن مملکت عشق طلب کن — کین مملکت از ملک الموت رہاند
باری تو بہل کام تن و روزی دلجوی — کین کام ترا زود بنا کام رساند
اشکار شو حق باش مجو ہیچ شکاری — کاشکار شوی تو باز اجل باز ستاند
چون باز حقی رو بسوی طبلۂ بازش — محبوس ترا از تک زندان چہ رہاند
از شاہ وفادار ترا مروز کسی نیست — جز جانب او دانکہ ترا ہیچ نراند
واقف کہ درین کوی خدا بانگ سگان چیست — با ہر کہ محبت بود آتش برماند
وان شوخ سواری کہ بود سالک این ہی — این بانگ سگان کوی دلش را نہ طپاند

خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
کانجا کہ گزینی ملک آنجات رساند

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — ما را چہ جرم اگر کرمش با شما نکرد
تشنیع میکنی کہ جفا کرد یار من — خوبی کہ دید در دو جہان کو جفا نکرد
عشقش گہر بس ست اگر او گہر نداد — حسنش وفا بس ست اگر او وفا نکرد
بنماست خانہ گر از وی نیست چراغ — بنمای نسخہ کہ رخش پر ضیا نکرد

چون روح در نظاره فنا شد چه گفت گفت — نظاره جمال خدا جز خدا نکرد

این جسم و این چراغ دو نورند هر یکی — چون با هم اند هیچ کسی شان جدا نکرد

هر یک ازین مثال بیانست و مغلطه — حق جز ز رشک نام رخش و الضحی نکرد

آن باهری حیله جهان شمس ملک و دین

بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

لابد چو گشت خواهد بازار کار سرد — این دم باختیار شو از کار و بار سرد

خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد

بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان — دامان زر دهند و خریدار دانکرد

گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقشهاست — تو میخوری ازین و رخت میکنند زرد

ای مرده را کنار گرفته که جان من — آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد

رو با خدای زی که ازین نقشهای ریو — خواهد شدن بوقت اجل زود فرد فرد

پا را مکن دراز درین خوش لباس خاک — کین سجده گاه تست نه بستر که در نورد

سفلی گزافه مهره درین طاس زرنگار — می‌ترسم ازین حریف که بستاند او ببرد

رخسارهای چون گل لاله گلشن بهشت — گلزار اگر نباشد پس از کجاست درد

سیب زنخ چو دیدی سیدان رشک بهشت — پهلو نشو به پادشه ایشان بهر خورد

همت سبک مدار که با همت شگرف — دربان پادشاه نرانند که برد

خاموش کن ز صوت سخن ای حروف گوی

چون ناطقه ملایک بنقطت لاجورد

چشمم همی پرد مگر آن یار میرسد — دل میدهد نشانه که دلدار میرسد

این هدهد از سبا بسلیمان همی رود — وین بلبل از نوای گلزار میرسد

جامی بحر بجان خود ارزان چو مفلسی — بفروش خویش را چو خریدار میرسد

این خار خار باغ بتقاضای رونق است — گلهای خوش عذار سوی خار میرسد

آن زینهار گفتن عاشق که بشنود — اینک سپاه وصل بزنهار میرسد

ای مفلسان باغ جز آن راهتان نبرد / سلطان نوبهار با ایثار میرسد
تا طوطیان غیب گشادند پر و بال / کز سوی مصر قند بقنطار میرسد
بجهد برند غمز غنچه بصد ار روز ذره / آمد خبر که جعفر طیار میرسد
اوباش ملک جمله بیک سو گریختند / از بیم آنکه دلبر عیار میرسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت / ایرا صفات خالق جبار میرسد

در خامشی ست تابش خورشید بی حجاب / خاموش کین حجاب ز گفتار میرسد

آمد بهار خرم و وقت نثار شد / سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند ز آسمان / نه مه گذشت حامله زان بیقرار شد
جوبار سبزتر شد و گلنار برگها / صحرا پر از بنفشه و گر لاله زار شد
آن غنچه لب گشاد که هنگام بوسه‌ست / بگشاد کف چنار که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونکه گلستان ما بدید / در رخ کشید پرده بدل شرمسار شد
آن خار میگریست که ای عیب پوش خلق / شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعدلت / هر شاخ و هر درخت ازو تاجدار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی / تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند / چون لطف روح بخش توشان یار غار شد

ای زنده گشتگان ز بستان کجا بدید / زانسو که وقت خواب روان را مدار شد

زانسو که هر شبی بپرد این ناخواس روح / زانسو که هر شبی نظر و انتظار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان / لنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد

بربند این دهان و بپیمای پیش باد / کز گفت آینه ات پر غبار شد

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید / وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید

صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش — تا جایگاه ناف ابد آمد و درید

روی سپید روز بهر بهجت چو دست یافت — تا جامهٔ ملک زنگی شب را فرو کشید

یارب سپاه شاه حبش تا بکی گریخت — تا که سپاه قیصر روم از کجا رسید

زانسو که ترک شادی و هندوی غم رسید — آمد شدیست دائم و راهیست ناپدید

زین راه ناپدید بسا کو بسی برد — آن کز شراب عشق از آن خورد یا چشید

حیران شده‌ست شب که که رویش سیاه کرد — خیره شده‌ست روز که خویش کی آفرید

خیره شده زمین که از اویش سیاه شد — بعضی از و چریده شد و زو بسی چرید

بعضی از و خورنده و بعض آتش خوردنی — نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید

شب مرد و زنده گشت حیوتست مرگ کید — ای غم بکش مرا که حبیبم تو کی بدید

جوهر بعرض داد که این را که میدرد — کس آن بها نداشت همو خورد و خود خرید

امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم — هر روز لیل قدر و هر روز روز عید

در ده تو جام بادهٔ یسقون من رحیق — کاندیشه را نبرد جز عشق تو جدید

رندان تشنه دل چو باسراف میخورند — خود را چو کم کنند بیابند آن کلید

پهلوی خم وحدت هر یک شده مقیم — یا بوسعید و شبلی و معروف و بایزید

خاموش کن که جان ز فرح بال میزند
تا آن شراب در رگهای جان خزید

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود — آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود

پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین — کز علم و شوق و عشق چه آگنده میشود

آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد — چون غنچه لبیست چه گوینده میشود

آن جان لطیفه کز سوزن همی گریخت — تن را به تیغ عشق فروشنده میشود

بسیار دیده که بجوشد ز سنگ آب — رو شهد و شیر بین که چه جوشنده میشود

امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج — کز وی هزار قافله فرخنده میشود

امروز غوره بین که شکر بست از نشاط — امروز شوره بین که چه روینده میشود

از همه پیداترند و از همه پنهان ترند بی عیان خواهم که پیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پاک ایشان سر بساز زانکه ایشان کور مادرزاد را بینا کنند

گر تو خاری همچو گل اندر طلب سر سبز باش
تا که هر خار ترا همچون گل و نسرین کنند

رو ترش کردی مگر دوشت باده اشکیر نبود ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
یا تو قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد پیر کدامین مهتر ز چشم کهان غوغا نبود
چشم بد بشکست لیکن عاقبت محمود بود چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مدار از همه نادر که جز در حجره پا بر جا نبود
در دل شیرین لبان جمله نهانهای عشق جز کباب و جز شراب و شکر و حلوا نبود
این شراب و نقل و حلوا هم خیال و عکس است اندرین دریای بی پایان بجز دریا نبود

هین خمش کن و خموشی نعره زن ای بیقرار
تو که دیدی زین خموشان کوی کان گویا نبود

پیش ازین کاندر جهان باغ و می و انگور بود از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کین نقش ما بر آب و گل معمار بود در خرابات حقایق جان ما مخمور بود
ما ببغداد فنا الا انا الحق میزدیم پیش از آن کین دار و گیر و نکته منصور بود
ساقیا آن جان آب و گل راست کن تا بدانند هر یکی کز چه دولت دور بود
جان فدای آنچنان ساقی که صد جان بسته تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
هین دهان ما بگیر ای ساقی رعنا خوش گشت آنچه اندر رق قلب عاشقان مسطور بود

شمس تبریزا خبر داری بگو آن عهد را
آن زمان کان شمس بی در فلک مشهور بود

آن شکر باغ بیتا ثم سیبها ذانکه گفتم شیبا ثم شیبها
وانکه در دریای خوشم غرق کرد یونس وقتم بخا ثم سیبها
در صفای او صفا ثم محو شد هم صفا هم صفا ثم سیبها

رخت من ببرد و مرا درویش کرد
تنگ زیاقوتم زکاتم میدهد

اسپ من بسته پیاده مانده‌ام
از دو رخ آن شاه ماتم میدهد

کوه طور از هست او تا پاره شد
من کم از کاهم ثباتم میدهد

ماه عیده روزه وصلش خواستم
از شب هجران براتم میدهد

باز شیری با شکر آمیختند
عاشقان با همدگر آمیختند

روز و شب را از میان برداشتند
آفتابی با قمر آمیختند

رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
جمله همچون سیم و زر آمیختند

چون بهار سرمدی حق رسید
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند

رافضی انگشت در دندان بماند
هم علی و هم عمر(رض) آمیختند

هم شب تار آشکار اشد چو عید
هم فرشته با بشر آمیختند

هم زبان یکدگر آموختند
بی نفور و نفر آمیختند

شاید ار زین در عجب مانی که چون
آب حیوان با شرر آمیختند

زان عجب‌تر آنکه اندر هر دمی
این امان چون با خطر آمیختند

دولت عشاق او پاینده باد
تا فلک ما عاشقان را بنده باد

بوستان عاشقان سرسبز باد
آفتاب عاشقان تابنده باد

بلبل دل تا ابد سرمست باد
طوطی جان هم شکر خاینده باد

تا ابد بستان جان پرشیر باد
مادر دولت طرب زاینده باد

تا قیامت ساقی باقی عشق
جام بر کف سوی ما آینده باد

ما اگر خشک و نزار و لاغریم
ابر با فضل او بارنده باد

ما اگر سست و ضعیفیم و نحیف
صاحب الاید المتین ارنده باد

ما اگر بی دست و پا و عاجزیم
رحمت او کار ما سازنده باد

چشم بگشا این دو روی ماه بین — عاشق ما چشم بگشاینده باد

شمس تبریزی خرام اندر چمن
کین چنین دولت ترا پاینده باد

هر زمان لطفی در پی رسد — ور نه کس را این تقاضا کی رسد

مست عشقم وار دانم در خمار — من نخواهم سیکی کز می رسد

من نیستانیم و عشقم آتش است — منتظر تا آتش اندر نی رسد

این نیستان آب و آتش میخورد — تشنه بهر کآتش اندر نی رسد

تا ابد از دست سبز و تازه ایم — این بهار نیست کو را دی رسد

لا شویم از کل شئی هالک — چون هلاک از آتش اندر شی رسد

هر کرا ناچیز شد او چیز شد — هر که مرد از کبریا در حی رسد

من بمردم زین حیات سفلئی
تا حیات باقیم در پی رسد

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید — در همه عالم چنین عشقی که دید

قاب قوسین از علی تیری فگند — تا سپرهای فلک را بر درید

نارسیده یک لبی بر لعل دوست — صد هزاران روح بر لبها رسید

ناگرفته در کنار او را یکی — صد هزاران جان ز تا لبها رسید

ناکشیده دامن معشوق غیب — دل هزاران محنت و ضربت کشید

از وصالش ناچشیده شربتی — صد هزاران زهر بر عاشق چشید

ناگزیده عاشقی شیرین لبی — صد هزاران دست در هم آن گزید

ناشگفته از گلستانش گلی — صد هزاران خار در سینه خلید

نامزیده از لب او شکری — دل هزاران عشوهٔ آن لب خرید

گرچه جان از وی ندید الا جفا — بر امید او کزان پس آرمید

آن الم را بر کرمها فضل باد — آن جفا را بر وفاها برگزید

غار او از جمله گلها دست برد | قفل او دلکش تر است از صد کلید
محنتش از مور دولت گوی برد | قندها از رشک زهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران | لعل و مروارید ننگش را خرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست | آن سعادت جو که دارد بو سعید
این زیادتهای این عالم کمیست | آن زیادت جو که دارد بو یزید
چرب و شیرین از غذای عشق خور | تا بپیش بو یزید و واصفی پدید
آخر اندر غار در طفلی خلیل | از سر انگشت شیری می‌مکید
آن بهانه بود انگشت ای پسر | قوت با قوتش ز غیبش می‌رسید
قد بالای که عشقش برفراشت | درگذشت از کرسی و عرشش مجید
قد بالای که چرخش کرد راست | عاقبت چون چرخ آن قامت خمید
از مضیق جسم چون یابی خلاص | سبحه شجر و ما ملکی یا سجید

ای خمش کن عالم السر حاضر است
نحن اقرب گفت من حبل الورید

عشق اکنون مهربانی میکند | جان جان امروز جانی میکند
در شعاع آفتاب معرفت | ذره‌ها غیب دانی میکند
کیمیا کیمیا سازست عشق | خاک را گنج معانی میکند
گه چو صاحب بزم شاهی میکند | گه چو صاحب زرفشانی میکند
گه چو روح الله طبیبی میشود | گه خلیل سبزباغی میکند
شوق چون موسی شبانگه در آتش | گر سماع لن ترانی میکند
اندرین طوفان که خونست آسیا | لطف حق با نوح ثانی میکند
روز و شب با شوربیگان عشق را | چون محمد پاسبانی میکند
بانگ انا نستعین وا شنود | گر دو اجابت مستعانی میکند
چون قرین شد عشق او با جان ما | مو بمو صاحب قرانی میکند

انتظار نثار بحر کرم / سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم / بهر مغز شهان عقار کند
بیک را نیست فضل منتظرش / رانده را لایق کنار کند
انتظار شمار بر سر دار / زر درا سرخ و تابدار کند
انتظار صبی سوی استاد / مکتب علم بی شمار کند
انتظار مسافران در راه / بنده را مرد مالدار کند
تا قیامت تمام هم نشود / شرح آن کار کانتظار کند
ز انتظارات شمس تبریزی / تیرونا بهار و مه دوار کند

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید / آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
چون نور در افشاند تن روح بر افشاند / تن گرد چو افشاند جانان بر جان آید
سکین دل بیچاره و آن گم شده آواره / چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
جانی بنود رفته در گشته عدم رفته / با قد بخم رفته در صحن بمیان آید
دل مریم آبستن یک شیوه کند با تن / عیسی دو ره وز ره ناگه بگفت زبان آید
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد / این رقص کنان باشد آن در خطران آید
شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم / آن جان و مکان در دم بیجان و مکان آید

گوینده که در سقین ترکی دو کمان دارد / گر زان دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده / کین کیسه و زر دارد آن کاسه و خوان دارد
دشنام اگر میری زینه بیکی بخشد / جانت ز حسد اینجا پنج خفقان دارد
دیوانه کند خود را تا ره نزند دیوم / دیوانه حسان باشد آنکس که عیان دارد
چون عقل ندارم من ایرا که توئی عقلم / عقل تو بس آنکس را کو چون تو شبان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت خیر من / ایرا تو لی آن طاعت کز خوف امان دارد

تو وقف کنی خود را بر گور یکی مرده / من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد

ای کوزه‌گر صورت مفروش مرا کوزه / کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد

تو نیز بیا جانا تا یار شوی با ما / زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو
آن چرخ چه چرخ ست که کانجا سر آن دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد / برخیز و دهل می‌زن کان ماه پدید آمد

عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون / کان معتمد شاهی از عرش مجید آمد

عید آمد ره جویان رقصان غزل گویان / کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد

شد معتمد دانائی مجنون شد و شیدائی / کان خوبی و زیبائی بی مثل پدید آمد

زان نغمهٔ پیوستش داود نبی مستش / تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد

عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما / بر عید زنیم این دم کو خوان ثرید آمد

زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد / زو تازه و تر گردد چیزی که قدید آمد

برخیز به میدان شو در حلقهٔ مردان شو / رو جانب مهمان شو کز راه بعید آمد

غمهاش همه شادی بندش همه آزادی / یکدانه بدو دادی صد باغ مزید آمد

من بندهٔ آن شرقم در نعمت او غرقم / جز نعمت پاک او منحوس پلید آمد

بربند لب و همچون غنچه و چون عبهر
رو صبر کن از گفتن کز شکر کلید آمد

جانم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد / در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد

گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم / صد جام دگر ساقی در زیر بغل دارد

ساقی وفاداری کز مهر جگر دارد / شاهی که قبای او در حکم قبل دارد

شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد / تبریزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد

عقلی که برین روزن شد عاشق آن نخچیر / خاک در او گردد گر علم و عمل دارد

شه مات کجا گردد آنکو رخ شه بیند / کی تلخ شود آنکو در باطن عسل دارد

این شرح اگر جوئی از شمس حقایق جو
غیروی اگر گوید در گل چو خرے ماند

یاران سحرخیزان تا صبح که دریابد — تا ذره صفت ما را کے زیر و زبر یابد
ان بخت کرا باشد آید بلب جوئے — تا آب خورد از خود چون عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف — او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
دارد زپئے آبے در چه فگند دلوی — در دلو نگارینے چون تنگ شکر یابد
یا سوی آتش جو کار دید رختے رو — تا گیرد از و آتش خلاق بشر یابد
درخانه رود عیسی تا وا رہد از دشمن — از خانه سوی افلاک ناگاه گذری یابد
یا ہمچو سلیمان که ز ماہی طلبد قوتے — اندر شکم ماہی آن خاتم زر یابد
یا چون پسر ادہم راندن زپی آہو — تا صید کند آہو خود صید دگر یابد
خرقانی سوی بسطام آید که مدد یابد — از شیخ بد انجا خود حق بیند و دریابد
یا چون صدف بسته بگشاده دہان آید — تا قطره بخود گیرد در خویش گہر یابد
یا مرد علف کش گرد سوی ویرانها — ناگاه بویرانی آن گنج خبر یابد
فاروق بکف تیغ در آید بدر احمد — در دام خدا آید در بخت نظر یابد

رو در رو بهل افسانه با محرم و بیگانه
بی شرح الم نشرح کی شرح تو دریابد

آنرا که درون دل عشق و طلبے باشد — گردون نگشاید در آنرا سببے باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانے — وقت سحرے آید یا نیم شبے باشد
جانے که جدا گردد جویاے خدا گردد — او نادره گردد او بوالعجبے باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند — صاحب نظرے باشد شیرین لقبی باشد
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد — در ساعت جان دادن او را طربی باشد
پایش چو بسنگ آید دُر پیش بچنگ آید — جانش چو بلب آید با قند لبے باشد
چون تاج ملوک او را در چشم سخے آید — او بے پدر و مادر عالی نسبی باشد

من باز خمش باشم تا حضرت او در دل
شرحی بفرستد نو بی واسطه‌یی باشد

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد
خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

ای باغ توئی خوشتر یا گلشن و گل در تو
یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد

ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
یا آنکه به هر لحظه صد عقل و نظر سازد

ای عشق اگر گردی تو آشفته و برنائی
چیزیست که او از آتش بر عشق کمر سازد

من دل شده آن مرغم شوریده و حیرانم
گاهیم بسوزد دل گاهیم جگر سازد

دریاست دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
در قطرهٔ اندیشه صد گونه گهر سازد

شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

در خانه زبون بودن از همت دون باشد
واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد

هرچند جگرزی سیدان که بی ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

آنرا که شفا خواهی در درد تو ارزو باشد
وانرا که وفا خواهی خود فکر و فسون باشد

اینجا چو که عشق آمد جان را چه محل باشد
هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد

سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد

هر گردش ایشان گردد چون چرخ دل تازی
آنرا که چنین گردد او را چه سکون باشد

جام می موسی کش مخدوم ضیاء الحق
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

امروز خمش کردم چون نیست مدد از تو
دستی که خرد آید از وهم برون باشد

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
آن یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد

صبح آمد و راح آمد معجون نجاح آمد
در چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد

وان سرمهٔ یعقوبی وان چشمهٔ ایوبی
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد

خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
تا زهره غزل گویان نزدیک قمر آمد

آمد شب معراجی شب نیست ز محتاجی — گردون به نثار او با دامن زر آمد
سوی نهان آمده چشمه روان آمد — جان همچو عصا و تن همچو حجر آمد
زین مردم کار افزا زین خانهٔ پر غوغا — عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون بسته بود آدم زین شش جهت عالم — در جستن او گردون در زیر و زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نشد هرگز — چون مور وی از ما در بربسته کمر آمد

در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ
کز کرسی و عرش او را منشور ظفر آمد

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد — از جاه و مکان رستی آنجات مبارکباد
از جاه جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا ملک جهان گوید تنهات مبارکباد
ای پیش رو مردی امروز تو بر خوردی — ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد — حلوا شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارکباد
ای دیدهٔ دل دیده از اشک چو دریا شد — سولاش همی گوید دریات مبارکباد
تو عاشق حسن آئی ای زینت زیبائی — ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده نوشیده ز کوشیده — پرهات برو بینده پرهات مبارکباد

تنها شو و خاموش رو کالای نکو بردی
بازار نکو کردی سودات مبارکباد

تا پاره زمین بستان جان پاره نخواهد شد — شوریدهٔ عشق او آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز — و آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد — وان خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن کعبهٔ مشتاقان بتخانه نشد هرگز — وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی انجیده [illegible] — بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق [illegible] — ماه ار چه شود لاغر استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
نفسی که گرفت آرام اماره نخواهد شد

ز ملامت نه گریزیم که ملامت ز تو آید / که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
بخور این را که رسیدست سنه از بهر فدایت / که تو بر جوی روانی چه بخوردی دگر آید
بنگر صفت خویش شو و حی قلوبش / همگی نور خضر همه وحی از نظر آید
صبر امید که عمرم بشد و پیش بیامد / که بگاه آید و بیگاه نه همه در سحر آید
تو رقیب دل خود شو که بکه بنا کام / مثل کحل عزیزی شده مادر بصر آید
چه ببین چشم درآید شود این چشم چو دریا / چو ببر پا نگری تو همه سو جوش گهر آید
نه چنان گوهر مرده که نداند قدر خود / همه زنده همه گویا همه زیب و فر آید
تو چه دانی بچه مانی که چه گنجی و چه کانی / که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو بجان کام و زبان را سخن گو چو ترازد
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند / باده عیش اثر کرد و همه افتادند
این همه عربده و تندی و ناسازی چیست / نه همه همدم و هم قافله و هم زادند
همه را از تپش عشق قبا تنگ آمد / کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
من عمارت چه بدیدم چو خرابم کردی / ای خراب از تو شهی که درین بنیادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم / تو بده داد دلم گر دگران بیدادند
دختران دارم چون ماه پس پرده دل / ماهرویان سموات مرا دامادند
دخترانم همه از فرق بپا شیرینند / خسروان فلکی از دل ایشان شادند
طالبان جمله بمقصود نخواهند رسید / گر یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه در عشق تو موسند و گر پولادند

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند / که بتزویر کلاه از سر مه بردارند

چند رندند که هشیار دل و سرمستند — که زمین را بسکی عربده در چرخ آرند

سردهانند که تا دل ندهی سر ننهند — ساقیانند که انگور بسی افشارند

یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست — همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند

همچو شیران بدرانند و لب میخندند — دشمن یکدگرند و بحقیقت یار اند

خرفروشانه بسی باهم در جنگ آیند — لیک چون درنگری متفق اندر کارند

همچو خورشید بهر روز نظر می بخشند — مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود — روز گندم درونند ار چه شب جو کارند

دلبرانند که دل سر ننهد با ایشان — سرورانند که بالای سر و دستارند

شکرانند که در معده نگردند ترش — شاکرانند که جمله ره برخوردارند

مردمی کن مرو از خدمتشان مردم شو — زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

خفته کن هیچ مگو گرچه دهان پرسخن است — زانکه این وزن دم قافیه هم اغیارند

شمس تبریز ضیاء الحق ز فضل و جود
اصل گشتند و از ایشان دگران بر کارند

واقف سر تا مدینه عشق گشود — فرقت مشکل چون عاشق و معشوق نبود

جز قیاس عوران هست و فرق لکن شهدا — بیدا ما الفقه و طبیبان ... سعد وجود

اندرین صورت بی صورت این فکرت و فکر — فکرت ماییم تو بیننده نبود

فرق گفتند بسی جامع شان را به — چونکه جامع بنمودند بسی فرق فزود

ذاکر مجد و دبر جامع و فارق بچه — آنچه مجد و دیدان محو شد از ناقد ود

محو سکر است لیکن از سکر بود محو یقین — شمس عاقل بود ار چند بود قال [...]

این اثر است که طوطی بزبان لا بسکی — زانکه اشباه اللقین گشته بود نفی وجود

این سخن فرع وجود است حجاب تن او — گشته تیری که حجاب بشر نشود جز مردود

نه زمردود خلاص و نه زمقبول گذشت — سهل این که تمکنی نه بهس و نه سر [...]

تو چه خود را بجهای لیک ترا این مهلت — جان ازین قاعده تجدید بقایم [...]

ترک آن شراب بگویید درین روز جنها — عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند — چون سه چارده رخسار منور گیرند
چون ببینند که تن لقمهٔ گورست یقین — جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند

بس کن ای کلک جهوده و گفتار تهی
تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

سینا جهات بدم دوش زمانی بجود — دیده پرآب و بجانم تف آتش زده بود
تا سحرگه بیکی سجده سر آورده دم — آنچنان کز نفس من نفس کس ناسود
تا گهانی که دم صبح بعالم بدمید — صادق الوعده دری بر دل جانم بگشود
چون گشادند در حجرهٔ جانم بیقین — پیری از حجره برون کرد سر و رخ بنمود
گفتم ای پیر مرا واقعه افتاد و ست — گفت برگوی که تا خود چه بخواهی فرمود
راست گفتم که بدم اول شب را چشمک — خلوت و عزلت و تسبیح و رکوع و سجود
اینک امید دم بخرابات مقیمی بین — مست ظاهر شده و ناله کند و دست و سجود
پیر چون نبض من سوخته را تجربه کرد — گفت هیهات که آن زهد همه سودا بود
مطلبی مقصد عشاق درین دشت فنا — نه علوم و نه عقول و نه زبانست و نه سود
این بگفت و نفسی زد که فنا بین دیگر نیست — نظر او همه هستی ز دل من بر بود
گفت اکنون برو و باده خور و شاد بزی — دور باش از ره سالوسی و از دلق کبود
که درین ره همگان از دل خود بیخبرند — مومن و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود
گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده تحقیق — که درین دم نفست بر من مسکین بخشود
اینچنین حال مرا پیش بنه ای هنر — چه بیابد تو ببخشایی و بکن فیض وجود
پیر حال من آشفته چو در حیرت دید — بجواب آینهٔ جان مرا پاک زدود

نرم گفتا که مرا واحد یکتائی دان
که بارشاد من آید ور غیبت بشهود

وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد — سوی زنگی شب از روم لوائی برسد

وقت آن شد که بدین عور قبائی برسد ... ز شکرخانهٔ آن دوست نوائی برسد
اینهمه کاسهٔ سینه برین خوان فلک ... بهر آنست که ناگاه صلائی برسد
بره و خوشهٔ گردون ز برای خوشست ... که ز خرمن آن شاه عطائی برسد
مه پرستان که ستاره همه شب می شمرند ... آخر این کوشش و امید بجائی برسد
عاشقان را که بجز خاک غذائی دگرست ... کاسهٔ کوشش ایشان با بائی برسد
پر دلانی که رسیدند بآزار کهن ... کاله کاسهٔ ایشان بهائی برسد
خضری کرد جهان لاف ز دار آبحیات ... تا بگوش و دل ما طال بقائی برسد
روترش کرده چو ابرے که ببارد ژاله ... گرچه در نفس جفائی بوفائی برسد
آنکه دانست یقین باد گلها خارست ... همچو گل خنده زند چون بجفائی برسد
گر ز باران گل آلوده مے دور شود ... از پی تخلیه اش آب صفائی برسد
تا سزا گفت ازان دولت شیرین چون ست ... تا سزا گفت که تا جان لبرائی برسد
دل خود زین دو دلان سرد کن و بال بشو ... دل چو شد شسته ز آبی بیتقائی برسد
سخت کرد او دل خود سینهٔ ما را بشکست ... تا دل خانه شکسته لبرائی برسد

دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را
گستر و سایهٔ دولت چو همائی برسد

آنکه عکس رخ او راه ثریا بزنند ... او ره قافلهٔ عقل بنر و پا بزنند
و آنکه نقل مے او در ده صوفی نقدست ... او ره قافلهٔ عقل بنقا جا بزنند
گر بپراگنده شوی دامن کل گیر که ... خیمهٔ امن و امان بر سر غوغا بزنند
حیدری باید تا دیو از و بگریزد ... احمدی باید تا راه چلیپا بزنند
در هران کنج دلی کز غم او مستکفست ... نیم شب تابش خورشید بر آنجا بزنند
عارفا هر دو جهان عوض جان یکتا را ... تا سنانت چو علی شیر بهیجا بزنند
زین گذر کن که سپه شهنشاه کرم ... خیز تا جان تو بر عرش تماشا بزنند
کف حاجت بکشا جام الهی بستان ... تا شعاع رخ تو بر تن و سیما بزنند

چهرهٔ خوب توزان رونق نوری گیرد — گر کف عشق قمر بر سر بالا بزند
بر سر شاه پرورد و عقل همه مغز ترا — عقل در مغز تو پا بر سر جوزا بزند
خواجه بربند دو گوش و مگریز از چشم — ورنه در غیرت تو هم آتش سودا بزند
نگریز از من و از طالع شیرافگن من — کاخترم مشعلهٔ آدم و حوا بزند

هین خمش باش که انوار تو بر دلها زد
نور محبوس شود بر سر و بر پا بزند

اول روز که مخموری مستان باشد — ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
از نگه پیش رخ خوب تو قربان شده ام — گر چنین ماه رخ خورشید پرستان باشد
گوهر دل نگران است بچشم خوش تو — که بهر یک نگهی با نظر ایشان باشد
گوهر دیده بدان زلف پریشان بازد — زانکه جانبازی آن ره رو شناسان باشد

شمس تبریز بجز عشق زمن هیچ مجو
زانکسی داد سخن جو که سخندان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند — از نور تو عاشقان نزادند
تو پادشهی و جمله عشاق — در عشق تو پادشاه زادند
هر کس که سری و دیده داشت — دیده بنهاد و سر نهادند
خورشید تو و ستاره از تو — وین نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد — زالان همه رستم جهادند
چون از در تو مدد بیابند — گر حمزه و حیدرند بادند
ای دلبر چه که ماه رویان — از پردهٔ غیب سر گشادند
مستند و طریق خانه دانند — زیرا که نه مست از فسادند

تا عشق زید زبیند ایشان
تا باد بود همیشه بادند

آن دلبر گلقند زر آمد — خوان یوسف روزگار آمد

وان سخرهٔ با هزار نعمت — بر مرکب راهوار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن — برخیز که روزگار آمد
پیری که پلنگ را بگیرد — آن پیر به مرغزار آمد
وی رفت و بپیر نقد بستان — کان نقده خوش عیار آمد
امروز که شهر چون بهشت است — زین مژده که شهریار آمد
میدان تو بلی که روز عیدست — میکن چه سبک که یار آمد
از خوبی آن قمر جانها — عالم همه سبزه زار آمد
هین دامن عشق بگشائید — کز چرخ نجم نثار آمد
ای مرغ غریب ریخته پر — بر جای تو پر چهار آمد
هان ای دل تشنه سینه بگشای — کان گم شده در کنار آمد
ای دوست بیا و دست میزن — کان سرور پایدار آمد
گفتی که بشر چه عذر گویم — کان شاه باقتدار آمد
گفتی که کجا روم ز دستش — دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور بود آن — چون نی دیدی بهار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد — بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و لقطماش شمر
فضلیست که بی‌شمار آمد

زرگر بچه دست در آغوشم کرد — تا خیر گرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم صنما ز عشق تو بیخودم — لب بر لب من نهاد خاموشم کرد

مائیم فدائیان و جانباز
گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد

هر سینه که سیمبر ندارد — مرغی باشد که سر ندارد
وان دل که ز دام عشق دور است — بازی باشد که پر ندارد

آنرا چه خبر بود ز عالم — کز با خبران خبر ندارد
آن صید شود به تیر غمزه — کز عشق سپر سپر ندارد
آن جان که دلیر نیست در راه — خود دیدارے جگر ندارد
در راه فگنده است در بے — تا کوزه نگشت سر ندارد
وانکس که نگشت گرد این پے — بس بے گهرست و فر ندارد

وقتیست صبح ست هین مخسپید
سگ بیکه ز صبح اثر ندارد

هر چند که بلبلان گزینند — مرغان دگر همی نشینند
خود گیر که خسروی ندارند — بر خرمن خفته دانه چینند
از حلقه برون نه ایم باشند — هر چند که آن شهان نگینند
گر دولت ما را نخواستند — از بهر چه کار آفرینند
شیرین و ترش مرا ز شاهیست — در دیگ سخا و مهر اینند
هر طالب با غذاست قوتیست — زین اغذیه عیسیان سمینند
مرغان ضمیر از آسمانند — روزے دو سه بسته زمینند
اینجا ز فلک کشیده گشتند — هر چند ستارگان دینند
تا در فراق حق بدانند — تا قدر وصال او ببینند
بر خاک قرارشه گریزند — اینجا نهلند شش و بچینند

شمس تبریز کم سخن بود
شاهان همه صابر و امینند

آن شاهد خوشش لقا چه دارد — آئینه اسش از صفا چه دارد
یاران تا شنوی تو در خبرش — غنچش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و ننگس — گز بوسه بقا چه دارد
در گلشن شوق او فرو شو — کز نرگس و لالها چه دارد

هر چند نه انبیا بلافند — از سیرت انبیا چه دارد

گر چه صلوات می فرستد — از صفوت مصطفا چه دارد

با سایه خود برو ستیز از — کو خود چه کس است تا چه دارد

در ساقی خویش جنگ مینزن — مندیش کزان سبا چه دارد

عمری که در عمر زیر بماندی — اکنون مینگر خدا چه دارد

در جمله ز سر اصل بگذر — بنگر که از او گدا چه دارد

ای کاه سخن دگر نگویی — اندیشه که کهربا چه دارد

وز دیده نگر به شمس تبریز — وز آه من آسمان چه دارد

دوشش ای بت من جهان چه میشد — وز آه من آسمان چه می شد

دل پیش رخش چه رقص میکرد — از آتش عشق جان چه می شد

چشم از نظرش چو مست میگشت — وز قند لبش دهان چه می شد

آن تیر مژه که صید میکرد — وان ابرو چون کمان چه می شد

میشد که به لاله رنگ بخشد — در رنگ سوی بوستان چه می شد

آن لطف بنفشه گل همی گفت — وز نرگس ارغوان چه می شد

خیمه از پی نور بخشش کردن — بر چرخ روان دوان چه می شد

گر زانکه ز لطف بیکران داشت — اندر دل و جان روان چه می شد

بنمود ز لامکان جمالی — بنگر که از او مکان چه می شد

بگشاد نقاب بی نشانی — وین عالم پر نشان چه می شد

شب رفت و بماند روز مطلق — وین عقل چو پاسبان چه می شد

از دیده غیب چشم تبریز — ای دیده غیبدان چه میشد

اول نظر ار چه سرسری بود — سرمایه ناز و دلبری بود

گر عشق وبال و کافری بود — آخر نه بروی آن پری بود

آن جام شراب ارغوانی — وان آبحیات جاودانی

وان دیدهٔ بخت و زندگانی — آخر نه برای این پری بود

جمعیت و روحهای خرم — در سایهٔ آن دو زلف پرخم

در مجلس بزم شاه اعظم — آخر نه بروی آن پری بود

در عشق پدید گشت ماهی — در سایهٔ چتر پادشاهی

افتاده دلم میان چاهی — آخر نه بروی آن پری بود

همچون مه نو بقد خمیدن — چون سایه بروی و سر خمیدن

در عالم دل ندا شنیدن — آخر نه بروی آن پری بود

آن تافت سپهر چنبری را — آن مه که بسوخت مشتری را

بشکست بتان آذری را — آخر نه بروی آن پری بود

گر داد طراش عشق دادم — در زان مه و آفتاب شادم

وز دیده دل در وگشادم — آخر نه بروی آن پری بود

گر هژده هزار عالم ای جان — آخر نه بروی آن پری بود

آن دم که ز مشک خود فرستم — وان مے که بجرعه کرد مستم

وآن ساغرها که در شکستم — آخر نه بروی آن پری بود

ساقی زمین که مغز پدیدند — در یابک که باد کان رسیدند

مهمان افزود مے بیفزاے — زان خشب که اولیا چشیدند

زان مے که ز بوش جمله ابدال — در حلقه پدید و ناپدیدند

وان بزم که صاحبان مجلس — معروف و جنید و بایزیدند

اے ساقی خوب شکر لله — کان روے نکوت را بدیدند

در آتش رخت سوز عشاق — بنگر که چه زخمها کشیدند

ای پرده فرو کشیده بنگر

کز عشق چه پرده‌ها دریدند

از دلبر ما نشان که دارد — در خانه سه نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند — بیرون ز جهان مکان که دارد
آن تیر که جان شکار اوهاست — بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگاریست — صوفی تو بگو که آن که دارد
این صورتها که جمله نقشند — آن دوست گهرفشان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند — آن خرمن کان و دان که دارد
قلاب شدند جمله عالم — بنمای که گنج و کان که دارد

دی بود زبان شمس تبریز
امروز بگو زبان که دارد

این پرده بفکر چون سر آمد — آواز دگر ز در در آمد
رفتیم و بقیه را بقا باد — لا بد بر هر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید هرگز — طشتی که ز بام در نیفتاد
از علم بساز کاندرین خاک — شاگرد جهان شدست استاد
ای خوب بساز کاندرین گنج — پس شیر نیست و شاه فرهاد
آخر چه کند وفا پناهی — کاستون و پست پاره باد
گر بد بودیم درفع گشتیم — ور نیک و بدیم با وتان باد
گر اوحد دهر خویش باشی — ناگاه روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی — از طاعت و خیر ساز اولاد
آن سینهٔ غیب نور باقیست — کانست لباب روح اوتاد
آن معدن عشق کان خلاصه است — پاینده شده است تا نه آباد
این ریگ روان چو بیقرار است — جای دگر افگن است بنیاد
چون کشتی نوح خانه بودی — بنشین به رواج بحر مرصاد

خفتیم میانهٔ خموشان　　کز حد بردیم بانگ و فریاد

این پرده نفیکه هم بمانیم
بر صوت دگر عیان فشانیم

جانی که ز نور مصطفی زاد　　با او تو مگو ز داد و بیداد
او را تبعیت ست لازم　　دائم بود از متابعت شاد
خاری که ز گلبن طرب رست　　بر دیدهٔ گل دو پای بنهاد
هرگز ماهی سباحت آموخت　　آزادی چیست سرو آزاد
چار ست رواقهای شادی　　از آتش و آب و خاک و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا　　ترکیب موحدان برون باد
زان هیچ فلک ست نیک روشن　　آنجا ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد　　بنیاد حکیم تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو دو اسپ آئی　　در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران نه بینند　　هر سو فوری برون ز معتاد
در هر ابری هزار خورشید　　در هر ویران هزار آباد
قصری بینی بنام مردان　　هم خیمه زنی بنام اوتاد

گر زین صفت خبر نداری
از جام صفا اثر نداری

زباد حضرت قدسی بنفشه زار چه میشد　　درختهای شقائق دران بهار چه میشد
دل از دیار حقائق نشد بحصن حقائق　　خدای داند کین دل دران حصار چه میشد
فدای یار حریفان و تار پوش ظریفان　　هوای نور صبوح و شراب تار چه میشد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل　　دران مقام تحیر ز روی یار چه میشد
چو عشق در سر مین کشید عاشق خود را　　ز بوسهای چو شکر دران کنار چه میشد
میان خلعت جان و قبول عشق فرادان　　به بارگاه تجلی ز کار و بار چه میشد

به باد و آتش و آب و بخاک عشق درآمد — ز نور یک نظر عشق هر چهار چه بیشد

چو شمس مفخر ما در زو آتشی بدر جسته
ز شعلهای لطیفش درخت و دار چه بیشد

ز سر بگیرم و عیشی چو پا بگنج فرو شد — ز روی پشت پیلی که پشتها همه رو شد
بیده نشسته ام ای جان برای دل که براید — کجا برآید آن دل که بکوی عشق فرو شد
سوکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند — بسوی عشق گریزم که جمله فتنه از و شد
که در سرم ز شرر آتش نه چشم ماند نه خوابش — ز دست ساقی تا بش بگر سرم چو کدو شد
بجوان عشق نشستم چشیدم از نمک او — چو لقمه کردم خود را که عشق جمله گلو شد
سبو بدست دویدم بجو بیار معانی — شد آب جمله سبویم چه جای آب سبو شد
نماید آب معلق بجستم از سر حیرت — فرو شدم به تفکر که این چه شکل چه سو شد
نماز شام برفتم بسوی طرفه رومی — چو دید بر در خویشم ز بام زود فرو شد
صد اندریچه برون زد چو شمع طارق ازرق — که بام و خانه و بنده بجملگی او شد

نهم دو دست دهان بر که بازگشت معانی
بسوی خطه تبریز با و کار نکو شد

گرفت خشم لبستان سر خودی برون شد — چو زشت بود بصورت بخوی زشت نگون شد
چه دل سیاه بد و قالب کور دیده سیه شد — نمود جنبش عاریه باز رفت سکون شد
نیافت صیقل احمد حسام بولهب ارچه — بداد نیز بدش بود وا دهش راهنمون شد
فرو کشیم بنها در چه آئینه رخ فکرت — چو آئینه بنمایم که راه شد که درون شد
ستم که هیچ نگوییم تجسد خاطر خود را — که خاطرم نفسی عقل گشت و باز جنون شد
مراد خود چو شهری جدا شمر به سر خود — با آب گل نشد آن شهر من که کن فیکون شد
شهی ندارم من یا بد و نکو بسر تو — که این چه کرد و کجا رفت و آن ز و سوسه چون شد

خموش کن که بجا آنچه گشت دل و انا
همیشه بود نظرهای گر نکو نگون شد

طبل بقا کوفتند ملک مخلد رسید / جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید

روی زمین شسته شد جیب درید آسمان / بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید

گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر / خیز که بار دگر خوشش قند و گل قند رسید

دل چو سطرلاب گشت آیت هفت آسمان / شرح دل احمدی هفت مجلد رسید

عقل معلق چو شد صاحب سلطان عشق / گفت باقبال تو نفس مقید رسید

پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم / مژده که همچون شکر در دل کاغذ رسید

چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک / هین ز لحد بر جهید نصر مؤید رسید

طبل قیامت زدند صور حشر می‌رسید / وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید

بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور / آمد و آواز صور روح بمقصد رسید

وحش در استارگان غلغله افتاده بود / کز سوی آن اختران اختر اسعد رسید

رفت عطارد ز دست لوح قلم را شکست / در پی او زهره جست مست لفرقد رسید

قرص قمر رنگ ریخت خور ز اسد سیگر ریخت / گفتم خیرست گفت سیاهی بجد رسید

بهرام خود انداخت تیغ گشت ز هیبت چو میغ / کیوان بر خود گداخت کاتش اجود رسید

عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود / کودک وهم کودک است گرچه بابجد رسید

خیز که دوران ماست جان جهان آن ماست / چون نظرش جان ماست عمر مؤید رسید

ساقی بی رنگ و لاف ریخت می از در صفا / رقص جمل کرد قاف عشق ممرد رسید

باز سلیمان روح گفت صلای صبوح / فتنهٔ بلقیس ما صرح ممرد رسید

رغم حسودان دین کوری دیو لعین / کحل دل و دیده در عین ممرد رسید

از پی نامحرمان قفل و دم بر دهان / خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

آه که بار دگر آتش در من فتاد / وین دل بیخود شده روی بصحرا نهاد

آه که دریای عشق بار دگر موج زد / از جگرم هر طرف چشمهٔ خون برگشاد

آه که زد آتشی دامن جان درگرفت / دود گرفت آسمان آتش من یافت باد

…تش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن | یارب فریادرس آتش دل داد داد
…شکر اندیشها سیر سد از بیشها | …ستد دلم را طلب عمر مرا دار شاد
…ے دل روشن‌ضمیر بر همه دلها امیر | صبر گزیده بیافت جان تو جمله مراد
…چشم چشم در خیال مانده در پاید گر | چشم تو سوی حق ست چشم حقم بر تو باد
…لتفس ما از سماست آن سما از کجاست | این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد

دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
بر همه افتاده باد پایهٔ رب العباد

گر ترا بخت یار خواهد بود | عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدار حساب | کان برون از شمار خواهد بود
هر روانی که سیر و دلی عشق | پیش حق شرمسار خواهد بود
هرچه اندر وطن ترا اسکست | عاشقی کوچ بار خواهد بود
شاه با تو چو در غم عشقی | چون پدر مهردار خواهد بود
نقد کرد و سی تو عار سیداری | از و بیت افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیر ست | عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق | اندر آن مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید | شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جد و جهد را بکشای | کز فلک در نثار خواهد بود
در نهان بودی و شدی پیدا | در نهان آشکار خواهد بود
هر که تن را نکرد خوار امروز | همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد | اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که او تا خبر خدای نشد | سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر که او اختیار کرد این عشق | شاه را اختیار خواهد بود
هر که او مست و پست عشق نشد | تا ابد در خمار خواهد بود

شیشه عشق را ز غمهاست	گر بر او صد هزار سنگ آمد
ننگ و ناموس کی تحمل دارد	زانکه او دلربای سنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین	پیش میدان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق باقی باد	چه غم ار سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزن	کان قمر عاقبت بچنگ آمد
وی عطارد تو هم بنویس که شمس	بهر اعات لعب جنگ آمد
شمس تبریز پر کی تو بیست	مدد او پیش خلق لنگ آمد

من خمش کردم این زبان از خلق
بر دل از شور خلق زنگ آمد

شاه آخر زمان فراوان شد	شکر و مصر پر دو ارزان شد
بخت پست از بلا تخت نشست	تاج بر سر که پیش خاقان شد
شمس مرشد او چو رخ بنمود	تن چه باشد که سنگها جان شد
عشق جهان لب شگرف آمد	خانها تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق روئید	قفص و مرغ و بیضه پران شد
پر دلان خیره گشته کین دل کو	بز دلان خیره و دل که دل جان شد
پای من کوب عیش از سر کبر	بس سخن مگو که پایان شد
چونکه زر باخت خواجه صراف	صرفها و پردازان که دکان شد
گفتم گو خموش حاضر باش	غفلت و قال و قیل عصیان شد

شمس تبریز نردبانی ساخت
بام گردون بر آنکه آسان شد

عاشقانی که با خبر میرند	پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند	لاجرم شیوه دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند	همچو این مردم حشر میرند

از فرشته گذشته‌اند بلطف
دور از ایشان که چون بشر بینند

تو گمان می‌بری که شیران نیز
چون سگان از برون زبر بینند

آن سگانی که لاشه نفس‌اند
جمله در آتش سقر بینند

چونکه دارند بغض آل نبی
بر شده در چشم یکدگر بینند

باده شاه شان به اقبال
چونکه عشاق در سفر بینند

جمله روشن شوند چون زر
چونکه در پای آن قمر بینند

عاشقانی که جان یکدگر اند
همه آیینه در جگر بینند

همه را آب عشق بر جگر است
همه آیینه در جگر بینند

اولیا چشم غیب بگشایند
باقیان جمله کور و کر بینند

عارفان جانب نسیم روند
غافلان خوار و بی‌خبر بینند

وانکه شبها نخفته‌اند ز بیم
جمله بی خون دلی جگر بینند

وانکه اینجا ملامت بست بند
گاه بودند و جمله خر بینند

وانکه اینجا که آن نظر جستند
شاد و خندان ز نظر بینند

خانه شان در کنار لطف کشد
خشنین خوار و مختصر بینند

وانکه اخلاق مصطفاشان بود
بنده آل و با پسر بینند

همه هستند همچو [illegible]
که سر پا در و پدر بینند

دور از ایشان که تن و سرک ولیک
این نقد سر گفته‌ام ار بینند

گفتم که ای جان جان خود چه باشد
ای در دو درمان جان چه باشد

خواهم که سازم صد جان و دل را
پیش تو قربان فرمان چه باشد

ای نور رحمت ای بوی [illegible]
انوار ایمان ایمان چه باشد

گفتم که گر بندی بی گناهی
بر بیگناهی بهتان چه باشد

اقبال گشته سجده کنانست
ای شب خندان خندان چه باشد

بگشای ای جان ز سیفیان — کوری دربان چه باشد
همچو صوفی کوان ندارد — باری بپرسش کان آن چه باشد
سردار بپیده ز پیش دیده — بر رغم شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز پا ستند — در ذیل بستان بستان چه باشد

بگذار مخمس باش گفتار کن
رو سوی میدان میدان چه باشد

هر کجا بوسه خدا می آید — خلق بین بی سر و پا می آید
زانکه دیبا ها همه تشنه اوست — تشنه را بوسه سقامی آید
شیر جو از کرمند و نگران — تا که مادر ز کجا می آید
در فراقند و همه منتظرند — تا کجا وصل و لقا می آید
از مسلمان و جهود و ترسا — هر سحر بانگ دعا می آید
خنک آن بنده که در گوش ویش — ز آسمان بانگ صلا می آید
گوش دل را ز هوس پاک کنید — زانکه بانگ ز سما می آید
گوش آلوده نباید زیرا — هر سنائی سزا می آید
چشم آلوده مکن از لب خاک — کان شهنشاه بقا می آید
ور شد آلوده باشکش می شوی — زانکه آن اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید — شرف بانگ درا می آید

هین مخمس کرد سپی باقی غزلی
شاه گوینده ما می آید

کی باشد کین قفس چمن گردد — و اندر خور کام و نام من گردد
وان زهر قتل انگبین گردد — وان خار خلنده چون سمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید — وز غصه حسود ممتحن گردد
وان یوسف مصر الصلا گوید — یعقوب قسرین پیرهن گردد

آن خشک نشانه ساز نو یابد / وآن زهره مغنی چمن گردد

سیمرغ هوای ما ز قاف آید / دام طیفور و بوالحسن گردد

هر ذره مثال آفتاب آید / هر قطره بجوی عدن گردد

از خوبی دلبران و مهرویان / هر گوشه شهر یا ختن گردد

چون قالب مرده جان همی یابد / فارغ ز لفافه و کفن گردد

جان و دل صد هزار دیوانه / از بوسه یار خوش دهن گردد

آن روز که جان جمله مخموران / ساقی هزار انجمن گردد

جانم چو تهی شد از فنا جامی / با ساقی عشق هم وطن گردد

خاموش گرد ز خود برآساید
جست ملک حدودی تن گردد

پیرهن یوسف و بو میرسد / در پی ایشان پدر و خود او میرسد

بوی می لعل بشارت دهد / گر پی تو جام و کدو میرسد

نقش انا الحق ز تو منصور گشت / نور حق از کوه بتو میرسد

نیست زبان هیچ ز سنگ آسیا / سنگ بلا با لب جو میرسد

آبحیات است سبو را ضمیر / جوسه نگ کاسب بجو میرسد

آب بزن بر جگر آتشین / باد و دین خاک ازو میرسد

عشق و خرد هر دو بجنگ اندر اند / عربده هر لحظه بکو میرسد

هر چه دهد عاشق از جشت و بخت / عاقبت آن جمله با و میرسد

مائده خواستی از آسمان / وقت شد از دشت بکو میرسد

گرچه بسی مرد ز شوهر عروس / او و جهازش بشو میرسد

مژده دهاسے دیده کران شمس دین
اشب از دشت بکو میرسد

دوست همان به که بلاکش بود / عود همان به که در آتش بود

جام جفا باشد دشوار خوار — چون ز کف دوست رسد خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح — از قلم لطف منقش بود
عشق خلیل است و را در میان — جای در آتش همه لغزش بود
سرو شود آتش پیش خلیل — سنبل و بید و گل و دلکش بود
در خم چوگانش یکی گوی شهر — تا فلک زیر تو مفرش بود
رقص کند گوی اگرچه ز زخم — در ده و در کوب کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم — قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونکه تراشیده شده ست تمام — دست از آن غم که در آتش بود
آنکه مشوش ز دو بیت است این — گرد جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا یار غار — شمس شه و پنج نه و شش بود

من خمشم تا که ز حضرت مرا
رمز تو در وقت دمکش بود

عشق مرا از همگان برگزید — آمد و مستانه ز خم را گزید
شکر کنان کان ز جفری — روزی من نادره گنجی رسید
خواست که با هم نکند چشم دوست — بر رخ خوبم سره سیلی کشید
باده فراوان و خم و جام می — بوسه بی اندازه و لب ناپدید
کو سگ نفس این همه عالم بگیر — از لب سگ کی شده دریا پلید
ای شب کفر از تو شده روز دین — گشته مرید از دم تو بایزید
جان سعادت بکشد نفس را — تا همه آیند سعید و شهید
کی برهد صید از آن صایدی — کو سگیهای سگ تن رهید
ای خرد پیر جهان سوز سر — تازه شد از یار هزاران قدید
وی بدن مرده برون از گور — صور دمیدند ز عرش مجید
چپ کن و بنشین و در بگشا شان — آیتک الله بعیش جدید

شمس چو از مشرق جانی دمد
هر که نظر کرد در او شد سعید

آه دران شمع منور چه بود — کاتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی — سوختم ای دوست بیا زود زود
تابش دل صورت مخلوق نیست — کز ره دل حسن خدا رخ نمود
جز شکرش نیست مرا چاره‌ای — جز گل او نیست مرا هیچ سود
جان من اول که بدیدم ترا — گوش من از لعل تو سری شنود
چون لبم از چشمهٔ تو آب خورد — غرق شدم در تو و سیلم ربود
سیل تو ام برد به جنت سرا — گفتم خود دنیی و عقبی نبود
شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد — کیست حریف تو درین رقص باد
باد چو روحست و تو آن مریمی — عیسی دل رحمت ازین هر دو زاد
رقص شما هر دو کلید بقاست — رحمت الله برین رقص باد
میوهٔ هر شاخ سبب ور بود — آنکه بهشت ست ز کون و فساد
نعمت ما چون ز مکون نبود — کم نشد از خوردن دنیا به نقاد
روزی ما هر قدم از باغ دگر — خوان بزرگ ست ترا ای جواد
بلکه نسیم آید نزد مرید — زان نظر نور که بخشد مراد

قسمت و بخت ست هر دو بخت جوی
بخت به از گفت بود بی‌شناد

هر که ز عشاق گریزان شود — عاقبت الامر پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست — هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
دل که سوی عشق کشد عاقبت — در حرم عصمت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی — از تف او قلزم عمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر — قطرهٔ یم بود همی مرجان شود

دگرباره سرمستان ز مستی در وجود آمد ... مگر آن مطرب جانها ز مستی در سرود آمد
سر اندازان و جانبازان دگرباره بشوریدند ... وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
جهان کهنه شد تازه ز بانگ صور اسرافیل ... عرب را شد امین پیدا عجم را زاد و بود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند ... همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد
چو رنگ و بوی این عالم برون از پرده پیدا شد ... چه نور از جام رنگ آمیز آن سرخ و کبود آمد
نصیب جام ازان لذت نصیب چشم ازان رنگست ... ازیرا زآتش مطبخ نصیب زنگیان دود آمد
بسوز ای دل که گر خامی تو بنیاد بوی دل از تو ... کجا دیدی که بی آتش ز عودی بوی عود آمد
همیشه بوی با عود و ظهورش زآتش محرق ... یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
درین صفت شاهنشه دلی در جوش و غفر ... حجاب ار رفت چون ماهی ز چشمش ز دل خود آمد
مثال قربت من با امام شمس تبریزی ... اگر نشناختی تو مثال تار و پود آمد

نشاید عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد ... نشانی ده اگر یابم که آن اقبال ما باشد
تو خورشید جهان باشی و از چشم نهان باشی ... تو خود را در نهان داری و آخر آن روا باشد
بگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم ... ببین در رنگ رخساره ببین یعنی که آن وفا باشد
ببین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من ... چه باشد ای شه خوبان کسی کز تو جدا باشد
بیا دلبر که شکر لب همی گشتست در قالب ... دلم داغ شما دارد منم پیش شما باشد
دل من در فراق ای جان چو آبست ای صنم حیران ... شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین ... حذر کن زآتش پیچان که گفت آن خطا باشد
فرشتست اینکه من دیدم بیا تا دست بر گیریم ... [illegible]
چو او پیدا و پنهانست جهانی نقش او جانست ... ببینیش آنکه سلطانست که در ظل خدا باشد
خروش بانگ مستان از نجاری بود بیشک ... سبکساری تراهن را اگر زآهن ربا باشد
خریدی خانه دل را ازان تست میدانی ... هر آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد
قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه ... درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
مسلم گشت دلداری ترا ای دلبر عالم ... مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد

که دریا را شکافیدن بود خاصیت موسیٰ / قبای مه شکافیدن ز دست مصطفیٰ باشد

بیا را ای عشق یک فتنه که مردم راه تو گیرد
بهر اندر کسی باشد که جویای فنا باشد

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد / دو چشم او بجادوی دو چشم خلق بر دوزد
شما دلها نگهدارید من باری مسلمانان / چنان آمیختم با او که می با شیر آمیزد
نخست از عشق او زادم بآخر دل بدو دادم / چو میوه زاهدان شاخی بدان شاخ اندر آویزد
سر زلفش همی گوید بیا زد تر سن باری / رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن / در افگن تن بآتش زود تا زو بر تو افروزد
بهر ذوق سوختن دیدی دگر شکیبی از آتش / اگر آب حیات آید ترا زآتش بنگیزد

خمش کن ساعتی ای دل که در اندوه عشقی تو
نه دانی این قدر باری که از گفتن فرح خیزد

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد / از بیرا محو من در وی همه اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او ز طرف جیم زلف او / شه شطرنج هفت اختر بحرف مات من گردد
اگر صد سکت گیرم ز حیرت افتد از دستم / خشش سر عشق من گیرد لبش آیات من گردد
جهان طور است و من موسیٰ و او قصهای من هیش / لیکن این کسی داند که او میقات من گردد
برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان / که گر هر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد
بباشد دل و بینا حیرت ندید شد جان را چه حسرت / گر و شد سر درین فکرت که جمع اشتات من گردد
خیال غیر را چندان بنالیم که تا صد قرن این عالم / که تا اخلاق آن دلبر صفات ذات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
درین تاتات من پیچید برین هیهات من گردد

مرا عقد است با شادی که شادی جان من باشد / مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
بخط خویشتن فرمان بکستم داد آن دلبر / که تا بخت است و تا تخت است او سلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم / و گر من دست خود خستم همو درمان من باشد

چه زهره گرد اندیشه که گرد شهر من گردد چه سنجد پیش من رستم چو از دستان من باشد

بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد

بدرم چنبره را بریزم ساغر شه را دگر خواهند تاوانم چو دل تاوان من باشد

چراغ چرخ گردونم چو اجزا خورشیدم سپهر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد

منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد چه جویم قوم کنعان را چو از کنعان من باشد

زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر زهی از نام هر منکر چو او برهان من باشد

زهی جانیست در عالم که نگنجد پیدا ز صورتها بپوشد صورت انسان اگر او آن من باشد

سر ما هست و من مجنون مجنبانی تو زنجیرم مرا هر دم سر مه شد چو مه در خوان من باشد

سخن بخشش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش باش از یاری که دل حسان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان زیبا نگار آمد میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد

بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را که بزم روح گسترد و بیا باده بی خمار آمد

قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین ز دو عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد

چو او آب حیات آمد چه آتش بر انگیزد چو او آمد قرار جان چرا جان بیقرار آمد

ورا ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره که آهو چشم مخموره چو شیر اندر شکار آمد

چو کار جان بجان آمد ندا از الامان آمد که لشکرهای عشق او ز هر سو در حصار آمد

نه اول ماند نه آخر مرا در عشق آن فاخر که هرگز عشق با مست و محبت مثل نار آمد

ز آتش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی
اگر دارد گذر میدان که جان هر چهار آمد

بیا دلها و جانها را شهنشه باز میخواند بیا که گله را چوپان بسوی دشت میراند

بهارست و همه ترکان بسوی سبزه رو کرده که وقت آمد که از قشلق به ییلاق رخت گرداند

بده هر گوسفندان را گیاه و برگ پارینه که باغ و بیشه میخندد که برگ تازه افشاند

بیائید ای درختانی که دستان خلعها بستند بهار لطف باز آمد که والضاحت بستاند

[ص]لا ز ہدہد و قمری کہ خندان شو دگر گری — کہ باز آید سلیمانی کہ مورے را برنجاند
[ص]لا ز داعی دولت کہ دنیا گشت چون جنت — بیا کین شکل و این صورت بلطف باز میماند
[ہ]م سر ز بستانی سر شک ابر نیسانے — پے این بو و میدانے کہ عالم را بخنداند
[تم]اشہ سوی بستان بر کہ گل خندید و نیلوفر — بود کانجا بود دلبر سعادت را کہ سیداند
یقین آنجاست آن جانان امیر چشمۂ حیوان — کہ باغ مردہ زندہ گشت جان بخشید او تاند
چو اندر گلستان آید گل و سروش سجود آرند — چو اندر نیستان آید قصب بر قند پیچاند
درختان ہمچو یعقوب بدیدہ یوسف خود را — کہ ہر مہجور را آخر ز ہجران صبر برہاند

ترجیع سوم باز آ مشرف کن دلہا را
بگردان جام صہبا را یکی کن جملہ دلہا را

بخلوتخانہ گر باشے دلدار در جنبد — برقص آید دل اندر تن در و دیوار در جنبد
درافتد غلغل و شادی میان عاشقان آید — ہزاران نعرہ برخیزد چو او یکبار در جنبد
حقیقت دان کہ در ساعت میان مجلس عشرت — شہیدان بینے افتادہ چو شاہد وار در جنبد
اگر عکس جمال او فتد در منزل کیوان — زمین از تابش آن نور گردون وار در جنبد
چہ جاے غفلت و نقلست کز شوق جمال او — ہمہ دریا برقص آید کہ و کہسار در جنبد
دل نازک چو برگ گل کہ از بادی شود گردان — چو باشد کز سر حالت بدین گفتار در جنبد
اگر آن خلق دنیا خود گزند کو راست معنے — چہ شد گر زاہد و عابد از آن اسرار در جنبد

غلط گفتم سخن انمعنی بجامی زاہد و عابد
چہ شد گر تو و او رہبان در زنار در جنبد

ولا نزد کسے بنشین کہ او از دل خبر دارد — بزیر آن درختی رو کہ از گلہاے تر دارد
درین بازار عطاران مرو ہر سو چو بیکاران — بدکان کسی بنشین کہ در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو دہ زند ہر کس — یکی قلبی بیار اید کہ پنداری کہ زر دارد
ترا بر در نشاند او بطرارے کہ می آیم — تو منشین منتظر بر در کہ آن خانہ دو در دارد
بہر دیگے کہ میجوشد میار در کاسہ و منشین — کہ ہر دیگی کہ میجوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر شخصی هنر دارد نه هر بابی شکر دارد
نه هر چشمی بصر دارد نه هر بحری گهر دارد

بیا ای بلبل بستان ازیرا نالهٔ مستان
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد

بنه سر گر درینجا تو نمی گنجی که در سوزن
اگر رشته نمی گنجی ازان باشد که سر دارد

چراغ ست ای دل بیدار زیر دامنش می دار
ازین باد و هوا بگذر که او بس شور و شر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد

چو آبی بر جگر داری درخت سبز را مانی
که میوه بر دهد دائم درون دل سفر دارد

خمش کردم ز گفتن من شدم مشغول حال خود
که با دست این سخنها و باطن دل شرر دارد

ز خاک من اگر گندم برآید
ازو گر نان پزی مستی فزاید

شود دیوانه سازنده پزنده
تنورش بیت مستانه سراید

بیا بی دف بگویم ای برادر
که در بزم خدا غمگین نشاید

زنخ بربسته و در گور خفته
دهن ریحان بزم یار خاید

بدرسی زان کفن سینه بندی
خراباتی ز جانت بر گشاید

ز هر سو چنگ با ناگ و چنگ مستان
که هر کاری ز مستی کار زاید

مرا حق از می آن آفریده است
همان عشقم اگر مرگم بساید

منم مست و مرا اصل از می عشق
بگو از من بجز مستی چه آید

ازان پس خامشی آرامم
چو از گفتار کاری بر نیاید

ببر نامهٔ شمس حقایق
بپیچ در روح من دیگر نیاید

ز رویت ماه و اختر میتوان کرد
ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد

ز روی زرد همچون زعفرانم
جهانی را مزعفر میتوان کرد

ز آب چشم همچون ارغوانم
رخ سنگی معصفر میتوان کرد

بپیمانه ز خرمنگاه ماهست
فلکها را مسخر میتوان کرد

تو آن خضری که از آب حیاتت
گدایان را سکندر میتوان کرد

بخور دا گرد ای دل آنکه از دل
ره پنهان بدل بر میتوان کرد

جهان شش جهت را گر دری نیست
چو دل آمد سر و در میتوان کرد

درا در دل که منظرگاه حق است
اگر هم نیست مخبر میتوان کرد

دل آهن ز شوقش نرم گردد
دل از نا شکست جوهر میتوان کرد

ز کوی در جوال نفس ماندی
وگرنه ترک این خر میتوان کرد

بیار آن بادهٔ حمرا و در ده
که ز احمر عالم اخضر میتوان کرد

از آن باده که پر و بال عشق است
ز هر جزوم کبوتر میتوان کرد

در آ ای مادر عشرت بخانه
که تن را فرش مادر میتوان کرد

اگر ساغر ندارم سر بیاور
دو کف را همچو ساغر میتوان کرد

کنم تیغ زبان اندر نیامش
ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

بگو دل را که گرد غم نگردد
از یرا غم بخوردن کم نگردد

نباشد آب و گل جز جای غم آمد
که شور او بجز ماتم نگردد

نگرد ای مرغ دل پیرامن غم
که دل از غم بره محکم نگردد

دل اندر بی غمی آن قوت یابد
که دیگر گرد این عالم نگردد

دلا این تن عدو کهنه است
عدوی کهنه خال و عم نگردد

دلا سر سخت کن کم کن ملولی
ملول اسرار را محرم نگردد

چو ماهی باش در دریای معنی
که جز با آب خوش همدم نگردد

یکی دریاست از منظر نهانی
که در وی جز بنی آدم نگردد

همه انسان تا ز حیوان نبرد
در آن صحبت خوش حیوان هم نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی
بگرد حرف لا و لم نگردد

اگر در آب چیزی می‌نماید　　که از شمسی وآبت می باید
هر آن آبی که در وی عکس عیست　　اگر آب حیاتست آن نشاید
سلام علیک ای آب حیاتی　　که او از مغز جان و دل گشاید
هزاران آفرین بر دل ربایم　　ولی دل کو که تا او دل رباید
تو صیادی و مرغ مرده در دست　　خیال شاهین بریده چه آید
مرا جانیست چون فردوس خرم　　که هر شاخی ازو عدلی بزاید
همه دیوار باغش سنگ سرمه است　　بهادون گر کسی خاکش بساید

اگر عالم همه پر خار باشد　　دل عاشق گل و گلزار باشد
وگر بیکار گردد چرخ گردون　　جهان عاشقان برکار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق　　لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق کی رسد هر شخص مرده　　که او با صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها　　که با معشوق پنهان یار باشد
سوار عشق شو در ره میندیش　　که آب عشق بس رهوار باشد
بیک ساعت ترا منزل رساند　　اگرچه راه ناهموار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد　　حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عاشق ایمن　　که مکر دلبران بسیار باشد
علف خواری ندارد مرد عاشق　　که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی　　دلی کو مست بس هشیار باشد

باهمه کان میر شود بی تو بسر نمیشود　　داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو　　گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمیشود
جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند　　عقل خروش میکند بی تو بسر نمیشود

باغ من و بهار من خرمن من و خمار من / خواب من و قرار من بی تو بسر نمیشود
جاه و جلال من توئی ملکت و مال من توئی / آب زلال من توئی بی تو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا شوی / گه چه کنی کجا روی بی تو بسر نمیشود
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی / اینهمه خود تو آن کنی بی تو بسر نمیشود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی / باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمیشود
خواب مرا تو بسته‌ئی نقش مرا تو خسته‌ئی / در دل و جان تو رسته‌ئی بی تو بسر نمیشود

تا تو نباشی یار من نور نگر و کار من
مونس و غمگسار من بی تو بسر نمیشود

ای رخ تو ز رنگ من هر نفسی چه میشود / بیهوشی مگر ببین کز هوسی چه میشود
ور دل من بهر شبی از هوس شکر لبی / بر سر کوی شب روان از عسسی چه میشود
هیچکسی گمان برد هیچ کسی نشان دهد / کین دل من ز آتش عشق کسی چه میشود
آن عسل چه میبرد او وان شکر شگرف او / از سر لطف و تازگی از مگسی چه میشود
عشق چه بهر باده‌ئی بحر صفت گشاده‌ئی / دل که در رفته بود در فی چو خسی چه میشود
دیدهٔ تیره دل روشن آن فقیر را / در طرب صفای خود آن نفسی چه میشود

از تبریز شمس دین دست دراز میکند
سوی دل رهی دل از دست رسی چه میشود

باز تو ناز میکنی ناز جهان ترا رسد / حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد / کشتن چشم بندگان از قبل از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری / بو که میان کشتگان هدیه آشنا رسد
سلطنت است و سروری خواه و شنیدای ولی / وانچه بگفت نایدان کز تو بجان عطا رسد
نطق عطا روانه ستی جبکرانه ام / گر شود از خزان تو راهبه از کجا رسد
بر سجود میکند خرقه کبود میکند / چرخ زنان چو صوفیان تا ز تو ابر حه کار رسد

چون تو خلیفهٔ خدا نیست کسی بدور ما — سجده کنان ملک ترا چون ز سوی سما رسد
دولت خاکیان نگر کز ملکان پاکتر — پیر درش چنین بود کز پی شاه ما رسد
سر مکش از جنیان سری که کلاه از شهش رسد — کبر مکن بر آن کسی کز بر کبریا رسد
نقد الست میرسد دست بدست تا ببیر — زود مکن سبیل تجلد و رشکنی بلا رسد
سنگ خریدهٔ و یم پیر ده در بیدهٔ و یم — رگ به رگ هرا ازو صلت جدا جدا رسد

گر تمام مستی راز غمش نه گفتمی
گفته شود اگر شکر زان لب خوش لقا رسد

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات میرسد — آب سیاه در مگر کاب حیات میرسد
نوبت عشق مشتری با سر چرخ میزند — بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
جام چو شهد و شیر شو از خودیت فقیر شو — زانکه فقیر را ز شهر عز و زکات میرسد
چشم تو گر ببیند سی هر نفسی کمی قو — وان که دل تو دا ایما در درجات میرسد
در دل تو بسر و می و هم کمال خود برد — زانکه زبعد دائما در درکات میرسد
رحمت اوست کاب دل طالب آن همیشود — جذبهٔ او که دل شود صوم صلوات میرسد
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا — کاب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دل خامشی گزین در قدر با جبد نشین
باز حیات شمس دین فوز و نجات میرسد

چیست صلای چاشت که خواجه بگو بمیرود — دیر بخانه وارسد منزل دور میرود
در عوض بت گزین کز صنم و مار همنشین — وز تتق بر شیمن سوی قبور میرود
شد می و نقل خوردنش عشرت عیش کردنش — سخت شکست کردنش نیک نفور میرود
زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس — پخته شود از این نفس چون به تنور میرود
صاف و صفا نمیرود در ره وفا نمیرود — مست رضا نمیرود دست غرور میرود
ای خنک آنکه پیش شد بندهٔ دین کیش شد — سوی وقت خویش شد جانب طور میرود
چند برید جامها بسته سبی عمامه ها — چونکه نداشت سر حق مفلس و عور میرود

آنکه ز رحم زاده بد جانب رحم باز شد — وانکه ز نور زاده بد زان سو نور میرود

وانکه ز خاک زاده بد جانب خاک باز رفت — وانکه ز نور زاده بد در پی نور میرود

وان ملکان و جان‌ها پیش بر خران حق شدند — وین دل خام بی نمک در شر و شور میرود

وانکه ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد — هیچ گمان مبر که او در پی حور میرود

طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او — شیر چو گربه میشود میر چو مور میرود

بسکه بیان بسر بود هر چه بلب بیاوری — همچو خیال دلبران سوی صدور میرود

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد

سر خنبها گشادم بهزاران خم چشیدم — چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل یاسمن بخندد — که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد

ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم — چه مراد ماند ازان پس که میسرم نیامد

دو سه روز شاهیت را چو شدم بصدق چاکر — بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

خردم بگفت برپر ز مسافران گردون — چو شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد

چو پری بسوی بامت ز تنم کبوتر دل — بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان — چو همای ماند عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و این دل پریشان — که ز هر دو تا نرستم سه ز خورم نیامد

هله عاشقان بکوشید که چو جسمها نماند — دلتان بجست پرد چو بدان گران نماند

دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشوئید — هله تا دو چشم حیرت سوی خاکدان نماند

نه که هر که در جهانست دم عشق جان آنست — جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب — سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند

ره آسمان درونست رگ عشق را بجنبان — چو کمند تو قوی شد غم نردبان نماند

تو بدان جهان به بیرون که جهان [illegible] — چو تو چشم را ببینی ز جهان جهان نماند

تو مثال حوض آبی و حواس ناودانها ... چو ز قعر آب جوشد غم ناودان نماند
تمامی این غزل را تو ز لوح دل فرو خوان ... ستمگر تو در دهانم کاب و زبان نماند

تن آدمی کمان و تیرش زهی سخن خوان
قد تو چون خمیده شد عمل کمان نماند

گر ساعتی ببری ز اندیشه‌ها چه باشد ... غوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
ز اندیشه‌ها بخسپی ز اصحاب کهف باشی ... نوری شوی مقدس از چشم جان چه باشد
آخر تو برگ کاهی با کهربای دولت ... زین کاهلان ببری تا کار ما چه باشد
صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم ... یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته ... گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
از پشت پادشاهی مسجود هر فرشته ... ملک پدر بجویی این بینوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده ... گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
بی سر شوی و سامان ز حرص و کبر خالی ... وانگه سری برآری از کبریا چه باشد
از درد خود تو شربت تا واری ز فکرت ... در درد اگر نپیچی ای مبتلا چه باشد

بس کن که تن چو کوهست در کوه کان زر جو
هر کوه را نداری اندر صلا چه باشد

خنک آن زمان که ما را ز ملک سلام آید ... ز رخ چو آفتابش سحری پیام آید
خنک آن زمان که قرص ز هوای ما بجوشد ... همه شب چو ماه روشن به سر و بام آید
خنک آن سحر که نقشش ز صبا شود پریشان ... که چه مایه مشک و عنبر بسوی مشام آید
خنک آن لطیف وقتی که رسول نامه گفت ... ز شهنشه معانی سوی این غلام آید
خنک آن زمان که بنده ز درخت سبز عالم ... گرد مسافت ره بسوی مقام آید
به بشارت وصالش سوی سوسن و چو بویان ... چو شراب لعل رنگش ز کدو بجام آید
ز دل هزار پاره ز دو چشم اشکباره ... بنهاده ایم دامی که شهی بدام آید

خمشی زبان طغرل نبرد که سخت وحشی ست

چو بدام تو در افتد چه عجب که رام آید

نی یار هر کسی را دیدار مینماید ... نی هر حقیر دل را رخسار مینماید

الا فقیر ما را الا حبیب ما را ... کز غار می رهاند گلزار مینماید

ورد سیاه ما را در نور میکشاید ... زهد قدیم ما را خمار مینماید

هرگز غلام خود را نفروشد و ببخشد ... تا چیست آنکه او را بازار مینماید

شیریست نور روشن وقت قتال اندر ... تابوت در شکست و بیمار مینماید

روزی که او بغرد صندوقها بدرد ... کاری نماند کنون بیکار مینماید

صدیق با محمد بر هفتم آسمانست ... گر جسمها بظاهر در غار مینماید

یکیست عشق لیکن بر صورتی نماید ... وین احول حس را دو چار مینماید

جمله گلست در ره در خارها هر شاخ خار است ... نور از درخت موسی بر نار مینماید

آب حیات آمد آن بانگ سیل آتشست ... گفتار نیست لیکن گفتار مینماید

سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم ... دل آتشینست از آن رو ناچار مینماید

شمس الحق که نورش برآمدست تابان ... تا شیر نشود او را دیوار مینماید

باز آفتاب دولت از باب جان در آمد ... باز آن ندای جانها از باب جان بر آمد

باز از رضای رضوان درهای خلد شد باز ... هر روح تا بگیرد در حوض کوثر آمد

باز آن شهی در آمد کو قبلهٔ شهان است ... باز آن مهی بر آمد کز مهر بهتر آمد

افتادگان سودا جمله سوار گشتند ... کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد

اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره ... از لامکان شنیده خیزست محشر آمد

آمد ندای بیچون نه از درون نه بیرون ... نی چپ نه راست نی پس نی از برابر آمد

نه زیست نه زبالا نه خیر و نه شری ... نه زآب و باد و آتش نه زخاک اغبر آمد

زانسو که میوه ها را این پختگی رسیده ... زانسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد

دستور نیست جان را تا گوید این بیان را ... ورنه زکفر رستی هر خاک کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو
با درد باش تا درد زان سوت ره نماید

چون آن کشنده مستی بازه ز کبر و زغر آید
آنسو که بیند آنکس کز درد شیر آید

آن پادشاه عالم در بسته بود محکم
پوشیده دلق آدم ناگه بر در آمد

خشنین بران کسی شو کز وی گزیر باشد
تا غیر او ترا هرگز کس دستگیر باشد

گیرم کز دیگر سے شاه و امیر شد سے
تا چار مرگ روزے بر تو امیر باشد

گر دا صلح و مروت آب خضر بخورد سے
جانها سے دو اصلان هم با موت اسیر باشد

ای شیخ جان عزیزست لیکن چه سود کنون
پیری شد کز پیری موئیش چو شیر باشد

پیری بکن برآنکس کز خیل او نرفت است
بر تو بحکم آرد بر پیر پیر باشد

پر سے بران کسی کن گر بر وکه تو باشد
پیش جلالت او تو خاک و حقیر باشد

چون سی اسپ سے را و همی هلال بیند
هر چشمت آفتابی چون ستاره پیر باشد

از آفتاب فضلش چون مستطیر نبوئی
کے از فروزش تو کس مستطیر باشد

آن سگ که از تکبر کس غیر خود نه بیند
از لطف کبریائی چون مستجیر باشد

هر چه گرے رها کن ای خواجه خویش آن
تا ذره وجودت با ماه منیر باشد

جلوه بکن جلالت کشا سے پر دیالت
تا در هوا سے عشقش رایت سفیر باشد

بربند پنج حس را زین سیلها سے تیره
تا عقل کل ز هر سو بر تو خبیر باشد

نے آن خمیر مایه کز تو عجین تن را
ده سال گرم دار سے نانش فطیر باشد

گر قاب قوس جوئی دل راست کن چو تیرے
از قوس او شرف یافت هر کو چو تیر باشد

خاموش اگر توانی بحیرت گو معا سے
بر ترز نشان گفتن حاکم ضمیر باشد

وقت خوش ست ما را لا بد نبید باید
ما را نبید و باده از چشم غیب باشد

هر جا فقیر باشد باو سے نشست باید
در وقت چنین بجا سے فی جا سے خرید باید

ما را مقام و قبله عرش مجید باید
هر جا امیر بینے از وسے بریده باید

از نور هر چه زاید او نور پاک جوید — وان کز حدث بر آید او را پلید باید

ما همچو قلب خالص ماننده ایم تا هم — ما را لب تاسف هر دم گزید باید

بر دل نهاده قفلی الله مهر کردش — از بهر فتح قفلش آخر کلید باید

سنگ چون بکوبی خسپید از مهر ورچه باشی — اما مر آدمی را از غم طپید باید

ما را از آن معازه عیسیست تازه تازه — وانرا که تازه نبود لابد قدید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد — مر خاصگان حق را هر دم دو عید باید

جان گفت من مریدم زاینده و جدیدم — زایندگان حق را رزق جدید باید

ای آمده چو سروان ای در سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر پدید باید

گر چوب خشکی ای دل آتش بود مکافات — ور خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید

این ذوق را گرفتم پستان ما در آید — پنهاو در خواهشت آخر مکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد — هر ذره ز گورش بر جست و پیش آمد

دل وقت ز تان بیاید تا جان بچنگ آرد — جان با کسان بیاید کان دست سرکش آمد

جان غرق شهد و شکر از تیغ حیا تش — باد از جوار آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جفت رضای او شد — گردون فرشتگان را زین روی مفرش آمد

جان از فروغ لطفی قبله فرشته آمد — مه در میان خرمن زان ترک مهوش آمد

دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد — وان نقش بی جهت این شش منقش آمد

وان میل خاطر من افزون شدست هر دم — بر بیت خاک پاشان کو بیش مرشش آمد

زافیون شربت او ملوست رنگ خشخشت — ز آسیب رحمت او دولت منغش آمد

ای هوشمند گوشی کز وی شنید پندی — وی خوش سعید روزی کز وی مخمش آمد

خاموش هیچ نوبت بشنو ز آسمانی
کان آسمان برون زان هفت و زین شش آمد

گرچه ز ما جدا شد در عالم ضیا شد — تا نیستش نخوانی گر چشم در جفا شد

جان بر مثال تیرست اندر کمان قالب — رو در نشانه چون تیر گر از کمان رها شد

گرچه صدف ز روی دریا گرفت قطره — در قعر چون بیاید آنکو غواص و آشنا شد

از عشق مرد و زن خون جوشید و آن منی شد — وانگاه زان دو قطره یک خیمه در سوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان — عقلش وزیر گشت و جان رفت پادشا شد

اعضا چو کارداران در هر طرف بشغلی — دل شد سپاه سالار زان جمله از قضا شد

منکر مباش جانان اندر عصای موسی — یک نقطه چوب خشک یک لحظه اژدها شد

چون اژدهای قالب لب را نهاد بر لب — کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد

یک جوهری ز فیضش جوشید و گشت دریا — کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد

پیدا نگر سپاهی پوشیده پادشاهی — هر لحظه حمله آرد وانگه با صلح وا شد

از خوف آن ندامت کردم خموش آندم
وز خوف آن غرامت پشتم خرد و دوتا شد

سیماء عشقت بجمال جان در آمد — ز نقطه سیاهت دل و جان بهم بر آمد

به دو چشم نرگسینت به دو زلف عنبرینت — به دو لعل شکرینت که یک دو شکر آمد

به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو — به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد

بحق جلال هیبت بحق جمال و قربت — که بدل وظیفه تو ابدا ابد بر آمد

تو مپرس حال مجنون که گذشت رفت لیلی — تو مپرس حال آذر که خلیل آذر آمد

چه خوش است باغ حسنت که ز باغ عشق آنم — ز چراغ دهر دائم ابدا محشر آمد

ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره کن — که درین مه مشبک دو هزار منظر آمد

دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو خوشتر
کز ابر نطق تو سر چو خضر آمد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید — دانی که چیست زنده آن کو ز عشق زاید

در راه رهبر تا نشد آن همرهان ز ناند — پای نگار بسته این راه را نشاید

فصل غنیمت آمد در عرش شکر آوا — کو عید سر آمد تا راه برگشاید
هرگز چنین سحر را تیغ اجل نبرد — کین سحر ز سر بلندی کرسی و عرش شاید
گر بیندش سخن ور او ابر نوبهار نیست — عالم بدوست شیرین قاصد برش نماید
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را — گه بی منش نشستایم گه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهان را — سیلاب داد دهن را چون قطره در رباید

خاموش کن تو این دم چون گرد آن سر آغاز
در پیش منطق او قول تو خود نیاید

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند — وز آفتاب رویت سه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد — سن زهره فلک را کی کسب و کار ماند
یغمار یک جمالت هر سو که لشکر آرد — آن سو نه شهر ماند نی هم حصار ماند
گلزار جان فزایت در باغ جان بخندد — گلها چو عشق باشد از عقل خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید — جز عشق هر چه باشد در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی — جان برکنار افتد تن برکنار ماند
چون زان چنان نگاری در حضرت بخاری — دل بخت تخت جوید تن ننگ و عار ماند
هیچم از غدا من با شمس حق تبریز — در غار دل بیاید تا یار غار ماند

چون هیچم آن سعادت یابم ز خود حلاوت
این گفتن و نوشتن ارزان و زار ماند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نور بخشش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگ و بوی دلکش از گلستان چه گیرند — جز برگ و میوه و گل از شاخ نو چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی — جز زر نقد خالص از کان زر چه آید
از دیدن جمالش کز حسن تو سلیمست — والله یکی نظر کن کاندر بشر چه آید
مستی تو مست تر شو هم زیر و هم زبر شو — بی خویش و بی خبر شو از ما دگر چه آید

ماییم و شور و مستی عشق و هوا پرستی — زینسان که می‌نماییم از یاد گر چه آید
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی — تو هم بنوش و نوشان دیگر ز ما چه آید

ای شه صلاح دینی پرواز کن یقینی
بنما فرشتگان را که از بشر چه آید

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند — که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آندم — که غمزهای بتان طبل بار عشق زنند
چو یار هست شراب است و روز روز شراب — بغیر مستی و شنگی بگوی تا چه کنند
بگوش هوش بگفتم بآب روی برو — که وقت آنست که جای بهای تو بکنند
ز بسکه خرقه گرو کرد پیر صومعه باش — بگو بکوی خرابات جمله بوالحسنند
بگیر مطرب جان نی نواز جان نی — همه سرای تن و تن که جمله با تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق — که غیر حلقهٔ عشاق جمله در محنند
بجان جمله جانها که هر که زانجا نیست — همه تنند نظر کن که هر چه می‌بینند

خموش باش لب بسته اینکه گفته بنگر
ورای پرده رقیبان ببین که در فتنند

مرا اگر تو نخواهی دلم ترا خواهد — دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد
هزار هست چو من مر ترا بجان جویان — که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده یابد جان — و یا که سینهٔ تفسیده صبا خواهد
ز عشق عاشق درویش خلق در عجب افتد — که آنچه در خور شاه است او چرا خواهد
و یا دو دیده و دل هست مجور روی نکو — و یا که جان [illegible] خدا خواهد
طبیعت است همه نیست هیچ جای عجب — بود از این همه چیزی اگر خدا خواهد
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن — که هر که دید مرا از من دعا خواهد
ولی بچشم تو من نیک کافران دارم — اگر چشم خیره گشت بچشم و غزا خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد — اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد

سلام و خدمت گفتم بگفتیم چو سوفی | چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد
چگونه باشد صورت بحکم صورتگر | ز خشکی بر هر گز زمین دوا خواهد
بآفتاب بگو هین خموش چون سایه | ز ذره ذره بجوید که او شنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بهر گنبد اخضر از او ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد | که عاقبت مقر و جای تو لحد باشد
چه ریش میکنی از غصه پریشانی | که ریش عقل تو در دست کالبد باشد
مکن مجاهده با نفس و جنگ بسیار ها | که صلح را ازچنین جنگها مدد باشد
دگر خواهی که گریزی چو آهوان که شیر | ز تو گریزد کیوان که در اسد باشد
بگوش تو سخن یار مهربان شنود | ز پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین بکشتی نوح و بگیر دامن روح | بجز عشق که هر لحظه زو مدد باشد
بناز پیشه کن ای دل که ناز آن تو نیست | که آن وظیفه آن سرو لاله خد باشد

خموش باش و مگو رنگ را اشارت مکن
که از جناب الهی ترا مدد باشد

مراد کعبه جانست اگر نمید انید | بهر طرف که بگردید روی گردانید
که جان ولیست بعالم اگر شما جسمی است | که جان جمله جانست اگر شما جانید
ندا بر آمد از من که جان کیست فدا | نخست جان مرا زود نقد بستانید
هزار نکته نوشتست عشق بر رویم | بجان من که اگر عاشقید برخوانید
چه ساغرست که هر دم بعاشقان آمد | شما کشیت چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست کز ملول شوید | که عشق هر کب تازیست کرو فرمانید
چو نان و آب همه ماهیان ز بحر بود | چو ماهیید چرا عاشق آب مانید
قرابه ایست پر از سر و نام او جسد است | بسنگ بر بزنید و تمام بر مانید

چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی

بیا که ساقی عشق و شراب خواره رسید | بناز و عشوه و غمز هزار باره رسید

صبا ز راه کرم بل کمال لطف عمیم | خبر ببر به بیچارگان که چاره رسید

امیر داد رسید و شراب انجا که شد | شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید

هزار چشمه شیر و شکر روان شد از و | زما گذشت و به طفلان گاهواره رسید

هزار مسجد بر سر چو عشق گشت امام | صلاة و قامت و موذن زان مناره رسید

پزید و یک حکیمان برا که کاسه نماند | بر آدمی ز تنک خشم که درد خواره رسید

چو آفتاب جمالش بخاکیان برتافت | زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون و تاج او دیدیم | شدیم جمله بجسم چو آن ستاره رسید

چو تازه تازه درآمد بلطف آن دلبر | بران طمع دل پرخون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند | مرا جمال تو باید قمر چه سود کند

مرا کنار تو باید خنربند را چکنم | مرا میان تو باید کمر چه سود کند

چو چشم مست تو نبود شراب را چه طرب | چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند

چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار | چو رفت سایهٔ سلطان چتر چه سود کند

چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه نور | چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کند

لقای تو چو نباشد بقاست ضایع | پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند

شبم چو روز قیامت بغیر جلوهٔ تو | دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبم چو ماه ندارد ستاره را چکنم | چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کند

چو روز نبرد نباشد سلاح را چکنم | بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند

مرا بجز نظر تو نبود و نیست نظر | عنایت تو چو نباشد هنر چه سود کند

جهان درخت و گل برگ و میوه او عشق | چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا | فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند

خبر چو محرم او نیست بیخبر شود مست — چو بیخبر او بت نباشد خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیره او را اثر چه سود کند

هزار جان مقدس فدای روی تو باد — که در جهان چو تو خوبی کسی نزاید و نزاد

هزار رحمت شامل فدای آن عاشق — که جز بدام هوای تو چون مهی نفتاد

ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت — که هر یکی ز یکی خوبتر اندرین بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر — ز سحر چشم خوشت آنهمه گره بگشاد

بلند بین ز تو گشتست هر دو دیدهٔ عشق — بهبین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل عشق و کالبد چو بهشت — سوم خرابه دوم مست آن نخستین شاد

بحکم تست که غمداسے وگر یاسے
همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید — که از سماع حدیثت چه دلربا گوید

چنار فهم کند اندکی ز راز چمن — هزار دست برآرد خوش و دعا گوید

چو باد بر سر بیافتد و شود رقصان — خدای داند گویا هوا چها گوید

چه پرسم از گل کین حسن از چه دزدیدی — ز شرم مست بخندد و لی کجا گوید

اگر چه مست بود گل خرابتر سوسن — که راز نرگس مخمور با شما گوید

چرا نشاط طلبی در میان بستان شو — که راز راز سر مست بیحیا گوید

چو باده دختر کرمست خانهٔ دل گرم — دهان کیسه گشادست و از سخا گوید

خصوص بادهٔ عرشی ز بادشاه قدیم — سخاوت و کرمش را مگر خدا گوید

ز شیر دایهٔ عارف بجوشد آن باده — ز فقر جنبش تن او ترا صلا گوید

چو مست گردد از روح خرقه پاره شود — کلاه و سر بنهد ترک آن قبا گوید

چو خون عقل خورد باده لاابالی وار — دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

خموش باش که کس باورت نخواهد کرد — که غیر مس نخورد آنچه کیمیا گوید

صلاح ملت و دین تو بد ورنه
زبان جسم چه داند که این ثنا گوید

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا میل اینجهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ
بدام دیو درافتی دریغ آن باشد

جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آنزمان باشد

مرا بگور سپاری تو منتهی بکشیم
که گور پرده جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو ببینی برآمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

ترا غروب نماید ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانه انسانت این گمان باشد

کدام دلو فرو شد که آب در نامد
ز چاه یوسف جان را چرا زیان باشد

دهان چو بستی ازین سو بدان طرف بگشا
که های و هوی تو در حد لامکان باشد

درخت و کشت برآید ز خاک آن گوید
که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید

ترا اگر قفصی ماند غیر عشق مجوی
که جست قسمت مردم هر آنچه میجوید

بشوی دست ز خویش و بیا بخوان بنشین
بخوان کسی بنشیند که دست خود شوید

زهی جهول که معشوق او بخانه اوست
بسوی خانه نماید گزاف می پوید

زهی ظلوم که مطلوب او بسی با او
سخن بگوید و او نشنوم همی گوید

کسی که بهره ساقی ست کی بود هشیار
چرا شراب نگیرد چرا نیفزوید

بسوی چرخ چهارم اگر رود عیسیست
دگر خر ست بهل تا کمیز می بوید

کسی که کان شکر شد چرا ترش باشد
کسیکه مرده ندارد مگو چرا موید

ترا نگویم پنهان که گل چرا خندد
که گلرخیش بکف گیرد و همی بوید

اگر غزل که بصد قرن زو همی خوانند
کسیکه راه خدا یافت او نفرسوید

خموش کن که اگر خود سخن چو دُر گویم

چه جوهری سخن هست دست من بوید

کسیکه عاشق آن رونق چمن باشد — عجب مدار که در بیلی و سبلی چمن باشد
حدیث صبر مگوئید صبر را ره نیست — دران دلی که ز دلدار ممتحن باشد
چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند — نیاز باشد و ناز و فرح حزن باشد
بجان عشق که جانی ز دست عشق نبرد — کسیکه در پی دلدار سیمتن باشد
اگر تو شیر شوی عشق شیرگیر قویست — وگر تو پیل شوی عشق کرگدن باشد
وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق — وگر تنده شوی عشق پا بزن باشد
امان عالم عشق ست و معدلت هم ازو — وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد

خموش کن که سخن را وطن میان دلست
مگو غریب کسی را که این وطن باشد

درخت بید کند کارزار با شمشاد — چگونه گردم خسته چگونه باشم شاد
جهان طبع چو زنگ و جهان عقل چو روم — میان هر دو سپاهست کارزار و جهاد
باختلاف دو شمشیر نیست امر طریق — که نیست ملک مجرد ز شورش اضداد
ولیک خون و فرح از نتیجهٔ روح ست — که امن و خوف ندارد درخت و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد — ز هیچ هیچ که دارد لب زبانه باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست ز جهل — میان هر دو منازع بماند مردم زاد
گهی گهی اگر آئی شویم بالاتر — ز جنبش جهل بپیچی که هر چه بادا باد
نشسته جان بیکی شو که هر کراست ظفر — کزو رهم برکت کش شوم خوش و منقاد

چو نیم کاسه شد این قصه تنگ دهنیم
ز بیم و ولوله و شر و فتنها و فساد

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد — میان لشکر اضداد بند را بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و نالهٔ ما — فلک و هم خود اندر ره دعا بگشاد
ز بسکه سینهٔ ما در هوای عشقش سوخت — ز شرم ما عرق از سینهٔ وفا بگشاد

حقیق ره سلیم هر کجا بنمود
غلام چشمهٔ عشقیم هر کجا بگشاد

پس از دریچهٔ دل صبا در نهانی بود
که بسته بود هوا دست کبریا بگشاد

بگو که بی لغت و نحو و صرف در عربی
زبان انا الحق بوحفص را خدا بگشاد

درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است
خلاف جانب تن روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و روحها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

خمش کن و بشنو از قایلان روحانی
ره فنا چه ببندی در بقا بگشاد

به پیش تو چه بود جان و دل کدام بود
که جان تویی و دگر جمله نقش و دام بود

اگرچه ماه بدو دست روی خود شوید
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود

اگرچه عاشقی و عشق بهترین کار است
بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود

بجان عشق که تا جان بجانجان دادم
تو جز یکی سته خیال خام بود

شراب لطف خداوند را کرانی نیست
دگر کرانه نماید قصور جام بود

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر
اگرچه مغرب و مشرق ضیاش غلام بود

تو جام هستی خود را بده و قوامی ده
که این شراب قدیم است و با قوام بود

هزار جان طلبید و یکی بردم پیش
نگفت باقی و گفتم بهل که وام بود

دو قرن چشم و لب و میان هجر و جفا
برای پختن هر عاشقی که خام بود

هزار خانه بتاراج برد و خوش قفقی است
ملامتی همه تاراج او سلام بود

درون خانه بود نقشهای آن نقاش
بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

رسید مژدهٔ تبریز عشق یار بروم
چه صبحها که نماید اگرچه شام بود

سخن مگوی و خمش کن که باز حاضر شد
شنودنست فریضه سخن حرام بود

ردیف رای مهمله

بهر شهوت جان خود را همی بهمچو گرگ تو
وز برای جان خود که هست انکه نزد و

می ستانی ز خسان تا و ادهی ده یازده
در هوای شاهدی و نغمهای بی حضور

ای باده نوش یاد می آیدت که تو — خوش می‌خوری ز جام یکی رند میگسار

ده جام در کشی ز کف دیوانگی — بینی ترش کنی بخوری جام بختیار

اینجا سری فکنده و حیران نشسته‌ای — آنجا چو اژدهای سیه زنگ کوهسار

با باطلی چو سوسن و با نور حق چو سیر — با دیو همچو گل شده‌ای و با فرشته خار

روی از خلق تابی و گردی اصل خود — پیوسته زود برده هست کو نه کون شمار

چون شاخ یک درخت شده زان گر بهم — در جنگ و در دو گر بزدی دست زود بار

سیدان که شمس مفخر تبریز است جان
احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

پر کن آن جام صفا را ساقیا بار دگر — نیست اندر دین و دنیا جز تو ام یار دگر

کفر دان اندر حقیقت حل آن اندر طریق — جز تماشای جمالش پیشه و کار دگر

از ورای آن شعب جا کسان نهان — هست ما را ای پسر شهری و بازار دگر

تا تو آن مرغ را نشوی عقل و ایمان محو شد — هست مر حلاج دل را هر طرف دار دگر

جز که در بغداد کوی است برای سپید و صل تو — نیست هر دم هیچ عاقل جز که بیمار دگر

در خرابات رجال اندر گردان است جام — نیست خود مانند ایشان هیچ خمار دگر

همت عالی نداری ای که هست آن شاه را
بیشتر از اشیا هفت هشت انبار دگر

گرم در گفتار شد شاه حشم این الفرار — بانگ خیز آمد از عدم این الفرار

صد هزاران شعله آمد صد هزاران شعله — کیست بر هین بگو گفتا منم این الفرار

اندرون آن منم گویان که برگ است این — هم منم بر در که حلقه می‌زنم این الفرار

هر که بنیاد ار دو در هم گردد ز قهر من دو نیم — در یکی دم پس چه آشوبم این الفرار

چون یکی باشم که نفخ صد هزاران ظلمت است — چون دو باشم چنگ شمس عشم این الفرار

رو یکی سگوی و می جوی و از وی تا نفس — رو ببین در دست او تیغ و قلم این الفرار

گرد خانه چند میجویی مرا چون کاله دزد — رو ببالا کن نگر بر روزنم این الفرار

گفتمش من همچو نی هر سوراخ بیرون میکنم　　سوی وصلت تیز خود را میکشم این الفرار

در درون این قفس تن در سر سودا گذشت
از قفس بیرون زنم تن وسیدم این الفرار

عزم رفتن کرده ای جان شیرین یاد دار　　کرده رسپ سفر را عزم من تمکین یاد دار

بر زمین شیخ رو بیمر تا یاران صدق　　ایک عهدی کرده با یار پیشین یاد دار

کرده ام تقصیر تا کان مرترا کین آورد　　ایک شبهائی مرا ای یار بی کین یاد دار

هر سفر تو فرص سر را در سفر بالین کنی　　در فراقت من هم از خشت بالین یاد دار

هیچ فرها دار فراقت کوه هجران میکنم　　ای ترا خسرو غلام و راه شیرین یاد دار

بر لب دریای چشم دیدهٔ صحرای عشق　　زعفران استان پر ریحان و نسرین یاد دار

شمس تبریزی از آن روز که دیدم روی تو
دین بدادم پیش روی مفخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار　　چون نگیرم هر شبی در خویش را اندر کنار

دی بباغ عشق بودم این سوی بر سرو دید　　تف او بر دید با رد تا روان شد جویبار

هر لب خندان که شتی لب آن تا شوق　　رسته بد از خاک هستی خسته بود از انتظار

بر درختی و گیاهی در چنین نقصان شده　　ایک اندر چشم عامه پر چوش و بر قرار

ناگهان از یک طرف اندر رسید آن بیرها　　تا که هیچ گشت باغ و دشت بر هم زد چنار

ریش آتش شغفش آتش همه آتش خوشی　　جان آتشهای بهم و فغان این الفرار

در جهان وحدت حق این عدد را نیست جا　　این عدد هست از پی شور جهان بیقرار

صد هزاران سیب شیرین بشمری در رو هم خود　　چون فنا بر باز خوانی بی ید باشد آن شمار

بی شمار حرفها آن نطق در دل این کرچه　　ساده رنگی نیست مشکل کار دست از اصل کار

شمس تبریزی نشسته ماه وش در پیش او　　شعرها هم صف زده چون بندگان اختیار

چون مدد کم بیر سا من آن زمان کردم خموش
گر مدد یابم ز نظم آرم گهر با شاهوار

آئینه چینی ترا با زنگی اعمی چکار — کر مادر زاد را با نالهٔ سرنا چکار
مهر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا — طفل نوزاد را با بادهٔ حمرا چکار
دست زهره در حنی و کی سیلخ شوهری کنند — مرغ خاکی را باوج و عرش و دریا چکار
بر سر چرخی که بینی از بلندان بو ببر — مر خرس را ای مسلمانان پران بالا چکار
قوم پنهانیم در کنج خرابات فنا — خواجه ما را باز رو با نقره و کالا چکار
صدهزاران پایه از دیوانگی بگذشته ایم — چون تو افلاطون عقلی رو ترا با ما چکار
با چنین طبع و دل آئی سوی قطاعان راه — تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چکار
زخم تیر و تیغ زوبین است اینجا هر طرف — جمع خاتونان نازک ساق عنبرا چکار
اندرین میدان که در خون تشنگان غلطان شهند — نازکان بیر را با قامت دوتا چکار
عاشقان را مبتلا دان زخم خوار و زخم دوست — عاشقان عافیت را با چنین سودا چکار
عاشقان بوالعجب ناگشته تر خود زنده اند — در جهان عشق باقی مرگ را اینجا چکار

از ورای نه فلک آواز آید روح را
مر ترا شمس حق باقی اللقا را چکار

چون ببینم من جمالت صد جهان خوش دیده گیر — چون حدیث تو نباشد سربسر بشنیده گیر
ایکه در غیبت نه بینم آدم و ذریتش — آنکه پیسم وصف جسمت از همه پرسیده گیر
چون نباشم در وصالت ای زد نایابان نهان — در بهشت و حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر
چون نه بینم حسن و ناز و شکرینت هر دمی — بر شهان عالم خود مرا نازیده گیر
ابر هجر تو چو خورشید ترا پوشیده کرد — صدهزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر
شمع و جمع ما چو شود اخمد و شاهد احد — صدهزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
خضر گر بی من ببیند روی تو ای او ای سنا — جام جام آب حیوان هر دمی نوشیده گیر
ای عزیز مصر تا جانم نه بیند روی من — هر زمان یوسف رخی شکلی تحبیده گیر
ای خرد شده زد رو تا سنگ و آهن و سام — چون نزد بر سنگ آهن آتشی رخشیده گیر
یکشب آن دیوانه را مهمان آن زنجیر کن — در شهیدان سر زنده شمر از وی ... گیر

گر جهان بر گوی من در عشق تو شد باک نیست
صد جهان از ذوق بر صادقی یافته گیر

از فراقت در دو عالم چون منم مظلوم تر
باز فراق ظالمت عمری مرا نالیده گیر

چون بنام شمس تبریزی از سگان کوی تو
بر سر شیران عالم خود مرا لاشیده گیر

نرم نرمک سوی رخسارش نگر
چشم بگشا چشم خمارش نگر

چون بجنبد دام عشق سینه
صد هزاران دل گرفتارش نگر

اندر آ در باغ بی پایان دل
سیب شیرین‌های بسیارش نگر

شاخهای سبز رقصانش ببین
لطف آن گلهای بیخارش نگر

چند بینی صورت و نقش جهان
باز گرد و سوی معمارش نگر

حرص بین در طبع حیوان نبات
بعد از آن سبزی و ایثارش نگر

حرص و سیرت صنعت حسن است و بس
گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی زخم تیر اندر زرا
چشم بگشا خسم بیمارش نگر

ور ندیدی عشق رنگ آمیز را
رنگ زرد عاشقان زارش نگر

با چنین دشوار بازاری که هست
بازروی زر خریدارش نگر

عقل شد در ره روانست ای پسر
شد بگل ره عیانست ای پسر

عقل شد در دلفریب جان حجاب
راه این سر رشته نهانست ای پسر

چون ز عقل جان و دل برخاستی
راه حق بر تو بیانست ای پسر

مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
عشق بیدردی ترانست ای پسر

سینهٔ خود را هدف کن پیش او
هین که تیرش در کمانست ای پسر

سینه کز زخم تیرش خسته شد
در جبینش صد نشانست ای پسر

عشق کار نازکان و نرم نیست
عشق کار پهلوانست ای پسر

هر که او مر عاشقان را بنده شد
خسرو صاحب قرانست ای پسر

این جهان نقریست از عشق او | این جهان از تو جهانست ای پسر

عشق را از کس مپرس از دل بپرس | عشق او بس خوش فسانست ای پسر

هین زبان بند خموش کن چون صدف | کین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تاب آمد و دل شاد شد
چونکه شمس در قرانست ای پسر

ای خیالت در دل من هر سحور | خوش خرامان همچو مه یکپاره نور

نقش خوبت در میان جان ما | شور سر وا افگنده انگه چه شور

یاد دارے کای تو خوش مست | ها و هوی یا پری یا جان حور

زهی سخنهای که گفتی چون شکر | زان عبارتها که فرمودی تو زور

دست بر دل مینوسی یعنی که تو | از برای این دل من پرشور

دست بر روی نهادی کای خدا | چشم بد را از جمالم دار دور

ای تو پاک از نقشها وز روی تو | هر زمان یوسف رخی تو در صدور

آتشی کردی و گویی صبر کن
من ندانم صبر کردن در تنور

راز را اندر میان نه وا مگیر | بنده را هم لحظه از بالا مگیر

تو نکو دانی که هر چیز از کجا | گر خطای رفت آن بر ما مگیر

روستائی جاهلم آن تو ام | روستائی خویش را استا مگیر

ور مرا در عشق استا کرده | پس مرا شاگرد هر اعشا مگیر

تو مرا از ذوق میگیری گلو | تا بنالم گو بیت اینجا مگیر

سیل خار و خس بدریا میبرد | تو مرا خود لایق دریا مگیر

از افسرت آمد صلاح الدین تمام
تو درا امروز از فردا مگیر

تا چند زند بر سر زنگار تو باز آخر | با من چه زنی تو دم ای مرده یا آخر

وانگاه نگو بنگر در صحن هوای دل / در حال درافشانی از تابش ما چون خور

گفتم که همی ترسم زین ترس همی میرم / گر زین جهان خود از من وآن جوهر

جز جوهر بیچونی از حسن خیال تو / در دور نه پیوندم سرپا پر و سیمین بر

گفتا که مترس آخر پیوسته کس برخور / از باغ جمال ما و الله هو الاکبر

بیا تا بس هندستان پنهان بزد شکر / در قلعه بیچونی بگریزد و راز و شر

تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی / تا تیغ صبح آید زد بر سر او خنجر

گاه سپه شب را قربان همی کردند / مؤذن سپه آن گو یا الله هو الاکبر

آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی / کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر

خورشید اگر از اول بیمار صفت باشد / از سیر خود شق گردد هر نفسی خوشتر

از چشم ضعیفی تو در سایه برو بنشین / زنهار درین حالت بر چهره او منگر

آن واعظ روشن دل کو ذره خبر آرد / بس نور که افشاند او از سر این منبر

شاباش زهی نوری چاره گر هر کوری / کوری که ز بینایان هرگز نبود کمتر

پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد / آرد سوی یعقوبان پر نور کند منظر

ای خواجه تبریزی در آینه رو ؟ / گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

صنما این چه کمند است و کمانست و چه تیر / تا به بندت چه کنی و جان مرا خوار مگیر

کاه را کوه کند ذره نظر مرد قدر / کوه را کاه کند ذلک علی الله یسیر

خنک آن چشم که گوهر ز خسیسی بشناسد / خنک آن قافله را کز نظر اوست حقیر

حاکمی هر چه تو نام بنهی خشنودم / خاک پای تو که جان با تو شکوه است و سریر

ماه را هر چه که تو نام کنی فخر کند / سرو را گر تو بگویی نه کند هیچ نفیر

ای که دشنام تو بهتر ز دعای دگران / از کجا بانگ سگان وز کجا شیر و زئیر

ای که بطال تو بهتر ز همه مشتغلان / وز کسی که مست تو به از عاقل هشیار خبیر

تاج زرین بده و سیلی این بار مخور | ور کسی نشنود این را تو بگو کو نذیر
بر قفای تو چه باشد اثر سیلی دوست | بوسها باید و ناز و ز نگارین ضمیر
مرد دنیا عدمی را چو شیی پندارد | عمر در کار عدم کرد کندی ای دو بصیر
رفت مردی بطبیبی که ز درد شکمم | گفت او را که چه خوردی که شدستی تو زحیر
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست | گفت من سوخته نان خورده ام از نان فطیر
گفت رو سنقر آن کحل عزیزی بمن آر | گفت درد شکم و کحل چه ای شیخ کبیر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد | تا نخایی تو اگر سوخته است ای نیم خمیر
نیست را هست گمان بردی از ظلمت چشم | چشمت از خاک در شاه بود نور بصیر

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل | من اگر شرح نگویم بنشاند دل پیر
نه که مهمان غریبیم تو مرا یار بگیر | نه که فلاح توام سرور و سالار بگیر
نه که همسایه آن سایه احسان توام | تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار بگیر
شربت رحمت تو بر همگان کرد نشست | تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار بگیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد | تو مرا منتظر و کشته دیدار بگیر
چونکه لطف تو گنه سوز گنهکارانست | تو مرا تایب و مستغفر غفار بگیر
نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرد | تو مرا صعوه و شهپر جعفر طیار بگیر
به و صد پر نتوان بی مدد بال پریدن | تو مرا زیر چنین دام گرفتار بگیر
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی | تو مرا خواب شمر حاضر و بیدار بگیر
نه که بوی جگر سوخته آید ز منست | مدد اشک من و زردی رخسار بگیر
نه که مجنون تو زان سوی خرد باغی یافت | کو ز باغ خردش میوه گلزار بگیر
با جنونت خوشم ای یار فنون را چه کنم | چو منم همچو خیالی شب بیمار بگیر
چشم مست تو خرابی دل و دین منست | لعل شکر صفت و روی چو گلنار بگیر
قد چون عرعر تو قامت من کرد دوتا | سیب سیمین ذقن زلف چو زنار بگیر
این قضا بر همه خود سوز ز خشم عشق بود | عشق بی صورت چون قلزم زخار بگیر

بر تن خاک من ای شمع بیدل بگذار — تو مرا همچو تک این گنبد دوار مگیر
من بکوی تو خوشم خانه خود گردان کن — من بموی تو خوشم نافه تاتار مگیر
بیگذشت ای دل من باغ سیگون بشکن — چو زرست این رخ من زر بخروار مگیر
چون دلم بتکده شد کو بت بیرون بشکن — با طلسم معصره شد خانه خمار مگیر
کفر و اسلام کنون آمده و عشق از تست — کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
بانگ بلبل بشنو ای خواجه با نغمه خر — در گلستان نگر ای دوست گل بخار مگیر

بس کن و طبل مزن طبل برای غرت
من چو اغیار نه ام دامن اغیار مگیر

نزدیک تو ام مرا مبین دور — پهلوی منی مباش مهجور
آنکس که گزید او ز معمار — کی گردد کارهاش معمور
چشمی که ز نور او طرب یافت — شد روشن و غیب بین و مسرور
هر دل که نسیم او بر و زد — صد گلشن و گلستان پر نور
بی او اگرت دهند خاری — صد گل بود از دروتش مصدور
بی او اگرت امیر سازند — باشی بتر از هزار مامور
خلقان برهنه و نباید خورشید — بی گفت تو ظاهرست و مشهور
در برق چه نامه بر توان خواند — آخر چه سپاه آید از مور
خاموش شو و بس مباش گویا — از عقل و فراست ست چون دور

خلقان سورند و او سلیمان
حاجی تو موسی ست در طور

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان — مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر
هر که بود تشنه عشق کی بود او صید مرگ — چون شکرش می بود کی رسدش زخم تیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت — برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر

گفت که خود عشق را صورت و دست از کجا — سست هر دست و پا تنگ بود در صور

عشق که بی دست هست پاک تر است از قضا — بی سر و دستش ببین شکل دگر کن نظر

رنگ پدر و مادرست چونکه یگانه شده — یک نفس از سوز عشق چون تو بر کردی سر

رنگ بسی رو بیا آب بسی جو بیا
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر — راه بده بیشتر از لب ما دو سه بجز

از کرم وام کن ور نبود وام کن — خانه غلط کرده عاشق بی سیم و زر

آمده در قمار کیسه پر زر بیار — ور نه برو بر کنار غصه و زحمت ببر

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما — گر تو ز ما کی بیا کاسه بزن کوزه خر

وام همه ما دریم مال همه ما خوریم — وز همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر

جامه خران دیگرانند جامه دران دیگرانند — جامه دران برکنند سبلت بر جامه خر

سبلت فرعون تن موسی جان برکند — تا همه تن جان شود هر سر مو جانور

در ره عشاق او رنگ مزعفر نشست — گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر

قیمت روی چو زر چیست بگوی آن نعیم — قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظر

بندهٔ آن ساقییم تا به ابد باقییم — عالم ما برقرار هر دو جهان برگذر

هر که نزاد و نمرد جان بتوکل سپرد — عشق چو از کس نزاد نیست ز مرگش گذر

گر تو ازین روزه همچو قفا پس نشین — ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر

چون سپر ای بی خبر پیش درآ و ببین — کز طرب خم دوست با خبران بی خبر

در قدم این صلاح خوز به بین نجاح
درکنف مهر او ساز تو خود را مقر

گر تو خواهی وطن بیاز دلدار — خانه را زو تهی کن از اغیار

ور تو خواهی سماع را گیرا — دور دارش ز دیدهٔ انکار

بهانه بره روی پیش آ — تا شوی از حیات برخوردار

هر که او را سماع مست نکرد / منکرش دان اگرچه هست اقرار

هر که مستی شد و شراب شناخت / عاقلش نام نه مگو هشیار

از میان خویشتن برون کن / تا در آری تو یار را بکنار

سایهٔ یار به که ذکر خدا / همچنین گفته است صد کبار

تا نگویی که خار هم ز گل است / زانکه هر خار گل نیارد بار

خار بیگانه را تو یک سو کن / خار گل را بجوی ای دل بیدار

سوخته اندر رخت آتش و بید / سبز تر شد یکی درخت از نار

شهوت و خشم هر دو جا جبلی / بهتر از زهد و حلم دنیادار

صورت شهوت است لیکن هست / همچو نار خلیل پر انوار

صورت خشم هست اما هست / اثر فیض و هیبت جبار

صورت حلم هست اما هست / پر خیالاست قاصد مردار

صورت علم هست اما هست / اثر خوف و جبن بی هنجار

شمس تبریز را شبیه نیی / چون نداری بصدق غیب اقرار

مطرب عاشقان بجنبان تار / بزن آتش بهوس و گفتار

مصلحت نیست عشق را خمشی / پرده از روی مصلحت بردار

تا نگویی به هیچ کس گهواره / سگ و هیشیر یا [illegible] خونخوار

هر چه غیر خیال معشوق است / خار عشق است اگر بود گلزار

مطربا چون رسی بشرح دلم / پای در خون نهاده هشدار

مطربا زخمهای دل می بین / تا دو رفته از آن شود افکار

مطربا نام آن رفیق مگوی / وصف گویی ز فصل و آثار

مطربا عفو کن مناقشه را / از من مستمند دل افکار

دل چه گوید کجاست یار دل / کرد دلم کوه بود رفت از کار

یاد او کن حدیث ما کم گوی　　تا کہ گویم ترا نکو گفتار

چون ز رفتار او سخن گویم
دلم در عہد تو کسی بیمار

آفتابی برآمد از انوار　　جامہ شوی کنیم صوفی وار
تن ما خرقہ ایست پر تصویر　　جان ما صوفیست پر اسرار
چشم ما عالمیست روزی چند　　دل و جانست تا ابد بر کار
بر نشست شاہ را سوگند　　با چنین شہ چہ میکنی دستار
چون جمال تو شاہ ما کعبہ است　　با چنین روحہ میکنی زنار
توبہ کردہ بودی ای نادان　　گشتہ بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگہ جمال خود بنمود　　توبہ سود نکرد و استغفار
این جہان ہمچو موم شکا نگسد　　عشق چون آتشی عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تقدیر　　زنگ و شکلش فنا شود ناچار

گر نگویم دگر سخن ناقص
ور بگویم ... گذارد یار

از لب یار شکر را چہ خبر　　وز رخش شمس و قمر را چہ خبر
با دلش باد بہاری چہ زند　　ز رقیش سرو و شجر را چہ خبر
گر جہان زیر و زبر گشت از او　　عاشق زیر و زبر را چہ خبر
چون کہ جان محرم اسرار شہ است　　از رہش اہل خبر را چہ خبر
گرچہ نرگس نگرانست بباغ　　از چنین نرگس تر را چہ خبر
گفتہ ہر قوم ہمی از ہستی خود　　گر ز ما قوم دگر را چہ خبر
مالک تاج و کمر گر ہستند　　از ملک تاج و کمر را چہ خبر

نالہ کم کن کہ کسی واقف نیست
راہ عشاق سحر را چہ خبر

سیر خرابات توی ای نگار — ورتو خرابات چنین هشیار

جمله خرابات خراب تواند — جمله اسرار ز تست آشکار

خمر کهن بر سر مستان بریز — آتش تو در دل ایشان نگار

خاک بانگیچه فانی ببر — تخته مردانه باقی در آر

آتش می بر سر پرهیز ریز — وای بران زاهد پرهیزگار

حق چو شراب از می دردی بداد — بنده خورد باده چو حق مردوار

پرورش جان بقا هم بود
از می و از ساغر پروردگار

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور — ز دست یار عالم سوز آتش روی زیبا خور

چرا باید که چون برقی بهر دم عالمی سوزی — مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

اگر باید که چون مجنون حجاب عقل بر دری — ز دست عشق یار بر جا همه شربت از اینجا خور

اگر دلتنگ و بی‌رنگی بپیش شیخ بنشین — دگر مخمور و مخموری ازین بگزیده صهبا خور

اگر بیدالست این ساقی زمستان اسیری — گر او باشی و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور

حریفان گر بخواهی چو بسطامی و بغدادی — مخور باده درین گلخن برین سقف معلا خور

سپر در گر کاسی ای بکار خویشتن بنشین — چو سیبی لیلی نه عاشق غم نان زلیخا خور

کسی دیوان کند دکان که عیار جهان باشد — چو سیر بود وست سیلابست تو آب از مشک سقا خور

اگر در گلستان دنیا چو کت گیری همیگردی — بهر دو هین ای سیه کاسه مخور حمرا و سودا خور

درین بازار ای مجنون چو سنبل گرد نرد خون — چو در شاه طمع کردی برو بستان و لالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را توبی سودا و صفرا خور

بجز تو نباشد یار دیگر — درآ ای میر خوبان بار دیگر

مرا غیر تماشای جمالت — نباشد در جهان خود کار دیگر

چو خورشید جمالت روی بنمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر

بدزدیدی ز حسن تو یکی چشم | اگر بودی چو تو عیار دیگر
زهی دریا که هر کو دید گوهر | که هر گوهر نمود انوار دیگر
بیک خانه دو بیمارند عاشق | منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا صد دوا بیمار کردی | مرا با هر یکی وآن بیمار دیگر
چو دانند جان سکان این سخن را | که او را نیست آن هنجار دیگر
کرشمه گفت سنائی خود همین است | سنائی گفت نی خروار دیگر
دران خروار تو خروار چشمک | گشای آن چشم عیسی وار دیگر

خمش کن ای زبان چون گنج نیست
مگر وقتی که یابی یار دیگر

بگردش میگردی دگر بار | لب یا مست و مستی هوش هشیار
کجا گردم کجا گو جام دیگر | که ما فی الکون غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلک نقاش | نگردد نقطه جز بر پای پرگار
گرفتارست دل در قبضهٔ حق | گرفته صعوه را شاهین بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ | ز چنگالش گران جانان سبکسار
رها کن این سخن را و ندا کن | چه مخموران که آمد یار خمار
خمش و اندیشهٔ دل کن سپیده | گر آمد روز وصل وجود و ایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان | ازین خوشتر کجا باشد علفخوار
شب مشتاق را پایان نباشد | چنان بند آشتی دیگر سپیدار
خمش کن مستمع شو تا بگوید | ولیست اهل سخن سلطان گفتار

درازی مثنوی بین از خلیفه اش
که تبریزیش خوانی بشنو ای یار

مرا یارا چنین بی یار مگذار | چنین تنها و خوار و زار مگذار
جز پندارست در آید جان چو یار | فرا هر حبه بی زنهار مگذار

بجنبانی تو دیا عیسی وقتی — مرو یارا چنین بی یار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری — مرا تنها چنین در غار مگذار
ترا اندک نماید هجر یک شب — ترا اندک مرا بسیار مگذار
نماید اندکی آتش به پنبه — بنا شد اندک آتش خوار مگذار

دهم بگسست لیک این بار دیگر
زمن بشنو زمن این بار مگذار

بگردان ساقیا آن جام دیگر — بده جام مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزست بهنیم — که صبرم نیست تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصم — که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من — مکن تاخیر تا هنگام دیگر
اگر امروز در سر من بتابی — در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه تو مسپار — که اندیشه‌ست خون آشام دیگر
می جام ار بگردانی تو ساقی — چو از رحمت بده صد جام دیگر
بگیر این دق اگرچه دام دارم — گروکن نو دستان دام دیگر

بنه نامم غلام درد نوشان
نگارینا نخواهم نام دیگر

ای محو گشته عشق جانی و چیز دیگر — وی آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را احوال این و آن را — از لوح نانوشته خوانی و چیز دیگر
کانست بی نهایت در روشنی نهایت — کان لعل بی نهایت کانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در کار اول آمد — تو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
چشمی که بیند آن رو بس شکر و بهر صد — آن چشم هست بیشک آنی و چیز دیگر

زان گونه بست چشمش از غیر او و زمیس
از وی خطابش است جانی و چیز دیگر

بسه روزه اندر آمد ای ثبت جو شکر / که بوسه است پنهان به کنار چیز دیگر

بنشین نفاره سیکن خورش کناره نگین / دو هزار خشک لب بین بکنار حوض دیگر

اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه / پری دماغت اندر سر آب همچو آذر

رخ عاشقان مزعفر رخ جان و دل معصفر / منگر برون شیشه بنگر درون ساغر

همه مست و لب شگفته رمضان نیاورفته / بوثاق ساقی خود بزنیم حلقه بر در

چه بد است مارا اگر نبید دستهارا / سر خود ز لبس همسکرد چو عصاة روز محشر

ز سیانه گفت مستی بد شوخ و می پرستی / که اگر گوید این روزه بشکند ز قند و شکر

شکر از لب مسیحا چه بود حیات موسی / که نه ذوق باز ماندن دهن نگیرد منکر

تو اگر خراب و مستی ببین آنکه از منستی / و اگر خمار داری سخنی شنو مخمر

سبب است ابتلا و ربه و نیک مختلط دان / چو گذر کنی از اینجا شوی از جفا محرر

چه خوشی چه نامرادی بکدام وقت زادی / بکدام دست کردت قلم قضا مصور

تن تو حجاب عزت بس او نیز از جنت / شکران و ماه رویان همه گرد او مسخر

هله مطرب شکر لب برسان صدای کوکب / که رسید و باز آمد شه ما خوش و مظفر

ز تو هر صباح عیدی و ز تو هر شبی ست قدری / نه چو عید و قدر و عامی که گهی بود مقدر

تو مگو سخن که جانی ز فقیر آرا سمائی
که کلام تست صافی و حدیث ما مکدر

چرا ز قافله یکی کس نشد شود بیدار / که رخت عمر زکی بازمی برد طرار

چرا ز خوب و ظهار نی نیاز آری / چرا از آنکه خبرمیان نگیری آزار

شرا سپر آنکه خبر کرد شیخ و اسقط لشت / که نیست چهره جان را چو نقش آب قرار

بکیم بهشته شیجه گفت راز با خانه / مشو خراب بنا که مرا مکن اخبار

سشی بنا که بنا نه و فرو افتاد / چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار

نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن / که چاره سازم من با عیال خویش هزار

خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت / فرو فتادی و کشتی مرا بزار ای زار

جواب گفت مرا دوش صبح آن خمار … که چند بار خبر کردمت درین هنجار

بهر طرف که دهان میگشادمی بشکافت … که قوتم برسیدست وقت شد هشدار

همی زدی به دهانم ز جهل مشتی گل … شکافها همه بستی سراسر دیوار

بهر کجا که گشادم دهان فرو بستی … نهفتیم که بگویم چه سازم ای معمار

مثال کاهگل است آن مزوره معجون … بلا تو کاهگل اندر شکاف ره افشار

دهان گشاید تن تا بگویدت فتحتم … طبیب آید و بندد به بر و ره گفتار

خمار درد سرست از شراب مرگ شناس … مده شراب بنفشه بهل شراب انار

وگر دهی تو بیادت دهش که دو پوست … چه روی پوشی ازان کوست عالم الاسرار

بخور شراب انابت بساز قرص صبوح … ز توبه ساز سکنجبین غذا ز استغفار

بگیسه بندی ل خود درستی دین بچوک … نگاه کن تو بقا روزه عمل یکبار

بحق گرچه کر آب حیات حق دارد … تو زینهار ازو خواه هر دمی زنهار

مرید کیست تبازی بگو تو خواهنده … مراد ازان مرادست صید زان شکار

اگر کسیت بگوید که خواست نائمه نیست … بگو خواست ازو خواستن بود بیکار

وگر نخواست مرا پس حرام خواهان کرد … که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

خزان مرید بهارست درد و آه کنان … میان حق ز حیه ماند مریده و مردار

چو زنده گشت مرید بهار فصل کنون … که عاقبت بسرا و رسید نسیم بهار

بسوی باغ بیا و جزای خواب به بین … شکوفه لائق بر چشم خفته در اظهار

چو اغصان خضر کسوت بهار کنون
زبان حال گشاد خموش باش ای یار

ببین نگار که منم مونس تو اندر گور … دهان زمان که شوی ز دکان خانه نفور

سلام من شنوی از لحد خبر شنو و ستا … که هیچ وقت نبودمی ز چشم من مستور

منم چو سوسن گل در درون پرده تو … بوقت لذت و شادی بدست بیخ و فتور

شب غریب چو آواز آشنا شنوی … دهی ز حسرت سور و خفی ز وحشت گور

خمار عشق درآرد بگو تو تحفه بسر ‏‏ ‏ شراب و شاهد و شمع و کباب نقل و بخور

در آن زمان که چراغ احد بگیرانند ‏ چه های و هو که برآید ز مردگان قبور

زهای و هوی بشوریده خاک گورستان ‏ ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور

کفن دریده بجون را گرفته از بیم ‏ دماغ و گوش که باشند به پیش نفخهٔ صور

بهر طرف نگری صورتی ز ما بینی ‏ اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور

تو احولی بهرو هر دو چشم راست بساز ‏ که چشم چپ بود آن روز از جمال دور

بصورتست شوم هان و هان غلط نکنی ‏ که روح سخت لطیف ست و عشق سخت غیور

چه جای صورت اگر خود نمد شوی جمله ‏ شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور

اهل زمان بسوی مطربان شهر روند ‏ مراهقان ره عشق راست روز عبور

بجای لقمهٔ نان گر خدای را جستی ‏ نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور

بشهر ما تو چو خمارخانه بگشادی ‏ دهان ببسته تو عمان باش همچون نور

خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم
خود اهل هست بوجدان خویشتن بسرور

نه از سپیه بجا نها ز خسرو منصور ‏ نظر بحلقهٔ مردان چه میکنیت از دور

چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق ‏ نه روح طالب غیرست و چشم عاشق نور

درون چاه ز خورشید روح روشن شد ‏ ز نور جاه بپذرفت نیز دیدهٔ کور

بجنب آخر بر خود که چاشتگه با پشت ‏ از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور

مگو که خفته اگر داندی که در خوابست ‏ از آنچه دید نه محزون شدی و نی مسرور

چنانکه روزی در خواب دید گلخن تابی ‏ بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور

بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست ‏ هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور

بخت بر نشسته چنانچه سپاه ارسی ‏ در امر و نهی خداوند بر سنین و شهور

به پیش او زده بسیار داد خواه زانو ‏ نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور

میان غلغله و دار و گیر و برد و ابر ‏ میان لمن الملک و عزت و شر و شور

در آمد از در گلخن بچشم حمامی / ز روش بیافت که بر جه نه مرده در گور
بجست و پهلوی خود نه خزینه دید و نه ملک / بتخت و جاکر و چیزی ز موجبات سرور
خروش کرد و گریبان درید زان تلخی / که دید گفت که دیوانه ایست یار رنجور
بخوان تو آخر یسین که صیحة فاذا / تو هم بهانگی حاضر شوی ز خواب غرور
چو خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته / هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفته ز شاهی خویشتن غافل / شهی که خفته در او بار خویشتن معذور
چو مهر دور انتهاست رسید باز این خواب / بتخت آید شاه و بگلخن آن مقهور

لباب قصه بدانستی و گفتن امکانی
چه بین بدانش داود و کوهی زبور

نوشته است خدا گرد چهره دلدار / خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
چو عشق مردم خوارست مرد بیاید / که نفس لقمه کند پیش عشق مردم خوار
تو لقمه تر سیری و دیر هضم شوی / بشو تو لقمه شیرین چرب نوش گوار
تو لقمه بشکن زانکه آن دهن تنگ است / سهیل هضم نخوردم ترا مگر بسیار
به پیش حرص تو خود پیل لقمه باشد / تو آن چه مرغ ابابیل مرغ پیل شکار
تو زاده عدمی آدمی ز قحط جهان / ترا چه مرغ سمی غذا چه کژدم و مار
جو و گیا گرم رسیدی که من همین سوزی / گهی سیاه کنی لب گهی رخ و دستار
بهیچ سیر نگردی چو معده دوزخ / مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
چنانکه بر سر دوزخ قدم نهد خالق / ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص / که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نه حرص مال نه هنر باشان نه حرص هوس / نه خواهد آن خر و اسپی که گشت بادسوار
خموش اگر شمرم من عطا و بخشش او / از آن شمار شوی خیره تا بروز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو مه بر گنبد دوار

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر
فغان که بنده مرا او را نبود یار سفر

فغان که بار سفر نیست شجره و ستم
که نازهم بدرم جمله پود و تار سفر

ولیک عادت خورشید و مه سفر باشد
که تا ز گردش شان رست گشت کار سفر

سفر بیامد و در هجر عذر ها میخواست
بدان صفت که شد این بنده شرمسار سفر

بگفتمش که ز رو باه شانگی بگذر
که سیر کرد سوارم بجز غزار سفر

مراست جان مسافر در آب همچون کب
روانه جانب دریا کشد مدار سفر

رو و ملب لب این جوی تا لب دریا
دلی که داد درین کارها قرار سفر

به پشت آتش منگر که از سفر آمد
صفا نگر تو بر و پیش ازین غبار سفر

سفر سفر که چنان یار غار در سفرست
تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

همیشه چشم گشاییم چو غنچه بر سر راه
چو سرو روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت نگسترد در دوار سفر

مجوی شادی چون در غمست میل نگار
که زیر پنجهٔ شیر است توای عزیز شکار

اگر بدندان یا دست مر ترا بزند
قبول کن تو مر او را بجای مشک تتار

درون تو چو یکی دشمنست پنهانی
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سنگسار

کسی که بر نهالی چوب زد جفا نبود
ولی غرض همه آن تا جدا شود ز غبار

زنی که تو لیته چوب زد که یافت عوض
از آن قبل که شود رنجم رو جدا ناچار

درون رنج و غبارست آن حجاب منی
ز تو برون نشود آن غبار دریکبار

بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن
رود ز چهرهٔ دل گه بخواب و گه بیدار

اگر بخواب گریزی بخواب در بینی
جفای یار و سقطهای آن نکو دیدار

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
برای جستی آن چوب میکند نجار

درین سبب همه شرط طریق حق خیرست
که عاقبت بنماید صفاش آخر کار

همین بپوست که در باغ در درختیها
همی ببالد و آغازه چند بار شمار

که تا برون رود از پوست علت پنهان — اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چاره‌ها دارے
شتاب کن که ترا قدر نیست در اظهار

دلی ببین که نگردد ز جان سپاری سیر — اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر

ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند — چنان درست نگردد ز زخم و خواری سیر

مقیم شد بخرابات و جمله رندان را — خراب کرد و نشد از شراب باری سیر

هزار جان بکرم سپرد هر نفسے — در آن شکار و نشد زان شکار باری سیر

بگفت از چه تو سیری بگفتمش از تو — ولیک هیچ نگردیم از آنچه داری سیر

نه شهریار شناسیست ای مسلمانان — بدان که هست دل از جام شهریاری سیر

هوای تو چو بهارست و دل نشسته چو باغ — که باغ هی نشود از دم بهاری سیر

خموش کردم و سیری ابسر همی طلبم
که نیست دل بجز از فیض شهریاری سیر

بیامدیم دگربار چون نسیم بهار — برآمدیم چو خورشید با صد استظهار

چو آفتاب نمودیم و فصل عجوز — نمودهٔ سیه شیرین لبسی دین بازار

هزار فاخته گویان ما که کو کو — هزار بلبل و طوطی بسوسه با اطیار

بماهیان خبر ما رسید در دریا — هزار موج برآمد ز جوش دریا بار

بذات پاک خدائی که گوش و هوش دهد — که کم خرد بگذاریم در جهان هشیار

بمصطفے و بدیدار اهل فاضل او — که هیچ نوبت ما مینزنند در اسرار

که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر — همه ز شکر آورده ز قصبها دستار

ز خواب چونکه در آئی و روی او بینی — زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

همو کشاید کار و همو بگوید شکر — چنان بود که گلی رسته بی قرینهٔ خار

چو دست بر تو زند یار گویدت برخیز — زهی قیامت و جنات تحتها الانهار

نگر بسوے عمران که شد همه دیده — که نعره ازسے سبز دا ز پیے دیدار

برای مغلطه سید و دیدنش می جست
زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

ز باده ادچو افیون فضل او خوردیم
برون شدیم ز عقل و برآمدیم از کار

بیبین تو روی مرا و مرا ز حال مپرس
چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

خموش باش چو مجنون شدی مگو معقول
چو شد دریغ که دیوانه گشته یکبار

مرا درین شب دولت ز طاق جفت مپرس
که باده طاق خمارست و یا جفت کنار

مرا مپرس عزیزا که چند میگردی
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

شنو تو بر سر زانوی خود سرای صوفی
کزو تو چه نپرسی کرد فرد رو بسیار

چو هیچ کوه احد بر نیاید از بن و بیخ
چه دست در زده در که که کهسار

درین زمان که عسلهای فقر می لیسیم
بچشم ما مگسی می شود سپهسالار

چه امین است چنین ره زجاج و لعل بها
چو لعل ماست در آتش ز لطف عشق و قرار

خموش باش و کن از بود خویشتن توبه
کجاست آن دم مستغفرین بالاسحار

بکش تنم کش که چه خوش میکشی بیار بیار
هزار بیبان ره عشق را قطار قطار

کنار باز کشیده است عشق از مستی
رسید دلشدگان را ره کنار نبار

ز دست خویش از آن ساغری که پیدا نی
اگرچه مست خرابیم دگر بیار بیار

نگارهاست عجایب بروی سرما را
هزار خوب بران روی چون نگار نگار

ابا کسی که در افتاده سر بچنگالش
ز چنگ دست رسیدن طمع مدار مدار

تو خون بدهی و زخمش چو شیر گشته بنوش
چو شیر شد نشود خون بمش گذار گذار

پیش رسید خداوند شمس دولت و جاه
که نیست باده تبریز را خمار خمار

بیا که ساقی و بربط ده سرود و ستار
زهی کجا که دهد دست جام جان دست آر

ورای مستی و خرابان و ساغر اندر دستها
ز ره بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم ز آرزو شد ای — شکست صبر ازین تن چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج منست — که مونس دل خستست و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه ازو بچکد — ز خاک تیره برآید همان زمان گلزار

ز جام لعل تو گر جرعه‌ای بما برسد — میان چرخ و زمین پر شود همه انوار

ولی تو چشم شرابی سبک سرش بگشا — سرش بگل بگرفتست نفس بدکردار

گر آنکی سر خم را ز گل کنی خالی — برآید از سر خم بوی و بیشمار آثار

شراب شوق بنوشیم و بار عشق کشیم — خنک که اشتر مست میکشد بسی خوش بار

چه شکر بود که آواز داد سبحانی — که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار

اگر درآید آثار فخر شمس الدین — حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

ردیف زای معجمه

سیمرغ قاف عشق رسیدن گرفت باز — باز دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود چو جیحون در شب فراق — آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود — در باغبخت دانه را طلبیدن گرفت باز

صدیق و مصطفی بحریفی درون غار — بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

دندان علیش کند بد از بهر ترش روی — شیرینی وصال چشیدن گرفت باز

دل قرطهٔ سیاه که پوشید روز هجر — از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز

بر سینه‌ای که در جبهٔ ادبار جیب شب — ز اقبال باد صبح وزیدن گرفت باز

آن لب که خون جیفهٔ دنیا همی مکید — از فضل دست شهد مزیدن گرفت باز

دستی که بد حریص بجمع سفال و سنگ — از جیب شاه در طلبیدن گرفت باز

نفسی که بی قرین بتابش نه هر سیاه رید — از آشنا و دوست رسیدن گرفت باز

آن گربه که از سگ و روباه میگریخت — با شیر و با پلنگ چخیدن گرفت باز

گوشی که بود بسته شده از هزل بیهده — از حق کلام و بانگ شنیدن گرفت باز

مستورگان مصر ز دیدار یوسفی — هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز

آهوی چشم دلبری از حسن یوسفی   در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر   از اصبعین خویش مکیدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین سرای تن   چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیگ خیال عشق دلارام خام پز   سرمایهٔ خیال پزیدن گرفت باز
صراف اهل ناقد نقد ضمیر عشق   بر کف قراضه‌ها بگزیدن گرفت باز
سودای عشق بوی در و سیاه کار   در زیف چون نارسن بخریدن گرفت باز
آن دل که کرد توبه واز عشق سیر شد   افسون مکر دوست شنیدن گرفت باز
بر بام فکر خفته ستان دل ز عشق ما   یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حق ست نک
گوش مرا بخویش شنیدن گرفت باز

گر شدی دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز   ورچه صد ره مات گشتی کرّت دیگر بباز
گرچه خونبازی ز زخمش زخم دیگر را بپا   بازگرد ای کبک اگرچه خسته‌ای از چنگ باز
چند خانه گم کنی یکبار شد نه برگشت شد   در رخی یابی تو خانه با فلا درزی نیاز
اسپ چوبین بر تراشیده که این اسپست چه   گرنه چوبین ست اسپت خواجه کمنزل بباز
دعوت حق نشنوی انگه دعای دل کنی   شرم بادت ای برادر از دعای بی‌نیاز

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی بلطف
بعد ازین بر عرش می نه چار بالش وقت ناز

حیف ست که جان پاک ما را   باشد تن خاک را انباز
ز آغاز همه بآخر آیند   شهباز رسد بدست شهباز
شش پر شو و خوش بپر از آن سو   کاندر گوشت رسید آواز
هان ای دل خسته نقش ما را   روزی دو سه مانده است می‌ساز
گر خواری و گر ضعیفی اینجا   آنجاست بقا و ملک و اعزاز
مفزای برین سخن روان کن   بی پر بکن همیشه پرواز

قشر سخن ست اینکه گفتم
در پوست بجوے مغز این راز

اے خفته بیا دیار برخیز — مے آید یار غار برخیز
زنهار همه خلائق آمد — برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش هزار عیسے آمد — اے مرده ور فته باز برخیز
اے ساقی خوب بنده پرور — از بهر دو سه خمار برخیز
اے داور صد هزار خسته — یک هین تو بهار یار برخیز
اے لطف تو دستگیر بیمار — پایم نه خلید خار برخیز
دے حسن تو دام جان پاکان — در ماند لیے شکار برخیز
صد ورم دار اگر نگفتم — در حالت اضطرار برخیز
دل خون شد و خون بجوش آمد — این جمله روا مدار برخیز
اے نرگس مست تست خفته — اے دلبر خوش عذار برخیز
زان پیش که نوش دانے دمن — پر کن قدح و بیار برخیز

زان پیش که دل شکسته گردد
اے دوست درست دار برخیز

در مین سر ما سر ما داری امروز — دل عیش و تماشا داری امروز
سیگان نوبت عشرت بفردا — که اسبابش مهیا داری امروز
دران خمخانه ما را میهمان کن — بدان همسایه کانجا داری امروز
نگسترد سایهٔ خود بر سر ما — که ظل حق تعالی داری امروز
نجا راز روے دریا بین برانگیز — که خورشید ازینجا داری امروز
در اشکن کشتی اندیشها را — که خود از بهر دریا داری امروز
سری ازعیبن و شین قاف بر زن — که صد اسم و سما داری امروز

خمش باش و مزن از نائی نطق

که مصر و نیشکرها دارے امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز — که از چنبر برون جستم من امروز
چنان گشتم ز بیک ابریق صهبا — که سیصد خنب بشکستم من امروز
چنان حالی که در گفتن نیاید — چنانستم چنانستم من امروز
بپستم وادران یوسف ترنجے — که دست خویشتن خستم من امروز
بخوردی خون من ای عقل ناقص — برو هین کز تو وارستم من امروز
بیاد لیلے هر جان مجنون — که در مجنون به پیوستم من امروز
چو ابراهیم بتها را شکستم — بغیر دوست نپرستم من امروز
قضا بر سبلت تدبیر خندد — در تدبیر بربستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم — بصورت گر درین پستم من امروز
بیار اے تیغ عشق لاوبالے — مرا افتان کن ار هستم کمن امروز
مرا از گفت بیهوده خمش ساز — اگرچه رفت حستم من امروز

ردیف سین مهمله

سوسه لبش هر آنکه شد زخم خورد زیش ولیس — زانکه حوالی عسل بیش زنان بود زبس
کان زمردی مها دیده مار بر کنے — ماه دو هفته شها غم نخوریم از عکس
بے تو جهان چه فن نزندی تو چگونه تن زند — جان و جهان غلام تو جان جهان توئی و بس
نصرت سستمان توئی فتح و ظفر سان توئی — هست اثر حمایتت گز رهت دگر فرس
چرخ که دور میکند و ز شیر از آب لطف تو — عقل بطبیب تو عرصه همیکند محس

شمس تو معنوی بود آن نه شطری بود
صدمه و آفتاب را نوز زتست مقتبس

حبا طعم و دون و کون صف زده پیش خوان تو — سجده کنان دم زنان بهر امید هر نفس
دست چنان جنین کند لطف که من بها بهم — انچه بهار مے دهد از دم خود بخار و خس
سنگ که بخورد الف نقره و زر بنات او — خاک که آب میخورد ماشی چو آرد عدس

سنگ جهان چو سحر ها عشق عصای موسی — باز کند دهان بقهر در کشدش بیک نفس

بس کن و بس که کمتر از ساقی آب نیستی
چونکه نیافت مشتری باز کند چه دربس

بس نگشت جان من بس مکن و نگو که بس — گرچه ملول گشته‌ام کم نزنم ز هیچ کس

گرچه رسول از رفیق گشت ملول شد ترش — ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در نفس

گر نکنی موافقت در دو سه روز بگیر دست — هم نفس خود است همین چه گر بیا نفس

من نبرم ز کاهلان خود شناس عاقلان — مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس

ذوق گرفت هر چه او بخت ببافی ذوق خود — سبوه که در میان که بخت بود بدش ملتمس

دوش حریف مست من داد سبو بدست من — بشکنم آن سبوی را بر سر نفس یک نفس

نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود — زانکه چو خام دل شود خوان مرا ازین مگس

من نه پس شبی نشسته‌ام چه گرم ... — زانکه مکن شکر او ...

روز خوشی که روی او باشد آفتاب ما — شاد شبی که باشد او بر سر کوی ما عسس

آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من — دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد نفس

گفت کباب خور در آفت دل بگفتمش — دل همگی کباب شد بس شراب ران فرس

گفت کباب از خوری آن ز لعبت خسته شود — باده مشت و هم کسی پاک ز گرد و هم خس

گفتم اگر تو نیز هم من چکنم شراب را — نیست روا ... بر لب شیل یک نفس

خامش باش کین سقا بر در آب حیات تو — آب حیات میکشد همین تماشای آن هوس

از تبریز شمس دین آب حیات میدهد — تا که دماغ جان و دل باز رهد از پیش و پس

آب حیات از سلف گر بدهد بهر خلف — زین سبب است گفتی آب حیات در عسس

ردیف شین معجمه

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش — ورنه اینک تو عاشق نه‌ای بس عشوه خار کش

جانی بباید تیز رو کز آب و آتش بگذرد — این تنگ جانها از تن بیرون کشی بردار کش

گاهی بود در شیر گه گاهی بود در خیر گه — بیزار شو زین جان بدی با خط بیزار کش

نفس نباید گوهری تا ره بری در دلبری   ای نفس تو خر بنده شو آرش همیشه بارکش
خود را ببین در بین نگر در نفس جانم فی اثر   مانند بلبل مست شو در خشت در گلزار کش
این کره تند فلک با تو چو نی سی کند   یا یک سوار حضرتی این کره را در کار کش
چون شهسوار فارسی خر بندگی تا کی کنی   ننگت نمی آید که خر گوید بیا در بار کش

یا از جهود تو به کن در خاک پای مصطفی
بس برگشا سینه را در دیده از کار کش

ای که بیرون از جهان بد در جهان آوردمش   وانکه بیکر دی کرانه در میان آوردمش
آنکه عشوه کار او بد عشوه بستش   وانکه از من بیک شنیدی کشکشان آوردمش
وانکه بیکر دی تقاضا هر سحر جان زمن   از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق   از بیابانها سوی دار الامان آوردمش
گفت جانم می نیابم تا تو بنمایی نشان   گوش ان کو مهر سلطان من نشان آوردمش

مهربانی آن بد من کی گرفتم ورزه ورا
دست بسته پیش جان مهربان آوردمش

پیش رفتم در میان مجلس سلطان خویش   بر کف ساقی بجام اندر بدیدم جان خویش
گفتم ای جانم فدایت ساقیا بهر خدا   پر کنی پیمانه را و بشکنی پیمان خویش
خوش بخندید و بگفتا از وفا را خادمم   حرمتت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
ساغری آورد و بوسید و نهادش بر کفم   پر ز می رخشنده همچون چهره رخشان خویش
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را   زآتش افگنده از برای من ز آتشدان خویش
می بپای کردان بس داد از کف چند جام   زان می چون انبسر خم برده اندر کان خویش
از گل رخسار او پر سبزه دیدم بخت خویش   در خط چون سنبل آمیخته دیدم نان خویش
بخت شه شد با شد از آباد و دیگر در خراب   بخت من بد در خرابی یافتم من آن خویش
بولهب را دیدم آنجا دست بنهاده بتخت   بو هریره روی اندر ماه بی نقصان خویش
بولهب اندر فسانه گرفته تخته و میزان طلب   بو هریره حجت خویش است هم برهان خویش

در میان خون همه مسکین مرد ‌ ‌ ور تو گشتی شاه خلقان را بکش

ست سید اهم ز پستان ولا ‌ ‌ تیغ را آن ست میدان را بکش

شمس تبریزی عقاب باز گیر ‌ ‌ باز گردد باز سلطان را بکش

من خمش کردم تو گر صید کنی
فکر کن زنجیر سر تان را بکش

اندک اندک راه زد سیم و زرش ‌ ‌ مرگ خشک و تر فتاد اندر برش

عشق گرد آمد و با او پوستین ‌ ‌ سنگ پیدا شد جدا از شور و شرش

اندک اندک وی ز دین تیغ شد ‌ ‌ اندک اندک خشک شد چشم ترش

پس و اندیشه برد در کشاد ‌ ‌ راند عشق لا آباسی از درش

اندک اندک دیو شد لاحول گوی ‌ ‌ مست شد و عاشقی یال و پرش

اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز ‌ ‌ رفت و جید حالت خرقه در سرش

داد عشق و دل برین عالم نهاد ‌ ‌ در سرش دیگر نیابد دلبرش

زان همی جنباند او سر مست ‌ ‌ کاه اندر پای افتاد اکثرش

سید او پر بیکنم من ساغری ‌ ‌ گر نه نوشد بر جهاند ساغرش

دستها ز انسان بر آرد کاسمان ‌ ‌ بشنود آواز الله اکبرش

میر سرمست از زین گفت و ملول
در کشان اندر حدیث دیگرش

آن ما ای همچو ما دل شاد باش ‌ ‌ در گلستانی چو سرو آزاد باش

چون ز شاگردان مایی ای ظریف ‌ ‌ در گشاد دل چو عشق استاد باش

جان تو هست در بزم احد ‌ ‌ تن میان خلق گو ناشاد باش

گر غمی آید بگو ای بی‌هنر ‌ ‌ شاد از دوستان امیدوار باش

گر ز وصل دوست چون خسرو شنید ‌ ‌ گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش

گر نشاط انگیز چون گلشن ‌ ‌ گه چو بلبل نال خوش فریاد باش

همه شب سجده کنان میر و دو وقت سحر / روح بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
هر که امروز کند شهوت خود را در گور / دائما حور بود مونس گور و لحدش
هر که او اسپ دواند سوی سگ راهی / کند آن اسپ لگدکوب نکال لگدش

بهل ای دل تو غزل را ازل حیران شو / که تماس کند و شرح دهد هم صمدش

من توام تو منی ای دوست مرو از سر خویش / خویش را غیر مکن انکار مران از در خویش
خیره دانم که من از رفتن تو بی پایانست / تا چو حیران نزنم دست جفا بر سر خویش
آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم / تکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
سایه ها را همه فانی کن و بنهاد ز نور / بگشا طلعت خورشید رخ انور خویش
ملک ملک ازل و دولت ابد بر تو مخبط گشتست / بر سر ملک در آ تا بر سی از در خویش
عقل تا جست چنین گفت به تشبیه علی / تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

مرغ جان تو در اینجا همه پر ریخته شد / رو به صحرا و حشمش باش برآور پر خویش

ای خواجه تو غافلانه میباش / چون بی خبری ز سوز او باش
آن چهره که رشک نور محض است / با ناخن زشت خویش مخراش
آن مه بخیال و در نگنجد / تنها بخیال خانه متراش
قصد بت و بت پرست چون آذر / غیر گل و حیله چیست جولاش
بی فهم کنند خلق این را / نی دستوری که دم زنم فاش
این ماش و برنج او لاشست / وز نی یکجا برنج و کو ماش
پایانه زاد سگی شناسد / چون بو شنود ز سگ پا پاش
از سوزش خبر ندارد این دل / گر نور رخش نشد بصر پاش
گر می وزد ای ز زندگان فرزند / ای وزد کفن بشب چو نباش
اما نه فضاست است من ماش / هم حکم خداست عاش من عاش

هر که ز حمد دارد و زت فضا — کاسه سکنا پیش نهید یش
عام بیاید خاص کنید یش — خام بیاید نغز پزید یش
تنگ شاه باده سے زانسو دادسے — جانب شادی داد نوید یش
داد ز کاستے و آب حیاتے — شاخ بناستے تا نخرید یش
خسته نخفتند باغ شگفته — نور گرفته سرخ و سپید یش

باده چو خورد او خامش کرد او
رحمت پر داد هی طلبید یش

ز افتابه پیش ما همه لطف و بخشایش — همه مهر است و دلداری همه بخشش است و آسایش
هر آنچه از کنج فقر آید بباغ جان بیاراید — بما از شهر باز آید از و سه تا سر آرایش
همه رنجست در پیش آسان همه گنجست در گاهش — و گر تن هست در گاهش بدان جان باند افزایش
ببین تو لطف یا سگی را ملک سیمائی را — که او مر سقت خاکی را کند در قرب خود جایش
بسی کوران دره نشینان از و گشتند ره بینان — بسی دلهای نگبینان چو حلوی شد شکر خایش
بسی خستا بی دشنه ز هفت و پنج و ششش نه — ز عشق آب آتش شد که از خوبیست اطفایش
زهی شیرین که بیسوزم که از شمعش سر افروزم — زهی شاکر که امروزم ز دولتهاسے فرمایش
چرا من خاکی و پستم چرا من عاشق مستم — چرا من جمله جان گشتم ز عشق جسم فرسایش
ببیش عاشقان صف صف برآورده نهجاتش — ز خم اوست اهل جنان فغان از ناله شیرایش
از و چون نیست این اهل چنین کز وغرقست اندر چون — ز دو مجو غاست در گردون ز ناله زار سیمایش

دلا تا چند پر هیز سے ز کوی شمس تبریزی
نه سر بر سر تبریزی بعمد آرام بر پایش

نگارے را که میجویم بجانش — نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت و میان حاضران نیست — درین مجلس نمے بینم نشانش
نظر مے افگنم هر سو و هر جا — نمے بینم اثر از گلستانش
مسلمانان کجا شد آن نگاری — که سید بودم چو شمع اندر میانش

بگو نام شمس که هر که نام او گفت
بوقت مرگ شیرین شد دهانش

خنک آن دل که دست آویز او شد
بگور اندر بشد وشد استخوانش

ز رویش شاد گویم یا ز خویش
که پیدا گشت بدان هر دو جهانش

ز مینیش گر نمی‌بینی عجب نیست
که هیچ پایه درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار گوش مشتاقان نهانش

شکست نرخ شکر را بروی ترش ترش
چه بارهاست شکر را ز دان سبوی ترش

ز شیوه او ترشست و بجان شیرینش
که نیست در همه اجزاش تار موی ترش

هزار خمره و کاسه عسل شدست از وی
که هست دلبر شیرین و دوا خوش ترش

زهی و هوی ترشهای تابش خنده گرفت
حلاوتی عجبی یافت هایهوی ترش

ترش چگونه نخندد به پیش لب چو شنید
که بوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش

نکو نگر که از آن یار من عجب خو نیست
بجیب سیب شیرین بکف کدوی ترش

سپیده یار مراجست کان ترش رو کو
خمار نیست چرا بود هم آرزوی ترش

ربود سیل غم دوش خلق نعره زنان
میان جوی عسل چیست چون سبوی ترش

شتاب و تیز همی برد کو به کوسه مرا
چرا کند شکر و قند جستجوی ترش

گرفت طبع حلوا و شد دراجوان
که تا ز جان بره شیرین شود گلوی ترش

عجب نباشد اگر قصد او فناهی نیست
همیشه باشد شیرین نقیض عدوی ترش

غلط مکن ترشی را که بهر جنسیه است
ز رشک خون تو شیر نیست رنگ و بوی ترش

هزار خانه چو زنبور پر عسل دارد
بجان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

اگر کم گرد این بیدل از آن دلبر چو شنید عشق
دگر اندر ره عاشق نگوید یار چو شنید شن

اگر این بلبل جانم چه داند گمان ز عشق
ز هر خاری چه پرستید ازان گلزار چو شنید عشق

دگر بیمار عشق او شود بیاده از مجلس
بپیش نرگس بیماران عیار چو شنید عشق

هر آن عاشق که کم گردد ببازار صفا میگویم
بر خورشید برق انداز بی زنهار چو بیندش

دگر دزدی زند نقبی ببرد و رخت عاشق را
سیاه طرهٔ مشکین آن طرار چو بیندش

بهشت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار چو بیندش

بپرسیدم بگوی دل ز پیری یا من ازان دلبر
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار چو بیندش

بگفتم پیر را بالله توئی اسرار گفت آری
شنیم دریای پرگوهر پدید آیا بار چو بیندش

زهی گوهر که دریا را بنور خویش پروارد
مسلمانان مسلمانان دران انوار چو بیندش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
سر اخوان صفا را گو دران بازار چو بیندش

ردیف عین مهمله

بیا بیا که توئی جان جان جان سماع
بیا که سرو روانی ببوستان سماع

بیا که چون تو نبودست و هم نباشد نیز
بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع

بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع

اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ
گذشته است ازان بام نردبان سماع

سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع

سماع شنیده وقت تو باشد ای مهتر
ز وجد خود تو درآئی تو در میان سماع

برون ز هر دو جهان آ چو در سماع آئی
سماع ازان تو است و تو هم ازان سماع

بزیر پای بگویم که هرچه غیر ویست
برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

بیا که نوع دگر میکنم بیان سماع
بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
بیا که ماه تمامے در اختران سماع

بیا که آتش فکرت دل تو نگرفتست
هزار شمع منور بخاندان سماع

بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
بیا که سجدهٔ خاص تست شان سماع

بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست
بیا که چون تو زرے راند یکان سماع

بیا که بر در تو ناظرند مشتاقان
یکی نقاب برانداز و ادان سماع

بیا که رونق بازار عشق از لب تست
که شاهدیست نهانی درین دکان سماع

بیا قند معانی ز شمس تبریزی | که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

ردیف غین معجمه

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ | گویند صبح نبود شام ترا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی | بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده‌ست | چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم | زان سو روا نباشد آن جان ما دروغ
گویند آن سگان که بماندند آن خیال | جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
گویند آن سگان که نرفتند راه راست | ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ
گویند شاه عشق ز اسرار از غیب | بی واسطه نگوید با اولیا دروغ
گویند بنده را نگشاید دو چشم دل | وز لطف مر ورا نبود بر سما دروغ
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک | با اهل آسمان نشود در هوا دروغ
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را | آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
خاموش کن ز گفت دگر گویدت کسی | جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

ردیف فاء

باده غمی بایدم فارغم از درد و صاف | تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
بر کش آن تیغ تیز خون حسودان بریز | تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
از تن ما کوه کن بحر کن از خون ما | تا بخورد خاک ریگ جرعه خون از گزاف
ای ز دل ما خبر همین دشنم را مگیر | ورنه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن | سلطنت قهر ما نیست چنین [illegible]
در دل آتش چو هیزم لقمه آتش خورم | جان چو کبریت را چه بپرند ناف
آتش فرزند ما تشنه و دربند ما | هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
چلچلب و دوش چرا زانکه دو سنگی بجا | چونکه حطب نور گشت نبود فریاد لاف
ور هیزم نیم سوز خام بود او هنوز | تشنه و در سینه طالب وصل و زفاف

آتش گوید که تو روسیهی من سفید
هیزم گوید که تو سوختیم از خفاف

این طرفش روی نی وین جهتش بوی نی
گه چو بیابان و ضال ره سوی اعتکاف

همچو غریبی براه نه سوی جانش رهی
نه سوی مقصد خیال نه ره و روی زفاف

بلکه چو عنقا که او بر همه مرغان فزود
بی‌نشیمن ره نبود تا به سران کوه قاف

با تو چه گویم که تو در غم مان مانده
پشت خمی همچو نون تنگ دلی همچو کاف

هی بزن ای فتنه جو بر سر سنگ این سبو
تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف

ترک سقای کنم غرقه دریا شوم
دور ز جنگ و خلاف بی‌خبر از اعتراف

همچو زبانهای پاک فاش شو رنگ خاک
قالبشان چون خمره خاک که بجوشد خاف

بیا که نیست بغیر تو هیچ شیر مصاف
ز مرغزار برون آ صفوف را بشکاف

بیا جهت انچه بگویند نیست هیچ دروغ
بهر چه از تو روایت کنند صدق نه لاف

برو که گرسته دیگر بسی نه آن چشم
بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف

تو بر مقام خویش و زانچه گفتم بیش
دلی که دیده نه هجرت نه روشنست و نه صاف

شعاع چهره او خود نهان نمی‌گردد
ز غیرت ار به سبد بر همی تنی می‌باف

تو جان شکیب کنها سه دلنواز آری
ولی بیاس ناطقه ام سکه رها کند او صاف

چو عاشقان جهان جان و دل فدا کردند
ندا بکردم و جانی بجان جان مصاف

اگر چو کعبه اقبال جان من باشد
هزار کعبه جان را نگر در نست طواف

دهان به بسته ام از زبان آب خون جگر
که کوه کان شکم و بیشه خون از ناف

تو عقل صرف و من مست بی خطائی ام
خطای مست نبود پیش عقل صرف معاف

خمار بیحد من بحسر یا سی طلب
که نیست مست مرا رطل و جام و چره کفاف

بغیر عشق تو جای دگر نمی‌گنجم
که نیست لائق سیمرغ عشق او جز قاف

نه عاشق دم خویشم ولی ز بوت گذشت
چو دم زدم زغمت از نبات و از الاف

نه الف گیرد از اجزای من بغیر تو دوست
اگر هزار بخوانند سوره ایلاف

دیریست که اشتهار رفتست — از چهرهٔ لاله زار عاشق
زینها چه زیان اگر تو باشی — چاره گر و غمگسار عاشق
صد گنج و فزونیش بدلنگی — وان دانگی شد نثار عاشق
ای لاف اسپید خندریسی — از آتش افتخار عاشق
لولاک لما خلقت افلاک — بر چرخ باختیار عاشق
خاموش کن ای زبان بل امان — بربان سخن گذار عاشق

آنجا که مقام خاص عشق ست
دار الضرب خلاص عاشق

بازاران کوه قاف آمد عنقای عشق — باز برآمد ز دل نعرهٔ هیهای عشق
باز برآورد موج غیرت او چون نهنگ — تا شکند زورق عقل بدریای عشق
شیشه کشادست شوق شب دلهای پاک — در شکم طور بین سینهٔ سینای عشق
مرغ دل عاشقان بال و پری نو گشاد — کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار — از پی جان و جهان سید و مولای عشق
فتنه نشان عقل تو رفت بکس نشست — هر طرف اکنون ببین سینه سینای عشق
شکر و پسته شکست صباحی کجاست — تا بفشاند سحاب شورش غوغای عشق
عقل بدید آتشی گفت که عشق است نی — عشق نبیند مگر دیده بینای عشق
شوق ندا می بلند کرد بآواز نرم — کای دل بالا نگر بنگر بالای عشق

شکر در شمس دین مصدر تبریزیان
شادی جانهای پاک دیده دلهای عشق

جان سر تو که بگوی نفاق — ور کرم حسن خیرائی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند — روز وصال که ندارد فراق
دل ز همه برکنم از بهر تو — بهر وفای تو بشدم نطاق
گر تو بگوی که برو صبر کن — باشد تکلیف بما لا یطاق

سخت بود هجر و فراق حبیب ‌‌ خاصه فراقی ز پی اشتیاق

چون پدر و مادر عقلست و روح ‌‌ هر دو تو را ست نخواهیم گشت عاق

روم چو در مصر تو آمیختیم ‌‌ دور مرو جانب شام و عراق

در تتق سینهٔ عشاق تو ‌‌ ماه رخان قند لبان سیم ساق

رقص کنان در چمن فصل تو ‌‌ نوش کنان ساغر صدق و وفاق

دست زنان چاره گویان بلاغ ‌‌ طاق طربین طربین طاق

شرح دهم آنکه ز نرگسش دزدیده ‌‌ شرح دهم آنکه چه بیند ز طلاق

خاصه کسی را که جهان را همه ‌‌ ترک کند فرد شود بی شقاق

مسلم شود جیب بماند تمام ‌‌ پاک شود از غش و زرق و نفاق

لاجرم عشق کند پیشکش ‌‌ همچو محمد سحری بر براق

بر پر وشش زد و جناح پرش ‌‌ بر سر آن هفت شد او از طباق

جان سبک رو که بگو باقیش ‌‌ کی رهش خنک شد از اشتیاق

هر چه بگفتم گرد شرابست کن ‌‌ زانکه مهندس تو کنی زین سیاق

چون شود از جگر تشنگی ‌‌ باز درآیم بسخن است وثاق

ردیف کاف

آن میر درغنین بین با سپاه بازیناک ‌‌ مسکینک مسکینک بسته بپر نیاک

چون شکر مرگست او گوید که اجل کو کو ‌‌ هر کی آید زرشش گوید که منم زنیاک

گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر ‌‌ آن ساعت آن بیشانان کو آن گهتمناک

کو شاهد و کو شادی نقش بکی باد و سی ‌‌ خشت است تر بالین خاکست نهالیناک

گر گوش کنی این جان را سیر کی کار از اینها ‌‌ ای ناکه کشادی و اندر گل سر کیناک

پابسته گیتی دان از دیو رهی ای جان ‌‌ بشکسته شود در هوای سرکش خود بیناک

ترکی خور و خفتن کور و دون حقیقت جو ‌‌ تا شیر ابد باشی بی رشک و آمیناک

چون مرد خدا بینی مردی کن خدمت کن ‌‌ چون رنج و بلا بینی در رنج مفکن چیناک

این همه جوهر است ای جان چو این میرم همی من — تا چند سخن گفتن از سینهٔ از شیناک

از حضرت شمس الحق کای آب حیات است او
تو آب کجا یابی بی دیدهٔ نمناک

ای ظریف جهان سلام علیک — وی لطیف زبان سلام علیک
ای سلام تو در نگنجیده — در خم آسمان سلام علیک
وی که بگذشت روی او اپس گرد — کای ز هجرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گویند — زود ترم در رسان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود — از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی — چون صدا نیست زان سلام علیک
زین صدا در گذر برابر کوه — تا به بینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو شنوم — چون بگوید زبان سلام علیک
چون ببستم زبان سلامت شد — جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح الدین — بر تو ام جاودان سلام علیک

ردیف کاف فارسی

هر که درو نیست ازین عشق رنگ — نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب — عشق برون برد ز آئینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح — عشق بزد آتش در صلح و جنگ
کفر معاند بد و اسلام رام — گشت فنا هر دو و گر گشت تنگ
عشق کشاید دهن از بهر دل — هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیر است نه کرد و نه دیو — نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونکه بدر برد در آید ز عشق — جان بره بهر تن تاریک تنگ
عشق ز او از همه حیرت است — عقل درو خیره و دل گشته دنگ

سوی شه شرق بهر ای صبا

خدمت ما را بپرسان بی درنگ

توبه سفره گیر و یا پای لنگ — صبر در رو و آمد در چاره تنگ

غیر من و ساقی و مطرب نماند — هین بکن ای چنگ تر تنگا ترنگ

عقل چو این دید بجست و برفت — با دل دیوانه که کردست جنگ

صدر خرابات کسی را بود — کو رهد از صدری و از نام و ننگ

هر که ز اندیشه دلارام ساخت — جای سکون ساخت ز پشت پلنگ

وانکه در اندیشه یک جو زیست — آن خر بالا برود پالهنگ

یار منی زود فرو جه ز خر — خویشتن از وی برهان بی درنگ

یار خری دنب خرت گیر و رو — زانکه کلیدست نبودی درنگ

راز مگو پیش خران ای سیج — باده ستان از کف ساقی شنگ

ردیف لام

امروز روز شادی و امسال سال گل — نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

گل را مدد رسید ز گلزار روی او — تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل

مست است چشم نرگس و خندان دهان باغ — از کر و فر رونق و لطف کمال گل

سوسن زبان گشاده و گفته به پیش سرو — اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما — زان می سپیدریم جامه سوی وصال گل

گل آنجهانست نگنجد درین جهان — در عالم خیال چه گنجد جلال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم — رقصان همی شویم چو شاخ نهال گل

اصل نهال گل عرق پاک مصطفی است — زان صد رسید بر شده تا اینجا هلال گل

زنده کند و بانه پر و بال نو دهد — آن عندلیب را که ز قیل و قال گل

نسرین و نرگس و سمن و یاسمین و سرو — در دعوت بهار شده با امتثال گل

خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه وار — بخندد زیر لب تو بزیر ظلال گل

شتران مست شدستند ببین رقص جمل
ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل

علم با داده او ذره ما چاره او
دم ما از دم گرمش نه ز خورشید و حمل

دم او جان دهدت نفخه نفخش بشنید
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

ما درین ره همه باشتر تو نقل هستیم
ما ازان اشتر عاصیم که گوییم و جمل

شتران وحلی بسته این آب و گل اند
پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل

ناقه الله نزاده بدعای صالح
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل

هان و هان ناقه حقیم بتعرض مکشید
تا نبرد سرتان صارم حق عز و جل

سوی مغرب نرویم و طرف مشرق نی
تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

لب ببندیم و بجنبان همه گوی سبکی
شمس تبریز بگوید بتو اسرار غزل

ترا سعادت باد ای جمال و کمال
هزار عاشق اگر مرد خون ماست حلال

بگیرم بفر دری بینکه همه بکشی
چو آتشم به پیش تو ای لطیف خصال

مثال آب چو روح و مثال تن کوزه
چو آب رفت بدریا شکسته گیر سفال

ترا چگونه فریبیم و در جوال کنیم
که اصل مکر تویی و چراغ سحر محتال

چو در جوال نگنجی و دام را بدری
که دیده است که شیری بود درون جوال

نه گربه که در انبان روی و بسته شوی
که شیر پیش تو بر خاک می‌زند دنبال

هزار صورت زیبا بر آید از دل و جان
چو ابر عشق تو بارید در پیکر امثال

مثال آنکه ببارد ز آسمان باران
بجوی و حوض شود قبه قبه آب زلال

عجب تر آنکه ازان قبه‌ها برون آیند
بنفشه و گل نسرین و سرو با پر و بال

چه جای سرو و گل بی روان بی حرکت
کزو نصیب نیاید بغیر چشم و خیال

نکو بهیت کز اینها کیان برون آیند
بعرش و فرش رسد بانگ زیور و خلخال

ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق
صلای عشق شنو هر دمی ز روح بلال

بهل مرا که بگویم عجایبست ای عشق
دری گشاییم از غیب خلق را بمقال

همه چو طبل و چو کوسیم دل تهی ز پیشت برآوریم فغان چون کنی تو زخم دوال

چگونه طبل نسیرد سپید کرسنا که باشد مست چو تو سلطان زننده طبال

چو آفتاب جهانی تو شمس تبریزی ولیک بام نه آن شمس کو رسد بزوال

ردیف میم

فردا ترا قاضی برم کاشکسته ام هیچ صنم از من بخواهد کس گواه هم شاهدم هم ضامنم

مقصد منم قاضی توئی مستقبل و ماضی توئی خشمین توئی راضی منم تا چون نمائی دمبدم

ای عشق زیبا و سنی هم مست توام هم تو منی هم بادیی و هم خرمنی هم شادیی هم درد و غم

تنها توئی اینها توئی وز این و آن تنها توئی وز دست و پا پنهان توئی وان کوه صحرای کرم

شیرینی خوبان توئی اقبال رویشان توئی دریای در افشان توئی کانهای پر زر و درم

عشق سخن کوشی توئی سودای خاموشی توئی ادراک بیهوشی توئی کفر و هدی عدل و ستم

ای خسرو شاهنشهان ای شحنگاه عقل و جان ای بی نشان با صد نشان ای مخزنت بحر عدم

پیش تو خوبان تبان چون پیش رزی لعبتان زشتش کنی نغزش کنی بردی از هرگ و ستم

هر نفس ما نفسی دگر چون شیر بودی و شکر گر واقفت اند این نفسها کی آمدندی از قلم

آنکس که آید سوی تو تا جان نهد در کوی تو رشک تو میگوید که لا لطف تو میگوید نعم

لطف تو عاشق میشود چون آب عاشق میشود بر قهر شائق میشود چون روشنائی بر ظلم

هر زنده را میکشد و هم خیال سو بسو کرده خیالت را لقب لشکر کش و صاحب علم

دیگر خیالی آوری تا دل ربایی سر بسر آنرا اسیری این کنی ای مالک الملک حشم

هر دم خیالی تو رسد از غیب مطلق سوی دل تا آید از جان در بدن ارزاق قسام القسم

خامش کنم بندم دهان تا بر نفتد این جهان
چون می نگنجد در بیان دیگر نگویم بیش و کم

من جهد میکردم که من آئینهٔ نیکی شوم تو حکم میکردی که من خمخانهٔ نیکی شوم

خمخانهٔ خاصان شدم دریای غواصان شدم تنگ آمدستی ای جان من تا طالب شکیکی شوم

من ماهیم در بحر جان در لهو با مرغابیان گر آب بنود در جهان من ماهی ریگی شوم

نفس از ملایک ساختی بر آب و گل افراختی
دورم بدان انداختی کاکسیر زر سیکی شوم

نارونی افروختی لیس چاد فتش آموختی
زانم چنین بیسوختی تا شمع تارسیکی شوم

ترکی همه ترچه کند تا جیک تا جیکی کند
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تا جیکی شوم

گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم
گه عقل چالاکی شوم گه مفلسی بیکی شوم

خون دو دلی را ریختیم با بوسفی آمیختیم
در روی او سرخی شوم در موی تاریکی شوم

گاهی بعقل آمیزدم گاهی چو برگی ریزدم
گه نقش ظلمت میشوم گه عین تاریکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنم
گرد عروسان چمن خیزیت تا جولان کنم

امروز چون نحل عسل پران شوم از گل بگل
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنم

آمد رسولی در چمن کین طبل را پنهان مزن
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنم

بهر سماع آسمان خیزیت ای دیوانگان
تا طبل خانه عشق را از نعرها ویران کنم

زنجیرهای سر دریم ما هر یکی آهنگ کیم
زنبور بهر جذب دل هر دم در آتشدان کنم

آتش درین عالم زنیم این چرخ را بر هم زنیم
این عقل پا برجای را از عشق سرگردان کنم

گوییم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر
ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنم

نی نی چو چوگانیم ما در دست او گردان شده
با صد هزاران گوی سر در گوشه غلطان کنم

خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگی
این عقل با شاکلا قفلی در تخته پنهان کنم

از نور شمس الدین ما از شاه خوش آیین ما
بنمود غریب ای ما سوز زین بی نشان تا دان کنم

گر چه ز تلوین آمدیم ما غرق تلوین آمدیم
تمکین از عنایتهای او با جان تمکین آمدیم

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورد
هم آب بر آتش زنم هم بادشان را بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
تا گردن گردنکشان پیش سلیمان بشکنم

من بشکنم خر خنگ را با ظالم بی درد را
گر دره دارد نماک گیرم اگر آن بشکنم

دنیا اگر آید بدل از هیچ صلتش کی خرم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

گر پاسبان گوید که هی بر ریزیم جام می
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

خوان کرم گسترده مهمان خویشم کرده
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم

نی من نیم مهمان تو مستم کمین دربان تو
جامی تو بر مهمان فشان تا خشم مهمان بشکنم

چون در کرات سایبان شدم یکذره بودم کمان
گر در ترازویم نهی میدان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی دگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این فرش و ایوان بشکنم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم

هر جا وصال شه بود باغ و تماشاگه بود
بر هر مقامی که روم بر عشق روی تو می تنم

در ما اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
آن ماه روی از لامکان سر در کند در روزنم

گوید سلام علیک می آور دست با نقل و نی
من شاه دل شاهنشهم پرده سپاهان میزنم

من آفتاب انورم استار ظلمت بر درم
من نوبهارم آمدم تا خارها را بر کنم

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
من قندها را لذتم بادامها را روغنم

گویم سخن را باز گو مرد کرم از آغاز گو
هر بی ملامت شیخ وه من خلق گول و کودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
صد فضل دارد این بران آنجا هوا اینجا منم

رو رو که صاحب دولتی جان و حیات عشرتی
رضوان و حور جنتی زیرا گرفته دامنم

هم قاف و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم
هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو و سوسنم

افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم بر نهد
با اینهمه موم ترا با دیگران چون آهنم

باز آمدم باز آمدم تا وقت را میمون کنم
باز آمدم باز آمدم تا درد عشق افزون کنم

باز آمدم باز آمدم تا سیر بیاران دل
از اشک چشم و آه شب وز خون دل جیحون کنم

باز آمدم باز آمدم تا سوز و درد عشق را
در گوشهای دل نهم در گنج سر مدفون کنم

باز آمدم باز آمدم تا دلبران دلبر شهم
وز هر چه جز دلبر بود از شهر دل بیرون کنم

باز آمدم باز آمدم کز جسم و جان دل برکنم
چون مرغ عرش آشیان در حضرت بیچون کنم

باز آمدم باز آمدم دل داده شوریده‌ام
خود را اگر لیلی کنان در عشق او مجنون کنم

باز آمدم باز آمدم چیزی ندارم چون الف
قد الف را هر شبی در خدمتت چون نون کنم

ای عاشقان چون نیم شب جان می پی جانان رود
جان چون نباشد زنده من زندگانی چون کنم

ای عاشقان از بخت اگر دلدار من با من بود
بر تخت دولت همسری با سنجر و مامون کنم

پیش آمدم شه بنده را گفتم شها کم کن بلا
گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم

گفتم شها بس قطره‌ها در هجر تو باریده‌ام
گفتا چه غم هر قطره را من لؤلؤی مکنون کنم

گفتم شها بسیار شب دیده نیالودم بخواب
گفتا شبی را صد شبی در هجر تو افزون کنم

گفتم شها چندین عناداری چه من در فاقه‌ام
گفتا بیا بگذر ز خود تا من ترا قارون کنم

گفتم شها دارم همی شوریده‌ٔ بیجا صلی
گفتا همین هم خانه شو تا سرور محزون کنم

گفتم شها دارم دلم از دانهٔ معنی تهیست
گفتا بیارش تا ز غم در لحظه بیرون کنم

گفتم شها در پرده‌ها خود را چرا داری نهان
گفتا که گر بیرون شوم سیصد چو تو مجنون کنم

گفتم شها چون حاضری فردا چه حاجت وعده‌ها
گفتا برو خود را بجان تا وعده‌ها اکنون کنم

گفتم شها مشتاق شمعی ز نورت تافتم
گفتا ترا در سینه آن شمع او شمعون کنم

ای بلبل ریحان سرا بر من بنال از بهر او
تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم

این دم خمش کردم دلی گر ز اجازت شاهم
شیرین زبان را از سخن بربندم و افسون کنم

ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام
این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده‌ام

دل را ز جان برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن شوریده‌ام

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده‌ام

دیوانه کف ریخته از شور من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام

امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده‌ام

من خود چرا ترسم از او شکل بگردم بهر او
من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده‌ام

از کاسهٔ سیارگان وز خون گردون بازرسم — بهر گدارویان ده زین کاسه‌ها لیسیده‌ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام — من از کجا پند از کجا مال کرا دزدیده‌ام
در حبس تن غرقم بخون از اشک سیر جسم چون — دامان خون آلوده را در خاک و خس مالیده‌ام
شکل نبات اندر زمین ز آب گذر دارم غذا — یکبار همی بالد گیا من بارها بالیده‌ام
چندانکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا — زیرا از آن کم دیده‌ام من صد صفت گردیده‌ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم ز خون — یکبار زاید آدمی من بارها زائیده‌ام
در دیدهٔ یارم در آ در چشم او بنگر مرا — زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام
تو مستی و با می خوشی من مست بی می خوشم — تو عاشقی خندان لبی من بی دهن خندیده‌ام
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن — بی دام و بی گیرنده‌ای اندر قفص خسپیده‌ام
ای با قفص با دوستان بهتر ز باغ و بوستان — بهر صلاح یوسفی در چاه آرامیده‌ام
پر زخم او زاری مکن دعوای بیماری مکن — صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
چون کرم پیله از بلا در اطلس قز میشوی — بشنو ز کرم پیله هم کاندر قبا پوشیده‌ام
ای پوسیده در گور تن رو پیش اسرافیل گو — کز بهر من در گور دم کز گور تن رنجیده‌ام
نی نی چو باز تیز پر بردوز چشم از خویشتن — مانند طاوس این بکوش من دهی پوشیده‌ام
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده — ای ادرین زندان بسی من زهرها نوشیده‌ام

در پیش حلوای جان شیرین و شیرین جان شوی
ای یا من از حلوای او چون نیشکر بالیده‌ام

از اول امروز که آشفته و مستیم — آشفته نه گوییم که آشفته شده ستیم
آن ساقی بدمست که امروز در آمد — صد عذر بگردیم و از آن مست نجستیم
آن باده که تو دادی و آن نقل که ما راست — صد توبه بیکبار که هر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم — صد بار گشادیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند — ماییم که خوردیم و بجا ماند بنشستیم
وقتست که ما جمله در رقص درآییم — انگشت نمایان شده‌ایم از پی دستیم

ما مشغله عشق که گوید انش نبینند / جز نقش فنا کردن پروانه ندانیم

در راه اگر خرس و گر شیر و پلنگ است
ما شیوه بجز حمله مردانه ندانیم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم / وز شاخ درخت تو چنین خام فتادیم
در سایه سرو تو بسی خفته بدیم / در باغ تو از بیم نگهبان شجر بدیدیم
بر تابه سودات فتادیم چو ماهی / تا سوخته گشتیم ولیکن نپریدیم
گشتیم بویرانه گیتی ز پی گنج / چون مار بآخر به تک غار خزیدیم
چون نور رسیدیم بهر پاکی و ناپاک / اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم
ما را چو سبو پشت بر دوست بجوشیت / کز دوست فنائیم بر دوست پریدیم
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم / در رفتن و در سوزش انگشت گزیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها / ما رخت قماشات بر افلاک کشیدیم
شاکرست که تریاق تو با ماست اگرچه / زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب / چون ماهی بی آب برین خاک طپیدیم

چون صبر فرح آمد بی صبر حرج بود
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

ما عاشق گشته و شیدای دمشقیم / جان داده و دل بسته و سودای دمشقیم
وان صبح سعادت که تبا بید از آن سو / بر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
بر آب دو بیدیم جبر از بار بریدیم / زان مشرب سیتا نجهرای دمشقیم
از آب فرح دوری و بی صبر و قراری / کردی کاندر چه تماشای دمشقیم
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند / کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
در ربوه برآییم چو در عیسی مسیحیم / پیداست که سرمست ز جمرای دمشقیم
در گلشن شاهانه بدیدیم درختی / در سایه آن شیشه دردای دمشقیم
اخضر شده سید انس بغلطیم چو گوی / از لطف تو چوگان چو صحرای دمشقیم

کی بی مزه مانیم چو با با مژگانیم — دروازه شرقی و سودای دمشقیم

اندر جبل صالح کانیست ز گوهر — اندر طلبش غرقه دریای دمشقیم

از چشمه پندار چو ما آب بخوردیم — زان عاشق زالعبد سقای دمشقیم

از روم بتازیم بتعجیل سوی شام — کز طره چون شام مطرای دمشقیم

از مسکن مالوف چو بگرفت دل ما
ما طالب تاکید زبنای دمشقیم

بار دگر از چاه سوی جاه رسیدیم — وز غربت اجسام بالله رسیدیم

با اسپ بدان شاه کسی هیچ نرسیدست — ما اسپ نداریم و بدان شاه رسیدیم

چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم — وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم

ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوئید — وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم

تا چند صنم پیش محمد بشکستیم — تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

یکچند چو یوسف بتک چاه نشستیم
ناگه رسن آمد بسر چاه رسیدیم

ما خفتگان تشنه و بسیار خواره ایم — بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم

در بزم چون عقار گه رزم ذوالفقار — در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

ما بادشاه رشوت و پاره نبوده ایم — بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم

از ما مپوش راز که در سینه توئیم — از ما مدزد دل که زما دل گذاره ایم

ما قلزمیم روان گشته بیکرانه — ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم

مارا مبین تو مست چنین بر کنار بام — و اندر کنار بام که ما بی کناره ایم

مهتاب را چه ترس بود از قلال کوه — مارا چه ترس خود که همه بر سواره ایم

قصاب وه اگرچه که ما را بکشت زار — هم مرده ایم و زنده و هم بر قناره ایم

ما مهره ایم و از جهت مهره حقه ایم — هنگام کبر دل شده هم نظاره ایم

در عشق شاه مفخر تبریز شمس دین

بر چرخ چون شهاب بگفت در کناره ام

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم

شاد آمدم شاد آمدم وز جمله آزاد آمدم
چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم

بالا روم بالا روم آنجا شوم آنجا شوم
باز آمدم بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم

من مرغ لاهوتی بدم دیدم که ناسوتی شدم
دامش ندیدم ناگهی در وی گرفتار آمدم

ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر نگر
آخر صدف من نیستم چون در شهوار آمدم

از چار مادر برترم بیهفت آبا پانهم
من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم

من نور پاکم ای پسر نی مشت خاک مختصر
آنجا بیا ما را ببین کاینجا سبکسار آمدم

یارم ببازار آمدست سرمست چالاک آمدست
ورنی ببازارم چه کار او را خریدار آمدم

وی را چو جویان آمدم گریان چو جویان آمدم
مانند مستان آمدم وی را طلبکار آمدم

از شمس تبریزی نظر بر من فگن با خطر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

با آتش عشقیم که در روم رسیدیم
چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم

یک حملهٔ مردانه مستانه بکردیم
تا علم بدادیم بمعلوم رسیدیم

در منزل حیرت بدو فرسنگی هستی
در قافلهٔ حیرت مرحوم رسیدیم

در حضرت آن شاه که در کون نگنجید
بر کوری هر شنگ سیه شوم رسیدیم

با آیت کرسی بسوی عرش بپریدیم
با حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم

امروز درین باغ چه با برگ و نواییم
سیاران که نه محروم که مرحوم رسیدیم

ویرانه بمویان نگذاریم چو بازان
ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم

زنار گسستیم پی قیصر روم
تبریز بقیصر و در روم رسیدیم

الحمد لله که ز بیکار برستیم
زین وادی خم در خم پرخار برستیم

زین جان پر از وهم گدا پیشه گذشتیم
زین نفس ترش روی جگرخوار برستیم

دکان حریصان بچل رخت همه برد — دکان بشکستیم و ازین کار برستیم

در سایهٔ آن گلبن اقبال نخفتیم — در غرقهٔ این قلزم خسار برستیم

بی اسپ همه فارس و بی جی همه هستیم — از آخور و از بستن خمار برستیم

با تو بشکستیم و برستیم دو صد بار — دیدیم همه عید و ز بیکار برستیم

زین طبیبی عشاق و ز افسون مسیحش — از علت و قاروره و بیمار برستیم

چون شاهد شهود بیاراست جهان را — از شاهد و از پردهٔ بلغار برستیم

ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت — ز افسانهٔ پیر از غم آن یار برستیم

در عشق شد از روزه و از حیله برستیم — مذکور چه پیش آید از اذکار برستیم

خاموش ز عشق و ازین علم و ازین درس — از مدرسه و بحث و ز تکرار برستیم

این بار کزین گنج و ازین کان الهی — از کسب و ز کاسب و بازار برستیم

رو ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از فارس و از دزد و شب تار برستیم

امروز همه مست تماشای خدائیم — امروز همه محتشم و شاه عطائیم

امروز بیاراست خدا مجلس ما را — امروز همه مایهٔ لطفیم و عطائیم

امروز برین خوان سعادت همه کانرا — دستور بسیار ز حق بو قوف بیائیم

آنرا که بود گرسنه گشتیم در او نان — وانرا که بود تشنه در او آب و سقائیم

با طفل چو شیریم که پرورده شود زود — هر چند که از شیر و شکر پاک غذائیم

شیرین و ترش گرچه گذشتیم بهر کام — ما پاک ز شیرین و ترش در دو سرائیم

همراه شود عقل که با علم بود پیش — آن عقل بود کوزه و ما بحر صفائیم

هم خرقه شده عشق که بر چرخ برآئید — هر چند که بالاست مه و بیست سمائیم

صد نقش نمودیم درین عالم خود را — هر دم به دگر صورت و از بهر بهائیم

سرمایهٔ خاریم و گلستان چو بهاریم — هر درد درون را به جگر نوع دوائیم

هفتاد و دو ملت شنود سر خود از ما — در ساز دو صد کیش بیک پرده چو نائیم

بالاف چیر سفی و تو انکار میکنی — زاقرار جمله عالم و انکار فارغیم

مشتی سگان نگر که بهم درفتاده اند — ما سنگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم

اسرار ما خدای همی داند و بس است — ما از دعا و حیلت سکار فارغیم

آهن ربای جاذب حریفان سخن کشید
ورنی درین طریق ز گفتار فارغیم

ما در جهان موافقت کس نمیکنیم — ما خانه زیر چارم اطلس نمیکنیم

ما فقر چار طاق درین عرصهٔ فنا — چون عاد و چون ثمود مقرنس نمیکنیم

جز صمد قصر خلد درین ساحت خلود — چون نوح و چون خلیل چو یونس نمیکنیم

مخمور دست گشته و بسیار خواره ایم — بس کرده اند جمله و ما بس نمیکنیم

این موج رحمت است و عدو چون کف خسست — ما ترک موج دل پی هر خس نمیکنیم

ما را چه دام و دانه ز زلف و ز خال اوست — ما زان نظر بجب مسوس نمیکنیم

ما را هما لرزان قافست و شکار — ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنیم

دیو سیاه از چه فسر سید پلید با — بر جای پاک جو معرس نمیکنیم

از لذتی که هست نظر را نقد سی احد — ما خو و لطف ذات مقدس نمیکنیم

خاموش نظم و قافیه را بان ازین سپس
از رشک غیر جنبش مجنس نمیکنیم

ای گوش مه گرفته تو ای چشم روشنم — تخم هر چه میخوری نه توئی باغ و گلشنم

عمریست کز عطای تو من طبل میخورم — در سایهٔ هوای کرم طبل میزنم

میمالم این دو چشم که خوابست یا خیال — یا در نمیکنی عجبای دوست کین منم

آری منم و لیک برون رفته از منی — بدرم که نور چشم بخود بر همی تنم

در تاج خسروان بحقارت نظر کنم — با شوق روی تست شها طوق گردنم

با ماهیان ز بحر تو من نیز میخورم — با خاکیان ز رشک تو من آبیاره تنم

گرچه ز بحر قسمت من آب خورد نیست — چون ماهیان ندید کسی آب خوردنم

چشم بد دور از خیالش دوش من آن الطاف کرد	من بسر برده خجالت تا سحر تا زنده‌ام
گرچه او بر غیرت و حفظ است بر کالای خود	از میان رخت او من نقدها دزدیده‌ام
پای از دزدی کشیدم چون بدان اقرار کرد	دست آن دزدیده را از خزان خود بریده‌ام
من به سنگ خود همه سنگ خودی بشکسته‌ام	من بچنگ خود همه پرده منی بدریده‌ام
من بیا خشمهای خود و هیچ دودی کشیده‌ام	ابر چشم از بحر دل کشت جان باریده‌ام
ای سپیدل لاله برگشتم چرا خندیده	آب دولت نماید آنچه من کاریده‌ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
از درون خندیده‌ام گر از برون نالیده‌ام

نی که گفتی گر جفا سنگ او وفا را بشکنم	نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم
نی که دست او گرفتی عهد کردی و دو بد	کو بپای آن جان و دل بین جان و دل را بفکنم
نور چشمت چون شنیدم دور رم مدارای یار من	سوی بالا بنگری میدان که من بر روزنم
ای سر شست بهارستان عیسی دوران تویی	سر ازین روزن نمودست گرچه بر جان سوزنم
عشق را روزی قیامت آتش و دودی بود	نور آن آتش تویی و دود آن آتش منم
گرچه دود و دم آتش از کو هم بیرون بیکمان	چون همی دانم که من از نفخه آن برهم
تا به بینم روی چون گلزار آن حسن بهار	همچو لاله سرخ سینه داغ زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت خالق بیم
روز نرمت همچو سوسن روز رزمت آهنم

ایها العشاق ما گشته چون ستاره ایم	لاجرم قصد آن همه شب گردان هیچ پاره ایم
الصلا ای کاروان خم الصلا ای کاروان	باده کالیست اینجا ما همه آن کاره‌ایم
بر زبان پیغام آن پیغامبر خوبان رسید	الصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره‌ایم
نعره لبیک لبیک از همه برخاسته	مصحف معنی تویی ما هر یکی سیپاره‌ایم
خوبهای عاشقان چون حمزه سر تیر اوست	در میان خمان صافی طفلک خمخواره‌ایم
نور موسی از سر شب قهمان در تجلی مست شد	ما همه آخر آدمی شکلیم یا خود خاره‌ایم

طارمی دیدم برون از شش جهت — خاک گشتم فرش آن طارم شدم
چون شدم پوشیده اندر غرق عشق — در دو چشم عاشقانش نم شدم
گه چو عیسی جملگی گشتم زبان — گاه لب خاموش چون مریم شدم
آنچه از عیسی و مریم فوت شد — گر مرا باور کنی آن هم شدم
گاه چون تیر فلک گشتم قلم — گاه چون ناهید زیر و بم شدم
گاه چون بهرام گشتم تیغ تیز — گه زحل سان جمله فکر و غم شدم
گه شدم خلوت نشین چون مشتری — گاه چون خور مظهر عالم شدم
گه چو پیک آسمان بی پیچ سیب — در سفر من جمله را محرم شدم
پیش نشترهای عشق لم یزل — زخم گشتم صدره و مرهم شدم
هم نفس همراه عیسی را سبیل بود — جان صبا دم گرازو در هم شدم
رو برو با مرگ کردم همرها — تا ز تیغ مرگ خود خرم شدم
نیست کردم ننگ هستی را تمام — تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نامی لم یزل بشنو زمن — کی چو پیت جنگ من یا هم شدم
رو بشو آنجا که فاعلم هم مرا — گشته الله بس اعلم شدم

عید جانم شمس تبریزی بهت
عیدها را افزای اعظم شدم

ای گزیده یار چونت یافتم — وی دل دلدار چونت یافتم
می گریزی سر زبان از کارها — در میان کار چونت یافتم
ای دریده پرده های عاشقان — پرده ها بردار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شد سما — در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم بد — پس مگو بسیار چونت یافتم
چشم بد گر بنگری کورش کنم — باز گو ای یار چونت یافتم

شمس تبریزی توئی خورشید جان

در چنان انوار چونت یافتم

ما ز بالاییم و بالا میرویم | ما ز دریاییم و دریا میرویم
ما از آنجا و از اینجا نیستیم | ما از اینجاییم و آنجا میرویم
لا اله اے جان رہ الا الله است | ما هم از لا تا به الا میرویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق | ما بجذب حق تعالی میرویم
کشتی نوحیم در طوفان نوح | لاجرم بی دست و بی پا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر | باز هم در خود تماشا میرویم
راه حق تنگ است چون سم الخیاط | ما مثال رشته یکتا میرویم
اختر ما نیست در دور قمر | لاجرم فوق الثریا میرویم
روز خرمنگاه ما اے آتش آ | ور نه کوری بین که بینا میرویم
اے زبان خامش کن و با من بیا | بین که ما از عشق بی پا میرویم

همت عالیست در سرهای ما
از ثری تا عرش اعلا میرویم

سر نهادم همچو شمع اندر لگن | در زبان زرین رو لگن می آیدم
رو جهانا بر بام تنها حصه زن دند | کان قبا و صف شکن می آیدم
بین به بین کان چنگ عشرت ساز یافت | تا نوای تن تنبان می آیدم
گو بیا ساقی جان برکار شد | کان چنان می در دهن می آیدم
باز مشعل حقیق احمدی | بوی رحمن از یمن می آیدم

من اگر بسطامیم گر خاک خشک
بوی جان بوالحسن می آیدم

عاقبت اے جانفزا اشگفتیم | خشم رفتستم از شما اشگفتیم
با جدائی خواستم تا خو کنم | راستی گویم جدا اشگفتیم
گر شکیبد برگ کاه از کهربا | گر بدم از کهربا اشگفتیم

هر جفاکش طالب وقت وفاست / من جفاکش از وفا نشگفتیم

ای دل و ای جان و چشم روشنم / من ز اسباب بقا نشگفتیم

نرم نرمک گویدم باز آمدی / آیدم ای جان با نشگفتیم

بسی سرم میزن که تو دیدی سزا / ناسزاییم از سزا نشگفتیم

از مودم زندگانی بی شمار / در بقا و در فنا نشگفتیم

مطربا این پرده گو بهر خدا / من دگر بهر خدا نشگفتیم

عاشقی بر من پریشانت کنم / کم عبارت کن که ویرانت کنم

تو دران که خلق را حیران کنی / من بران که مست و حیرانت کنم

گر که قافی تو همچون آسیا / آرمت در چرخ و گردانت کنم

در تو افلاطون و لقمانی بعلم / من بیک دیدار نادانت کنم

تو بدست من چو مرغ زنده / صایدم من دام مرغانت کنم

بر سر گنجی چو ماری خفته / من چو ماری خسته بیجانت کنم

ای کشف چون آمدی در بحرها / چون صدف من گوهر افشانت کنم

بر گلویت تیغها را دست نیست / گر چو اسمعیل قربانت کنم

چون خلیل من شدی ز آتش مترس / که من از آتش گلستانت کنم

دامن من گیر اگر تر دامنی / تا چو مه از نور دامانت کنم

گر تو صد خانه کنی زنبور وار / چون مگس بی خان و بی مانت کنم

من همایم سایه سازم بر سرت / تا که افریدون و سلطانت کنم

هین قرارت کم کن و خاموش باش / تا بخوانم عین قرآنت کنم

این سخن را تو مدار از من محال / تا حقیقت راهرو باشد خیال

امشبا ای مهمان دلدار تو ایم / شب چه باشد روز و شب آن تو ایم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم | حاضران کاسهٔ و خوانِ توایم
نقشهاے صنعتِ دست توایم | پروریدهٔ نعمتِ نانِ توایم
گر بدریا ایم ملاح توایم | در سفر طوّاف الوان توایم
هر زمان نقشے کنی در غنما | ما صحیفهٔ خط و عنوانِ توایم
حیث ما کنتم خود تو اشطره | باز جامهٔ دل پیے خوانِ توایم
هم چو عیسے کی خوریم از دایه شیر | شیر ما لطفِ تو چوپان توایم
ایمنیم از مکر و دزد و راهزن | زانکه چون زر در جزدان توایم
زان چنین جنسست خوشبو جان ما | که سبک روح و گران جان توایم
گوے زرین فلک رقصان ماست | چون نباشد زانکه چوگان توایم
خواه چوگان گوے ما خواه گوی | دولتِ این بس که میدانِ توایم
خواه مارا مار کن خواهی عصا | معجزهٔ موسیٰ و برهانِ توایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ | وقت جنگ و خشم ثعبانِ توایم
عشق مارا پشت دارے میکند | زانکه خندان رودی بستانِ توایم
سایه سازِ ماست نور سایه سوز | زانکه چون زهره بمیزانِ توایم
هم تو بکشا این دهن را هم تو بند | بندهٔ آنِ تست من آنِ توایم

ما خمش کردیم باقی را تو گوے
ما و خاموشی و نطق آن توایم

هم بذوق این در درا درمان کنم | هم بصبر این قصه را پایان کنم
تا بیاید پاے جان زین تیره گل | تا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ هر پروانه از شمعِ الست | خدمت شمع جهان سلطان کنم
عشق شد همان هر دل سوخته | جان و دل از بهر او قربان کنم
از طوِلے هر که گرداند سرے | آستین گیریش و گردان کنم
نفس چون گربه اگر گوید بیا | گربه وارش ما درین انبان کنم

عاشقی چه بود کمال تشنگی — پس روی چشمهٔ حیوان کنم

تا زبان از شرح آن خامش کنم
آنچه آن در شرح ناید آن کنم

این مشکل که من دارم ای خواجه کرامانم — یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم — هم نورم و هم دودم هم جمع و پریشانم
جز گوشش با آب دل از خشم نیالم من — جز سنگ سعادت را از چنگ نه لرزانم
چون شکر و چون شیرم تا خود نزیم وگیرم — طبعم چو جنون آرد زنجیر لرزانم
ای یار چه مرغم من نه کبکم و نه بازم — نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم
نه خواجه بازارم نه بلبل گلزارم — ای دوست تو ده نامم تا خود بزبان خوانم
نه بنده نه آزادم نه موم و نه پولادم — نه دل بکسان دادم نه دلبر ایشانم
گر در شر و در خیرم از خود نیم از غیرم — زانسو که کشد ما را تا چاره بردن رانم

کردم خمش از گفتن وز مهره در سفتن
وز تن زدن و خفتن زان واله و حیرانم

جان را بفدا بادا آنرا که نمی گویم — آن روز سیه بادا کو را نمی جویم
یکبار شوم رسوا در شهر اگر فردا — من بی دل بیدل نبوم آواره در کویم
گفتم صنمی مهرو هر روز مرا می جو — کز درد جنون دل رخساره همی شویم
گفتم که ترا جستم در خانه نبودی تو — یا رب که چنین بتان بگوید در رویم
این گفت و برفت آن مه من پی او می دو — او را نمی یابم هر چند همی پویم

یک روز غزل گویان از تن ببیام جان
ای راکه چو هو شد دل از بس که همی گویم

هر پر زدن از هستی تا راه نگردد کم — در مجلس این مستان عجیب است تراحم
زیر فلک تا رسی در حلقه پندار ای — هر چند که سرداری فی سرلد است نه دم
هر کس که بدید است او در بیخ شد بسته او — محو شب عید است او باقی دهل المسلم

سرگشتگی عالم تو فهم کن از قالم — ای هیزم از آن آتش برخوان کران منکم
کی رو بدا زین خرما جز لقمهٔ پر صفرا — هر چیز باصل خود باز آید و میدانم
در قالب انسانی از جوهر پنهانی — تا آبحیات آمد تا امر رسیدش قم

شمس الحق تبریزی با چو چه و تو مرغی
این چرچه درین بیضه ماندست چو می قرجم

پای پی بیابان در نه تا عیشش ز سر گیرم — تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
بی رنگ غم و رفتم اندر خم عشق تو — بر کش تو ازین خنبم تا رنگ دگر گیرم
دلتنگ تر از میمم و اندر خطر و بیمم — چون قرص بدو نیمم تا شکل قمر گیرم
ای از رخ شان جان ها رسید ق سلطانی — بر اسپ نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم
ور نی لجاج خود و زغصه نیک و بد — ور خود که بگیرم خود و الله که بر گیرم
این ست مرا با تو امشم تو لی ای مه رو — با این شوم بهتر با راه سفر گیرم
چون غمزهٔ غمازت از تیر زره سازد — چون تیر تو اندازی پیش من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقت ای قدوهٔ تبریزی
جان راز پی عشقت من زیر و زبر گیرم

یک ساعت و یک لحظه دست از تو نمیدارم — زیرا که تو ئی عقلم زیرا که توئی کارم
هر چیز سوی جنبش زنجیر همی دردد — هر خلس کنم اینجا در عقد گرفتارم
جان من و جان تو در اصل یکی بودند — سوگند بجان تو کز غیر تو بیزارم
ای گلشن و گلزارم ای صحت و بیمارم — ای یوسف دیدارم ای رونق بازارم
دیدم همه عالم را نقش در و دیوارے — ای بردهٔ تو دستارم هم سوی تو دستارم
رفتم بدر ویشی گفتا که خدا یارت — گوئی بدعا ای او آخر تو شدی یارم
بر گرد دلم جانان در دیده همیگردے — دانم که چه خواهی کرد ای دلبر عیارم
در زیر قبای خود چقماق نهان دارے — خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
با شادی عشق تو کز قصهٔ غم گویم — گر غم بخورد خونم و الله که سزاوارم

با قیش ز سلطان چو سلطان سخاوت خو | بر بام فلک پنهان من راه گذر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن اصل خود | زانسو که نظر بخشد زانسوی نظر دارم
تنک ببرد آن سیلم آن سوی بدان سیلم | کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
ترکانه همی تازم تا حضرت خاقانی | کز وی پی شل خرگه صد بند کمر دارم
چون سایهٔ شاگردم در تابش خورشیدی | کاندر پی او دائم من سیر قمر دارم
چون لعل ز خورشیدت از گرمی و از تابش | من فرّ و گهر گیرم من زیب دگر دارم
گر بشکندم چو زرم هم مغزم و هم نغزم | ور بشکندم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سرو قد سوسن استاده و آزادم | چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
ای عشق صلا گفتی ای ایم و بسم الله | آخر بچه آرامم گر از تو حذر دارم
گر پیش تو ناسوتم خط است ز لاهوتم | قوت ملکی هستم گر شکل بشر دارم

با قیش بغر ما تو ای صاحب دریا خو
من در چو صدف بستم یعنی که گهر دارم

ما عاشق آن یارم بیکارم و پرکارم | سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرکارم
مانندهٔ مریخ ست از دور فلک چشمم | وز چرخ کله زرین ور خنگم و در غارم
گر نوش منی یارا بنگر که چه بی خویشم | ز اسرار چه می پرسی چون منکر اظهارم
خبر خون دل عاشق آن شیر نیاشامد | من زادهٔ آن شیرم د بچیم و خونخوارم
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی | ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از بخت بدار آمد | در تنده ی اسرارم حلاج زند دارم
درخواست مکن خواجه من با تو نمیگویم | من مرده نمی شویم من حنا ر نمیکارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری مستغنی و بیزارم

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم | خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو | تو زان مناجاتی من زان خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بستهٔ نفس و تن
جان را نتوان دیدن من جان خرابانم

با عشق درین پستی کردم طرب و مستی
گفتا چه کسی گفتم سلطان خرابانم

هر جا که همی باشم هم کاسهٔ آن شاهم
هر گوشه که میگردم گردان خرابانم

گفتا بنها دعوی برهان چنین دعوے
روشن تر ازین دعوی برهان خرابانم

گفتند درین میدان افگند ترا شیطان
خوے ملکے دارم حسان خرابانم

اے خواجه تبریزی در من چلبی حاصل
من بے سر و سامانے زندان خرابانم

در عشق سلیمانم من همدم مرغانم
من شخص پری دارم من مرد پری خوانم

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر
بر خوانم افسونش خرقه بجنبانم

زین واقعه بیهوشم کو شنده سر چه پوشم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم

فریاد که این مریم رنگ دگرست این دم
فریاد کزین خوابت تعبیر نمیدانم

من زان گل چون بلبل دانم که چه مجنونم
زان شمع چو پروانه دانم چه پریشانم

گفتم قمرا جانے امروز دگر سالے
گفتا که برو منگر از دیده انسانم

اے خواجه اگر مردے تشویش چه آوردے
گر آتش و دود تو پر دود شد این جانم

یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم

هم آبم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم چاکر و هم میرم و هم اینم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم
نه از نیم نه از آنم من از آن شهر کلانم

من اگر مست و خرابم نه چو تو مست خرابم
نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم

نه پے کعب قمارم نه پے سرو چنارم
نه خمیرم نه خمارم نه خبیثم نه چنانم

جز پوزک آدم چه خبر دارد ازین دم
که من آن جملهٔ عالم بد و صد پرده نهانم

مشنو این سخن از من نه ازین باطن روشن
که ازین باطن ظاهر بنه بیرم نستانم

رخ تو گر چه که خوبی قفص جان تو چو بلی
بپرم از تو سوی طوبی که زبان بست زبانم

نه ز بویم نه ز رنگم نه ز جسمم نه ز جانم
حذر از تیر خدنگم که خدائیست کمانم

نه غذا خام ستانم نه ز کس دام ستانم
نه دم و دام ستانم بله ای بخت جوانم

چو گلستانم و بستان طرب بستان بسالم
بدوان همه مردان که روانست روانم

شکرستان وصالت چو بمن شکر آرد
ز گلستان حقائق گل صد برگ ستانم

چو درآیم بگلستان و نیستان وصالت
ز سر پای نشستم که مرا دم بنشانم

عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن شمس حقائق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
من و بالای مناره که تمنای تو دارم

ز تو سرمست خمارم خبر از خویش ندارم
سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم

مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت
همه موجم همه جوشم سر دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
بشکر دار سر من ساز که صفرای تو دارم

بله ای گنبد گردون مشنو قصه محزون
نه چو تو همره ماهم نه روشهای تو دارم

بدر بان تو آیم نه دهد راه بدر اند
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

ز در است راه نباشد نه ره بام و دریچه
شکر الله علینا که علالای تو دارم

بله دربان عوان خود نه دهم راه سقط گو
چو دفم می زن و بر رو دم سرنای تو دارم

چو دفت از سیلی دربان سرم بیش نماید
بزن و تجربه بکن همه هیهای تو دارم

عریانه عریانه زنم امروز ز حسرت
ز تجسم سیر شدم تا سر سودای تو دارم

بله زین پس نخروشم نه کنم فتنه نجوشم
به طلسم که وا زد لب گویای تو دارم

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم
مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

چونکه در مهر سلیمان همه تن موم شدم
وز پی مهر گرفتم به نگینش مالیدم

من بدست وی وکورانه بدتلش جستم
او بدست من وازبی‌خبران پرسیدم

قمر سار الینا جبه نسد ض علینا
سکن العیش لدنیا بجز از دوست ندیدم

زره رخنه چو دزدان سره خود نرفتم
همچو خوبان همه من ازگلبن خود بچیدم

ساده دل بودم و پاست و یا دیوانه
ترس ترسان بدم و خویش همی رنجیدم

شمس تبریز که نور مه و صد اختر از دوست
گرچه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

من ازین خانهٔ پرنور بدر می نروم
من ازین شهر مبارک بسفر می نروم

گر جهان موج شود بحر شود سرتا سر
من بجز جانب تعریش بگهر می نروم

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
گر مرا تو نبری جای دگر می نروم

شهر ما تخت گه و منزل آن سلطانست
من ز سلطان سلاطین بدر می نروم

شهر ما از شهر ما کان عقیق و گهرست
من ز گنجینهٔ گوهر بحجر می نروم

شهر ما از شهها جنت ماوا خوش است
من ز فردوس برین سوی سقر می نروم

شهر پرشد که فلان پیش فلان می نرود
شهر اخبار چرا پرشد اگر می نروم

دل ما جان خداوند قضا و قدرست
من ازین جان خدا جز بقدر می نروم

این خبر رفت بهر سو و بهر گوش رسید
من ازین بیخبری سوی خبر می نروم

تو همی گوی که گر مایه بدی سود شدی
مایه و سود مرا شد به اگر می نروم

تو مسافر شده تا که مگر سود کنی
من ازین سود حقیقت بمگر می نروم

نشنوم پند کسی پند مده جان پدر
من خدا یافته‌ام سوی پدر می نروم

مغز را یافته‌ام پوست نمی خایم هیچ
اینی یافته‌ام سوی جگر می نروم

تو کمربسته چو موری پی حرص روز و در
من فکنده‌ام کله و سوی کمر می نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان داد است
تا چو زهره همه شب جز بنظر می نروم

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
رو از ینجا بجهان فر و فالت بدیدیم

تاکه ما را و ترا تذکره باشد بجهان
دل خسته بتو ماندیم و خیالت بردیم

از خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست
آن خم ابروی مانند هلالت بردیم

چون ز بیچ تو بپیچیم همه بازانیم
زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

هرکجا شعبده و فرجست سکو اصل آید
هرچه داریم هم از غرجلالت بردیم

عجب اے ساقی جان طرب ما ز چه سست
هست پر کار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما از صبا
یمن و یسر همی ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم
تن و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم

کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم
فالیه تیراجع والیه تیحاکم

چو شراب تو بجوشم ز شراب تو بنوشم
چو قباے تو بپوشم ملک شاه نژادم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم
چو بدیدم کمر تو به کمر دست گشادم

چه کنم نام و نشان را چو ز من کم نشود کس
چه کنم زر و درم را که چو در گنج فتادم

نه بترسم نه بدزدم نه بسازم نه بسوزم
نه اسیر شب و روزم نه خریدار کشادم

چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشے
چه فزاے تو مرا دم بد بد طمع مرادم

روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست
روش من طلب تو چو توئی جمله مرادم

لک یا عاشق وجودی و رکوعی و سجودے
لک تجلی لک جودی و بک الدهر هناظنم

بصفت کشتی نوحم که بباد تو روانم
چو مرا باد تو دادے بده ادوست بیادم

چو یکی ساغر دردے ز خم یار برآرم
دو جهان را و شهان را همه از کار برآرم

ز نهیب کوه برآیم علم عشق نمایم
ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم

بر من از تک چاه آنچه بروز تو برآری
من دیوانه بیک دم به یکے بار برآرم

چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم
ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم

تو چه از کار فزائی سر و دستار نمائی
که من از هر سر موے سر و دستار برآرم

چو مرا نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا
سر و تن را بنهادم که سر از پای برآرم

وقت آن است که با خویش بران یار زنیم — نظر سیر بران روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف به خود گیریم — فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر افتیم دران گلشن چون باد صبا — همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه چو بدریم و نفسی کاسه خوریم — تا سبوی همه را در خم و خمار زنیم
تا نخوانیم بجد و ننگریم نامه دوست — نامه را همه نفسی بر سر و دستار زنیم
سر بپا روح ز فر رخ او ساخته شد — واجب آید که دو سه زخمه بران تار زنیم
وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند — تا که مستیم ندانیم چه مقدار زنیم
ریگ زر می شود ریگ کن پالان صفا — خاک در دیده این عالم غدار زنیم
میکشانند سوی میمنه ما را بطناب — خیمه این امرا در صف اخیار زنیم
شد جهان روشن و گرم از رخ آتش روی — خیز تا آتش در بیشه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود همچون طور — گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم
این همه راست نگردد از گفتن ما — توبه آریم و همه دست بکردار زنیم

دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم
چنگ دل نیز دران طبله عطار زنیم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم — بس علتیان را ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را ز غم بی سر و بن را — بچنگال گرفتیم و ز رگهاش بریدیم
طبیبیم و حکیمیم و خبیریم و بصیریم — شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم
چو رنجور تن آیند غیاثیم و نجاتیم — چه بیمار دل آیند نگاریم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو بیمار ببینیم — ما بر اشترش غیر ببینیم که با او کریمیم
شتابیت شتابیت که بر سر راهیم — جهان در خور ما نیست که با زو نسیمیم
غلط رفت خطا رفت که بر جای بهار است — که تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم

بی جنبش این شاخ هم از باد نسیم ست
خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

اگر بعقل و کفایت پی جنون باشیم — میان حلقهٔ عشاق ذوفنون باشیم
منم بعشق سلیمان عزم و آصف جزم — چرا به پیش جسد صاحب فسون باشیم
خلیل وار نپیچیم سر خود از کعبه — مقیم قبله شوم کعبه را ستون باشیم
علی و خالد و رستم بگرد من نرسد — بدست نفس مخنث چرا زبون باشیم
بدست گیریم آن ذوالفقار حیدر را — شهید عشق منم در میان خون باشیم
درین گلستان من عندلیب رحمانم — مجوی حد و کنارم ز حد برون باشیم
مرا بعشق بپرورد شمس تبریزی — بدرد از همه روحانیان فزون باشیم

بره که میروم از من ز خوف لیس نگرد
سگ و مخنث و قلتاق در نگون باشیم

ما زنده بنور کبریاییم — بیگانه و سخت آشناییم
نفس ایست چو گرگ لیک بروی — چون یوسف مصر پادشاییم
شمع تو بکند ز سجده تا نه — گر ما رخ خود باز نماییم
سوزد بال عقاب و سیمرغ — گر ما پر و بال برگشاییم
این هیکل آدمی ست روپوش — ما قبلهٔ جمله سجده هاییم
ابلیس نظر ز حق جدا داشت — پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه است — ماییم بحسن و لطف ماییم
با خلق بگو برای روپوش — او شاه کریم و ما گداییم
ما را چه ز شاهی و چه گدایی — شادیم که شاه را سزاییم

محویم بحسن شمس تبریز
او محو ازل نه او نه ماییم

ای جان لطیف و ای جهانم — از خواب گرانت بر جهانم

بی شرم و حیا کنم تقاضا / وانی که عظیم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم / از اشک خودش فرونشانم
ای گلبن و جان برای مجلس / بگرفته امست که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه / من باج عتیق می ستانم
شب نعره زنان چو پاسبانان / من حالت باج را ببانم
هم خانه گریخت از نفیرم / همسایه رمید از فغانم
آن چیز که جستمش همه سال / چون یافتمش چگونه مانم

ای طالب مال و جان بنده
آتش زده بخانمانم

روزی که گذر کنی بگورم / یاد آوری از نفیر شورم
پر نور کنی تنگ لحد را / ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو بجو دشکر آرد / اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذار / خوش کن نفسی بدان بخورم
ونگاه که بگذری تو منگار / کز روزن قبه تو دورم
گر خشت لحد به بست راهم / از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس / بی خلعت حضرت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم / ور نقب زنی نگر که مورم
من هد هد تو تو ام سلیمان / یکدم مگذار بی حضورم
خامش کردم تو گوی باقی / کز گفت و شنود خود نفورم

شمس تبریز دعوتی کن
چون دعوت تست نفخ صورم

تا عشق تو سوخت همچو عودم / یک عقده نماند در وجودم
گه بازه چرخ ریخته کردم / گه سکه آفتاب سودم

چون مه پے آفتاب رفتم — گہ کاستم و گہے فزودم
از تو دل من نمی شکیبد — صد بار زنشش بیازمودم
این بخشش تست ورنہ من نیست — کز نیره بحلقه ربودم
گر جا بدا نیدم جهولم — در شکر احمدم جهودم
تفهیم تو داد تیز گوشم — کان راز شریف را شنودم
سیل آید بر خفتگان را — بیدار بدم نے غنودم
بگریختم از مقابل سیل — در سایۂ لطف مانده بودم
صیقل گر سینه ام گر بود — گر من ز کسل نے زدودم
توفیر شد از کارم تو — هر تقصیری کہ من نمودم
من چه چه کنم بحیله — گر جهد تو مو بموے جودم
از عشق تو بے فراز هشتم — گر بر بالایم و گر فرودم
از فضل تو هست هر اگر کم — ور زرشک تو هست اگر حسودم

بس کردم و خامش آوریدم
اے عالم سر و تار پودم

اے دشمن روزه و نمازم — وے عمر و سعادت درازم
هر پرده کہ ساختم ودیدے — بگذشت ازان کہ پرده سازم
بنده است زمین و تو بهارے — پیدا شود از تو جمله رازم
چون صید توام چگونه پرم — چون مار توام چگونه تازم
پروانۂ من چو سوخت در شمع — دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک تر است بن ز عقلم — پس سوی تو من چگونه بازم
بگذار مرا کہ پیشت آیم — گر من فسرم دگر گدازم
یکبار دگر مرا فسون خوان — وز روح مسیح در طرازم
بر قطره است باز دارم — از همه جو ده فرازم

خامش که عاقبت مرا کار
محمود بود چو من ایازم

جز آن بت سرو قد نخواهم — جز از گل او بعد نخواهم
جز از نمکش نبایدم نقل — جز باده که او دهد نخواهم
اندیشهٔ عیش بی حضورش — دانم که او رسد نخواهم
از لذت زخمهاش جانم — یک ساعت اگر رهد نخواهم
وقت ست که جان خلاص یابد — من زحمت کالبد نخواهم
احمد گویم برای احمد — از احمد جز احد نخواهم

مجموع من ست شمس تبریز
حق ست که من عدد نخواهم

گر با غم عشق یار داریم — پر دل غم او هزار داریم
یارب تو مدد فرست ما را — گر بی رخ او قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجائی — ما روی بدان دیار داریم
هر لحظه در آن دو زلف مشکین — چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شماری — ما با تو در آن شمار داریم
چون آب حیات در کنار ست — از آتش از آن کنار داریم
زین نرگسها چو زار گشتیم — بنگر که چه لاله زار داریم
چشم تو شکار کرد ما را — ما چشم بدان شکار داریم

گوئیم ز رشک شمس تبریز
نه سیم و زر و نه بار داریم

روی تو چو نوبهار دیدیم — گل را ز تو شرمسار دیدیم
تا در دل من قرار کردی — جان را ز تو بیقرار دیدیم
من چشم شدم همه چو نرگس — کان نرگس خیره خمار دیدیم

از جهان همچو خود ندیدم کس — گرد بی شکل بی نشان که منم
فارغ از سود و زیان و عدم — طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مائی گفت — عین چه بود درین عیان که منم
گفتم اندر زبان چو در ناری — اینت گویای بی زبان که منم
گفتم آنی بگفت آری خوش — در زبان نادرست آنکه منم
اینجهان آنجهان مرا مطلب — گم شدم اندرین میان که منم
دل همی رفت همچو مه بی پا — اینت بی پای رهروان که منم

گفت دلبر چه میروی بنگر
در شه ظاهر نهان که منم

آتش از تو میان جان دارم — لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جهان را کند یکی لقمه — شعلهای که در نهان دارم
گر جهان را همه فنا برسد — بی جهان ملک صد جهان دارم
کار دانی که بار او شکرست — در طریق عدم روان دارم
من ز مستی خویش بیخبرم — که من سود یا زیان دارم
شکر آنرا که جان دهم تن را — دل از او شاد و جان روان دارم

انچه دادی به شمس تبریزی
از من آن جو که من همان دارم

طریقت دو صد کمین دارم — لیک صد چشم خرده بین دارم
ن نشان ها که بر رخم پیداست — دانکه از شاه همنشین دارم
ن یکی گنج کز جهان بیش ست — در دل و جان خود دفین دارم
ن نهانی ز جبرئیل امین — جبرئیلی دگر امین دارم
ش چنین سر مرا چکار آید — چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
ب زهد را ببستم پی — زانکه بر پشت عشق زین دارم

پایدارست جان من در عشق — زانکه پاهای آهنین دارم
از دمم بوی یار می‌آید — کز درون باغ و یاسمین دارم

گر فرح خواهم آن ز من دورست
زانکه در لامکان کمین دارم

تا که بلبل بهار کنیم — تا بر آن بلبلان شکار کنیم
در گلستان شویم و گل چینیم — بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آییم مست در بازار — همه را مست و بیقرار کنیم
کس چه داند خدای داند و بس — عیشهایی که با نگار کنیم
تو اگر رازدار ما باشی — راز را بر تو آشکار کنیم
میسگیند مردمان زنتار — خدمت خالق ستار کنیم
بار کردند اشتران هر کس — رخت این مست ما چه بار کنیم

غیر جنبان شده‌ست و ما بی بام
اشتران را بیا شمار کنیم

آمد مست سحر دلبرم — بیخود و بنشست به مجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد — گفت که نقش تو و من آذرم
گرچه فروتر بنشینم چو درد — من ز حریفان به صفا برترم
تو بدی و بدتری و من بصید — تو ترشی و من ز شکر خوشترم
یک قدحم هست به جام شما — تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم — جان و دلم رفته به تن لاغرم
صورت من تا بدو در چشم سر — زانکه از آن شیوه دژ ران سرم
من پنهان و در دل هم نهان — زانکه ازین هر دو صدف گوهرم
گر تو همی بیشتر از من خوری — من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر تو بده کوه چو شیشه ... — من ز سبب ... هم بر سرم

چون بدوم با مه و خور هم تگم — چون بجهم چرخ بود چنبرم

چون ببرم دست بسوی صلاح — رشته خورشید بود خنجرم

خشک نماید بر تو این غزل — چونکه نشد تر ز نم کوثرم

کور شدم لیک مرا کیمیاست — من درم قلب از آن میخرم

شکر و گل نغز مرا درخورست — نه خورم غم نه غمم من خورم

بار دگر جانب یار آمدیم — خیره نگر نزد نگار آمدیم

پس سر و رو سجده کنان همچو آب — تا سر آن گنج چو مار آمدیم

نافه آهو چو بزد بر دماغ — دام گرفتیم و شکار آمدیم

پار دل پاره رفو شد ولید — بر طمع دولت پار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کران — زانکه ز هستی بکنار آمدیم

همچو ستاره سوی شیطان کفر — نفط زنان همچو شرار آمدیم

باز چو دیدیم رخ عاشقان — جمله خموشان به نثار آمدیم

بیا هر کس که میخواهی که تا بادی گرو بندم — که سنگ خاره را جان کرد پیوند خداوندم

همی گفتم بگل روزی زهی خندان شوی هردم — مرا گل گفت بازی تو ندانی گرچه میخندم

خیال شاه خوش چون تیر تبسم کرده در دیدم — چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند و فرزندم

شه من گفت مسکین که عمرش نیست عمر من — درین وعده من مسکین امید از عمر برکندم

دل من بانگ نی و برگ گل چه باشد قدر عمر خود — چه منت می نهی بر شه تو خود چندین و من چندم

شهنشه لطف تو آورد دست اگر پشت نهد شاید — که جاهی بی‌جهت شه بود وی منت از گوهر آگندم

کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد — تو در اندیشه با خود چه بخشد گر کمر بندم

یقول العشق لی سرا تفکر د اغتنم جدا — ولا تفخر ولا تفتر ولا تیأس ولا تندم

همه شاهان غلامان را بخرند هی گفته — بجز خشتم خداوندم بمرزید که خرسندم

بیاور ده یکی جامی پر از شادی و آرامی   که تا بهم سر انجامی چو مخموران بیر سندم

بیا نازیست ازین خوبم که من بسیار میگویم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

چه دانی تو که در باطن چه شاه همنشین دارم   رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
بدان شه که مرا آورده کلی روی آوردم   وز آن کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم گهی دریای پر ذره   درون غز فلک دارم برون دل زمین دارم
درون خمره عالم چو زنبوری همی منگم   مبین تنها ترادارم که در جان انگبین دارم
دلا گر طالب مائی بر آ بر چرخ خضرائی   که بر بالای این زرقا مکان روح الامین دارم
چه با هولست آن آبی که این چرخ از او گردان   چو من دولاب آن آبم چنین شیرین جبین دارم
چو دیو آدمی و جن همی بینی بفرمانم   نمی بینی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا اندر پرده باشم که بشگفتست هر جزوم   چرا خر بنده باشم براقی زیر زین دارم
چرا از ماه دامانم ز عقرب کوفت بر پایم   چرا زین چاه برنایم چو من حبل متین دارم
یکی کابوک نو کردم حمامات روانها را   برای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
شعاع آفتابم من اگر در خانها گردم   عقیق و لعل و دُرّم من و لاوت زاب و طین دارم
شوای باطن حاضر بحسن ظاهرم قانع   که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که بیاید ندارد او
بجنبان گوش و مغز بیان که پشم پنبه بین دارم

من این افلاک نه تو را نمیدانم نمیدانم   من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم
مرا گوئی مرو هر سو من استادم بیا این سو   چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم
گهی گیرد گه بپایانم گهی دارد پریشانم   من این خوشخوی بدخو را نمیدانم نمیدانم
مرا جان پری خوانست بلی مطرب نیارامد   من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم
یکی شیری همی بینم جهان پیشش کله آهو   ولی این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم
مرا سیلاب بر بوده مرا نزدیک جو برده   من این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم

چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری / که آن بازار و آن کو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا گوید یکی مشفق بدستت گوینده بدگویان / نگاه گو را و بدگو را نمی‌دانم نمی‌دانم

زمین چون زن فلک چون شو خورد فرزند می‌کارد / من این زن را و این شو را نمی‌دانم نمی‌دانم

منم یعقوب یا یوسف که چشمم روشن از بویش / اگر چه اصل آن بو را نمی‌دانم نمی‌دانم

ز دست و بازوی قدرت همه دم تیر می‌پرد / که من آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم

دکان نانوا دیدم که هر قرصی چو بدر آمد / من این نان و ترازو را نمی‌دانم نمی‌دانم

تو گویی شش جهت منگر سوی بی‌سوی بین بسپر / بیان کان سوی بی‌سو را نمی‌دانم نمی‌دانم

خمش کن چند بگویی چه قیل و قال می‌جویی / که قیل و قال قالوا را نمی‌دانم نمی‌دانم

بدستم بر نقی آمد ازان خان همه خانان / که من خود خان بغرا را نمی‌دانم نمی‌دانم

دوائی دارم اندر جیب انی ان الله اطبائے / که درد و رنج و افسون را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا دردی و داروی که جالینوس میگوید / که من این درد و دارو را نمی‌دانم نمی‌دانم

بروای شب نه پیش من تو شبان جعد و گیسو را / که جز آن جعد و گیسو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مه و خورشید و استاره بچشمم ذره‌ای آید / که من آن نقل بی غو را نمی‌دانم نمی‌دانم

سحرگه نقل پر غوغای ازان حضرت شاهی آید / که من خیز و ریا هو را نمی‌دانم نمی‌دانم

اگر سرما بر شاند و گر گرما بسوزاند / من این دی را و باحو را نمی‌دانم نمی‌دانم

رها کن صرفها هندو را بین ترکان معنی را / من آن ترکم که هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من
که جز تو لعل و لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم

نه آن بی زهره را دادم که از دلدار بگریزم / نه آن خنجر بکف دارم که از پیکار بگریزم

منم آن تخته کی با من دروگر کارها دارد / نه از تیشه نه چون گردم نه از مسمار بگریزم

مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم / نشایم جز که آتش را اگر از نجار بگریزم

چو سنگم سر دو خوار امن ز خورشید برتابم / چو غارم تنگ دل یارے گر از یار غار بگریزم

نیابم بوی مشتاقان گر بگریزم ز بی سر نگ / نیابم مشک تاتاری چو از تاتار بگریزم

تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم
مرا اشهب نشینم من سیاه هم نمیدارم

نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب
که من سالک بجز این که من طارم نمیدارم

بباغ عشق مرغانند بسوی بی‌سوی پران
من ایشان را سلیمانم دل خاتم نمیدارم

منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده
ولی نسبت بحق دارم من از مریم نمیدارم

ز عشق این حرف بشنیدم [illegible]
مگو عشقا که من با دو قدم بیش و کم نمیدارم

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم
نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم

بسان باغبانانم نهاده بیل بر گردن
برای خوشه خرما بگرد خار میگردم

نه آن خرما که چون خوردی برآید بلغم و صفرا
ولیکن بی‌خبر ماند که چون طیار میگردم

جهان مارست زیرا دی که گنجیست پنهانی
سر آن گنج میدارم بگرد مار میگردم

نخواهم خانه در ده نه مرغ و سبزه و قریه
ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم

ندارم غصه دانه اگر چه من درین خرمن
فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم

ز شوق خضر هم و سرو هم لقای خضر را جویان
ندارم سر چو جاده سرگردان که چون پرگار میگردم

نمیدانی که زنجیرم که جا لیکن بسی پیچم
نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم

نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف میپرم
نمیدانی که مخمورم که بر خمار میگردم

سر آن نقشی که پیش آید درو نقاش می‌بینم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم

درین ایوان سربازان که سر هم در نمیگنجد
من سرگشته معذورم که بی دستار میگردم

چرا ساکن نمیگردم باین و آن نمی‌گویم
چو عقلم برد دستم کرد زان هموار میگردم

مرا گویی مرو شب که حرمت را زیان دارد
ز حرمت عار میدارم ازان بی‌عار میگردم

بهانه میکنم نان را ولیکن مست خبازم
نه از دینار بینالم نه از دلدار میگردم

چه لب را میگزی پنهان که خامش باش و کمتر گو
نه مکر و کید نیست این هم که بر گفتار میگردم

اگر صد قرن دیگر من حیاتی یابم ای واصل
بگرد خرمن حدت چه این دوار میگردم

بیا ای شمس تبریزی بصحبت گر چه بی‌بهری

شفق وار از دل شمست برین آثار میگردم

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم
دران کوی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم

ز عقل خود گرفتم من سر زلفش گرفتم من
کنون در حلقهٔ زلفش گرفتارم گرفتارم

چو هردم می فزون باشد بهر جا لم که چون باشد
چنان مستی صد ساله چنین عقلی که من دارم

بگویید ار چنان مستی بگو سر و ز من رستی
مسلمانان درین مستی چه پنهان ماند اسرارم

مرا میگوید آن دلبر که از عاشق فناحق شو
نگارا چند بستانی نه آخر اندرین کارم

چو ابر نو بهاری من چه خوش گریان و خندانم
وزان پیمانهای کاس من نه بیهوشم نه هشیارم

چو عنقا کوه قافے را پرنده بینی از عشقش
اگر دارد خبر حرفی ز لعل یار عیارم

دو تا چون آسمانم من ز عشق شمس تبریزی
مزن زخمه جز آهسته که ناگه بگسلد تارم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم
وگر ستارگان ترا فرش سیم خام کنیم

وگر همای ترا هر سحر که می آید
ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم

وگر هزار دل پاک را بهر سر راه
ز رشک وصل تو بهر انتقام کنیم

بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار
سزای خویش ندانیم تا چه نام کنیم

قرار عاقبت کار بر همین افتاد
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم

چو یک قدح رسد از بادهای حیرانان
چهار حد جهان را تنگ دو گام کنیم

چو سیمبر بصفا تشنگان ببر گیرد
فلک که کرهٔ تندست اش را رام کنیم

چو مغز روح ازان بادها بجوش آید
ز کاس دست بداریم دل چو جام کنیم

چو شمس تبریز انگشتری چو بستانم
هزار خسرو طوغاج را غلام کنیم

من از عالم ترا تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم

دل من چون قلم اندر کف تست
ز تست ار شادمانم ور حزینم

بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم
بجز آنچه نمائی من چه بینم

گهی از من گل برویانی گهی خار — گهی خارم خلد گه گل بچینم

مرا گر تو چنان داری چنانم — مرا گر تو چنین خواهی چنینم

در آن خمی که دل را رنگ بخشی — که باشم من چه باشد مهر و کینم

تو بودی اول و آخر تو باشی — تو به کن آخرم از اولینم

چو تو پنهان شدی از اهل کفرم — چو تو ظاهر شدی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه می‌جویی ز جیب و آستینم

ز شوقت من ز تن بیگانه گردم — شراب عشق را پیمانه گردم

ز سبحه باز مانم وز مناجات — بگرد کوچهٔ میخانه گردم

جنون عشق را در بر بگیرم — بگرد عقل کار افزانه گردم

حدیثم بعد ازین مستانه باشد — به بازار اندرون مستانه گردم

رسانم عشق را از سوز جایی — که در اقلیمها افسانه گردم

چو مجنون شیخ عامرین از عشق — میان عاشقان فرزانه گردم

شوم آزاد و فارغ از دو عالم — غلام خوب جانانه گردم

کنم در بحر معنی آشنایی — وزین خویشان همه بیگانه گردم

به پیش عشق چون شیران درآیم — چو طفلان چند در کاشانه گردم

چرا چون آینه یکرو نباشم — دو سر تا چند همچون شانه گردم

چرا باشم ز بازان و همایان — چو جغد آن چند در ویرانه گردم

چرا در دام همچون مرغ نادان — فتاده از پی یک دانه گردم

چرا در شعلهٔ این شمع هستی — برای سوختن پروانه گردم

خمش گردم چو در بازم جهان را
یگانه عاشق دیوانه گردم

بجان جمله مستان که مستم — بگیر ای دلبر عیار دستم

بجان جمله جانبازان که جانم — بجان رستگارانت که رستم
عطارد وار دفتر پاره بودم — زبر دست دبیران می‌نشستم
زبوی یوسفی سرمست بودم — که عشقش هر دمی گوید الستم
چو دیدم لوح پیشانی استا — شدم مست و قلمها را شکستم
دران مستی ترنجی سر بریدم — ترنج اینک درست و دست خستم
مبادم سر اگر خنجر تو هستی — بسوزان ابنهای سنگیم گر بی تو هستم

بیا ای شمس تبریزی نظر کن
دلم را بر تو پیچیده ببستم

بیا تا چند کس با هم بسازیم — چو شادی کم شود با غم بسازیم
بیا کز خلق خلوتها بگزینیم — چو عیسی با چنین مریم بسازیم
اگر آدم نیز از ما گوشه گیرد — چو شیطانیم داریم با او هم بسازیم
یکی جائیست ما را فتنه انگیز — که گر ویران شود عالم بسازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم — وگر زخمی رسد مرهم بسازیم

بپیش کعبه رویش بمیریم
بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

ز زندان زهره را آزاد کردم — روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم — جهان خویش را آباد کردم
زچاه یوسفی را بر کشیدم — چو از یعقوب محزون یاد کردم
چو خسرو زلف شیرین را گرفتم — اگر قصد سر فرهاد کردم
جهان داند که تا من شاه گشتم — نکردم جور و عدل و داد کردم
زهی باغی که من ترتیب دادم — زهی شهری که من بنیاد کردم
چو استادان که بر هم تیغ زنان — چو شاگردی که من استاد کردم
چو شیرانی که سر شمشیر برزن — چو گردد بر عاجز استفاد کردم

کرا اندر تنش یک رگ ز عشق است — بس است اینها که من ارشاد کردم
ز آب بی او جهانی آفریدست — من اکنون آب را بر باد کردم

درآمد شمس تبریزی بزد تیغ
زبان از تیغ او پولاد کردم

غلام خواجه را آزاد کردم — منم کاستاد را استاد کردم
منم آن موم که دعوی آن منست — که آهن را بفن پولاد کردم
من آن جانم که دی زادم ز عالم — جهان کهنه من بنیاد کردم
منم ابر سیاه اندر شب غم — که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق — دماغ عشق را بر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان نخفته — که من بنده مر او را یاد کردم

ملامت گر رسد مستم که کردی
بزن من نفس را انقاد کردم

یکی مطرب همی جوییم درین دم — که بشناسد ز مستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم می گساری — که باشد بی خبر از شادی و غم
همه اجزاء او سیلی گرفته — شده ز اولاد اولاد آدم مسلم
چو با نه کسی تو باشی تو بترست — که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خود — که ما را عزم رفتن شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست — جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده همی گوییم من امروز — چگوید مرد درهم جز که درهم
مگر ساقی ببندد این دهانم — از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم جز شمس تبریز
از آنکه شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم — بیا چون تنگ شکر در کنارم

دل سنگین خود را بر دلم نه | نمے بینے که از غم سنگسارم
بیا بنشین و یک در رویم نظر کن | نشانیها نگر کز عشق دارم
بسوزم سپرده هفت آسمان را | اگر از آه دل دودے ندارم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد | بخندد اندر جهان نوبهارم
جهان گوید که باز آمد بهاران | که از ظلم زمستان سوگوارم
بگردان ساقیا جام خدایے | که از عشق بهار اندر خمارم

بده چیزے که پنهانست چون جان
بجان تو که در پیش انتظارم

ازان باده نداریم چون خدایم | وزان بیجا امیدانم کجایم
زمانے چون صدف در بحر قعرم | دمے دیگر چو خورشیدی برآیم
درین عالم نمی گنجم بهر جا | بجز آن از بیجا نشایم
زمانے از من آبستن جهانی | زمانے چون جهان خلقے بزایم
مرا گوئے چه با خود نیائے | تو بنما خود که تا با خود برآیم
همائے غیب چندانم نوازید | که گوئے سایه او شد من همایم
چو طوطے دل شکر خاید بناگاه | شدم سرمست طوطی را نخایم
شنیدم آن زبر دست شکرخا | میان حلقه رندان هاے هایم
بیادم عشق را است می گفت | بلایم من بلایم من بلایم
چو آن نورے که با موسی همی گفت | خدایم من خدایم من خدایم
ندا آمد ز هر سو در سر جا | ترایم من ترایم من شرایم

چنانکه شمس تبریزی همیگفت
شمایم من شمایم من شمایم

اگر تو نیستے در عاشقی خام | بیا بگریز از یاران بدنام
توان صیدی که میل دانه دارے | نیا شد در جهان یکدانه بے دام

اگر ناموس راه تو بگیرد — بکش او را و خونش را بیاشام
که این دو ده فراوان نام دارد — مکن ناز و بکش ناز و بیارام
مکن ناموس با قلاشش منشین — که پیش عاشقان چه خاص چه عام
حریفا اندر آتش جبه بیفکن — که آتش آب میگردد با یا ام
نشان ده راه میخانه که مستم — که تا به هم جهانی را یک جام
برادر کوی قلاشان کدام ست — اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم — زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و نام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مؤمن آینه مؤمن یقین شد — چرا با آینه ما در گرانیم
کریمان جان فدای دوست کرده — سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله — چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را — غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی دل خوش کنی از من که میرم — چرا مرده پرست و خصم جانیم
چه بعد از مرگ خواهم آشتی کرد — همه عمر آن غمان در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوس چون اکنون همانیم

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا
به هستی متهم ما زین زبانیم

اگر مست و اگر مخمور باشم — چهل گز مجلس تو دور باشم
رخم از قبله جان نور گیرد — چو با یاد تو اندر گور باشم
قرارم گر بود خود در تنگ گور — چو مردم گاه نفخ صور باشم

صد افسون و دو صد داروی نافع — توئی جان را چو من رنجور باشم

سموم شیرین ز لطف جان پرور تو — اگر چون جسم تلخ و شور باشم

اگر غم همچو شب عالم بگیرد — چو صبح از نور تو منصور باشم

توئی روز و منم استاره روز — عجب نبود اگر مشهور باشم

همی شادند وقت صبح نیکان — که پیش آهنگ تو چون نور باشم

بدان دورم همیداری ز اعدا — که تا از کید شان مهجور باشم

چه غم دارم ز نیش عقرب ای شاه — که غرق شهد چون زنبور باشم

خمش گردم ولیکن عشق خواهد
که پیشش زخمه طنبور باشم

الهی آن شکر لب ساده چشم — مبادا قامت آن سرو را خم

تو میدانی که باغ جان ما اوست — مبادا آن سرو جان از باغ ما کم

همیشه تازه و سرسبز دارش — بهر انشان کز اشهاد ماتم

معظم دارش اندر دین و دنیا — بحق وحدت آن اسم اعظم

وجودش در بنی آدم غریب است — بدو صد فخر دارد جان آدم

مخلد دار او را همچو جنت — که او بهار جنانست باهم

ز رنج اندرون و رنج بیرون — معافش دار الاهی مسلم

دعاهای که آن بر لب نیاید — که بر اوصاف روحش آن منتظم

مجاب و مستجابش کن بزودی — که تو داناتری والله اعلم

جهان شاد است و صد شکر دارد — که از عیسی است فخر و شکر مریم

صلاح دین و دنیا ما چه اویست
همه بادا دولتش باقی بعالم

بیا تا عاشقی از سر بگیریم — سر و پای جهان در زنده گیریم

بیا تا در جهان عشق باشیم — نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

زمین و دشت و کوه و باغ جان را — همه در حلهٔ اخضر بگیرم
چو لاله از شراب لامکانی — بکف خود می احمر بگیرم
مسلمانی بیاموزیم از سر — اگر آن طرهٔ کافر بگیرم
فلک پیمای شب بیدار باشم — طریق احمد از اختر بگیرم
چو دوزخ نفس شهوی را بسوزیم — چو جنت دائما زیور بگیرم

ز شفقت چون صراط ایستم بر راه
رفیق راه را در بر بگیرم

گهی در گیرم و گه بام گیرم — چو بینم روی تو آرام گیرم
ز بودن خاص و عامم در فراقت — بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم از غم گریبان می دراند — که گرد امان آن خوش نام گیرم
چو زلف اندازم ساقی درآید — بدستی زلف و دستی جام گیرم
دگر در خرقهٔ صوفی درآید — شوم حاجی و راه شام گیرم
دگر خواهد که من دیوانه باشم — شوم جام و حریف جام گیرم
دگر چون مرغ اندر دل بپرد — شوم صیاد و مرغان دام گیرم
چو گویم شب نخسپم او بگوید — کزنی من جنگیم و دشنام گیرم
مراد نفس بگذارم همان دم — مراد دلبر خودکام گیرم
چو آن دلدار فعال مراد است — مراد خویش چون من رام گیرم

خمش آدم بگیرم خشمناکی
چه خوش باشد بگویم نام گیرم

بیا کامروز گرد یار گردیم — بسر گردیم چون پرگار گردیم
بیا کامروز گرد خون نگردیم — بگرد خانهٔ خمار گردیم
بگو با ما که ما دیوانگانیم — بر آتشهای بی زنهار گردیم
سبک گردیم چون باد بهاری — حریف سبزه و گلزار گردیم

چرا چون گوش جمله یار گیریم — چرا چون موش در انبار گردیم

بیا تا یک زمان چون چشم روشن — ز روی دوست برخوردار گردیم

در آن طبله شکر پر ز عطار — بگرد طبلهٔ عطار گردیم

چو سرمه خدمت دیده گزینیم

چو دیده جملگی دیدار گردیم

مرا گویی که چونی بین که چونم — خرابم عاشقم مستم جنونم

مرا از کاف و نون آورد در دام — از آن هستیم دوتا چون کاف و نونم

چو بیزار است مرا دیوانه کردست — مسلمان گو که او داند فسونم

پری را چهره چون ارغوان است — بنالم کارغوان را ارغنونم

گهی من خانهٔ ماهم ز گردون — چو گردون زان ز عشقش بی‌سکونم

نه‌ام گفتم مزاج عشق دارم — ز دوران و سکونها برونم

درون خرقهٔ صد رنگ قالب — خیال با دو شکل آبگونم

چه جا است شکل آبست ای برادر — که همچون عقل کلی ذوفنونم

ولی چون خنجر و پندست به گلشن — بخیز و تل مشک از موج خونم

همه داند راد کل را خنجر و نشتر — مگر همچو کل فرستد رهنمونم

ببخش ای عقل کلی خنجر خود را — که اینجا در کشاکشها زبونم

ز جستن یک شبم با رجهانی — که گویی من جهانی را ستونم

به صورت گر چه هستم عالمی من — ز روی عشق از عالم فزونم

یکی قطره که آن قطره‌ست دریا — من این اشکال را نیک آزمونم

نمیگویم ز خود این گفت عشق است — درین نکته من از لاتعلمونم

که این قصه سلوک سابقانست — چه دانم من که طفلی اندکنونم

ولی طفلی طفیل آن قدیمست — کسی بخشد فزایش اندرونم

حدیث آب و گل جانان سخن نیست — چه یکسان نگی کنم چون در سخونم

غلط گفتم زرنگم همچو خورشید — ولی در ابر این دریای دودم

خمش کن خاک آدم را مشوران
نه مختارم درین گفتن زبونم

همیشه اینچنین مجنون نبودم — ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو غافل بدم من نیز روزی — چنین دیوانه و مفتون نبودم
چو چشم دلبران صیاد بودم — مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که دل چون پسته خندان — چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری عاشقی بنگر بیندیش — کز اول چون بدم اکنون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس — چو مه در کاهش ای میمون نبودم
چو مه از حرص با داسی دویدم — [illegible] سوی هامون نبودم

چو گنجی از زمین بیرون فتادم
که گنجی بودم و قارون نبودم

درین سر بود عشق تو مقدم — که نه آدم بد آنگاه و نه عالم
نه این تن بود نه این جان نه این نفس — که بودم حامل از عشقت چو مریم
چو عیسی گفتمی اسرار عشقت — اگر بودی بعالم هیچ محرم
مرا محرم شراب عشق آمد — که بر عالم شد از غیرت محرم
زهی هستی زهی مستی زهی می — زهی جامی کزو مستست بر دم
زهی خمخانهای لایزالی — زهی چنگ و زهی زیر و زهی بم

خمش گردیم چون با شمس تبریز
نه من ماندم نه تو والله اعلم

میان ما در آ ما عاشقانیم — که ما در باغ عشقت در کشانیم
شعیم خانهٔ ماشو چو سایه — که ما خورشید را همسایگانیم
چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم — چو عشق عاشقان گر نهانیم

ولیکن آثار ما پیوسته تست | که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گوئی که آنند | به بالاتر مگو بالاے آنیم
تو آبے لیک در گرداب محبوس | در آور ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم | بجز تصنیف ناکامے ندانیم

بجز در عشق مطلق جان نیاریم
فسونهای خرد را ما نخوانیم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم | وگر گنجے بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم | بدر در عشق تو هم خانه گشتم
چنان کاهل بدم کز حد برون بود | چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا بهتر ز خویش و خویش دیدم | ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم
فسان عاشقان گشتم شب و روز | کنون در عشق تو دیوانه گشتم
رئیسی کردم و صدر زمانے | چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

ز عکس شمس تبریزی حقایق
بماندم مسیحا و یگانه گشتم

میل هوائش میکنم طبل بقاش میزنم | حلقه بگوشش عاشقم طبل وفاش میزنم
من دل و تن بسته ام بر سر ره نشسته ام | قافلهٔ خیال را بهر هوائش میزنم
تیر غواشی غمش بالتفات مرهمش | هر که سرے برون کند بر سر و پاش میزنم
این دل همچو چنگ را مست و خراب و دنگ را | زخمه گرفته ام اینک همچو سرناش میزنم
دل چو خرید جوهری از تنگ عوض گوهری | نقد بهانسیه بهر بهاش میزنم
شب چو بخواب میرود گوش کشانش میبرم | چون به سحر دعا کند وقت دعاش میزنم
گر قمر و فلک بود ور خرد ملک بود | چونکه حجاب دل شود زود قفاش میزنم
گفتم شیشهٔ مرا بر سر سنگ میزنے | گفت که لاف عشق زد تیغ بلاش میزنم
لذت تازیانه ام کے برسد بلا کسے | چونکه گمان برد که من بهر قفاش میزنم

هر رگ این رباب را ضرب نوای نو بده — تا ز نواش پی برد دل که کجاش میزنم

در تک سر فغان او چاشنئی سرشته ام — تا نبرد گمان که من سهو و خطاش میزنم

چشم شهان گهی خطا خنجه و گزه میزنند — من بسخاش میکشم یا بعطاش میزنم

سخت لطیف میزنم دیده بدل نمیرسد — دل که هوای او کند من چو صباش میزنم

چون دل تو بسوی من شد نگران یقین شدش — کی پی مصلحت هیچ اناش میزنم

خامش کرد اینچنین پرده راست نیست آن — راه شماست این نوا بهر شماش میزنم

نامه رسید ز آسمان بهر مراجعت برم — عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که ارجعی شنو باز به شهر خود برو — گفتم تا بیابدم دل شده و مسافرم

آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم — من بدرونه و اهلم هم بخطیبه حاضرم

چون سباع طیر او راه شما مخوف شد — بسته شدست بر من آن زانکه چو تن کبوترم

گوید پادشاه من وز همه بر پناه من — خوف چه ره زند مرا چونکه همیشه ناظرم

هر که برات حفظ من دارد در ره فنا — بر سر بحر اگر رود هست سلیم و محترم

نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود — عصمت ماش یار با غالب گشت لاجرم

گفت کلیم ز آب او غم نخورد که من درم — گفت خلیل ز آتش کم نشود که من زرم

گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر او — اکمه را بصر دهم جانب طب ننگرم

گفت محمد مهین من با بشارت نبین — به قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم

صورت را بدر کنم پیش شهنشه ردم — کز تن او منورم وز کف او مصورم

نام خوشم درین جهان دانم چون چهار روان — در صفت روح ظاهرم گر بتو مستورم

ساکن و گفتن بچمن باز شوم بجان و تن — وا رهم از چه و رسن زانکه بروز خیبرم

تا کی ای شکر چو نی در دل و جان فغان کنم — چند ز بهر گنج غم زاد شوم خزان شوم

این غم و اندهان من سوخت درون جان من — این تپش و فروغ می تا کیشان نهان کنم

چند ز دوست دشمنی دل شکنی و تن زنی — چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم

مو بمن عشقم ای صنم نعره شوق میزنم — همچو اسیرگان ز غم تا بکی الامان کنم

چونکه خیال تو سحر سوی من آمد ای قمر — چون گذرد ز چشم تر دیده چو خونفشان کنم

سنگ شد آب از غمم آه نه سنگ و آهنم — کاتش رد ید از تنم چونکه حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین چنین چنین
دور قمر اگر بلد با تو یکی قران کنم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم — خون که چشیده‌ام از لبت یاد شکر چرا کنم

ماه درست پیش او قرص شکسته بسته‌ام — از شکرش نبات او ناز و غدر چرا کنم

از گلزار چون روم جانب خار چون شوم — از هوس چو مرغ شب یاد سحر چرا کنم

باده اگرچه میخورم عقل نه رفت از سرم — گلشن چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم

چونکه کمر به بسته‌ام بهر چنان مهی جبه — از پی هر ستاره‌ای ترک قمر چرا کنم

دل ز سخن ملول شد وز خموشی خمول شد — چون ره امن یافتم یاد خطر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین بام زمین چرا بوم — من چو فرشته در رهم یاد سقر چرا کنم

مرتبه شه از خطر بود مرتبه علیت الیست
چون نظرش بمن بود گوهی حذر چرا کنم

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم — تا همه عمر بعد از آن من شب و روز آن خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمزه میکند — رنگ تو تا بدیده‌ام رنگ شده ستان سرم

یک نفس عنان بکش تیز مرو سبک سبک — تا بفروزد این دلم تا بچه سیر بنگرم

سخت همی طپد دلم یک نفس قرار کن — خون ز دیده میچکد تیز مرو ز منظرم

چون رخ آفتاب شد دور زدوده زمین — جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم

نور رخ به صبح سر زند جامه سپید کرد روز — ای رخ تو آفتاب جان دور مشو ز مجمرم

چون ز تو دور میروم همره خاک تیره‌ام — چون برسم به نور تو رونق چرخ اخضرم

بار رسیده مکن مها خیره مریز خون من — سنگدلی مکن مها دلشکن تو گوهرم

ساغر می خیال تو دوش نهاد بر کفم ‌ ‌ ‌ تا که بدید مست در و میل نشد به ساغرم
ای ملک ستیزه گر هست ستیزه آن شکر ‌ ‌ ‌ جان تو هست جان من آخر نیست اخترم
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان ‌ ‌ ‌ تربیتی بیا نما از بر خود که لاغرم
چند بدل بگفته ام خون بخور و خموش کن ‌ ‌ ‌ دل کتفک همی زند گی تو خمش که من کرم

از تو کرم و لیک از شمس حلال سائم
از کف از تو نگرم کله کس نمی خرم

ای مطرب این غزل گو کز یار توبه کردم ‌ ‌ ‌ از هر گلی بریدم از خار توبه کردم
گر مست کار بودم گه در شمار بودم ‌ ‌ ‌ ز اغیار دست شستم از کار توبه کردم
در جرم توبه کردیم بودیم تا به گردن ‌ ‌ ‌ از توبه های کرده این بار توبه کردم
ای میفروش این ده ساغر بدست من ده ‌ ‌ ‌ من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
من از برای ستم بیرون ز حس و طبعم ‌ ‌ ‌ از گرم و خشک و ضدشان هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره ‌ ‌ ‌ بردار چنگ منبر بسیار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره ‌ ‌ ‌ بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم
بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را ‌ ‌ ‌ کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم
گفتم که وقت توبه است شوریده مرا گفت ‌ ‌ ‌ من تائب قدیمم ز اسرار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروس الیقین را ‌ ‌ ‌ منکر بعشق گوید ستّار توبه کردم
ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز ‌ ‌ ‌ دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

گفتم خموش کن تو به گفت توبه هم نخواهد
گفتار دیده شد کز گفتار توبه کردم

باز آمدم چه سر امان تا پیش تو بمیرم ‌ ‌ ‌ ای بار ها خریده در محصه و زحیرم
من چون زمین خشکم فضل تو ابر و مشکم ‌ ‌ ‌ جز وعده تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
از ماجرا گذر کن کو عقل ماجرا را ‌ ‌ ‌ شهری بیست در دو ذکرم خرست عقل ترم
ای جان جان مستان نهار تنگ ستان ‌ ‌ ‌ در حبت جمالت من غرق شهد و شیرم

من رستخیز دیدم و زخلق ناپدیدم
گرچون کمان خمیدم پرّیده همچو تیرم

خوشتر اسیرے تو صد بار از امیرے
خاص آن زمان که گوئی خسته دل اسیرم

خاکے تبو رسیده به از همی دمیده
خاصه دمی که گفتن کاسے بنوا فقیرم

خاکے بدم زیادت بالا گرفت خالم
بے تو کجا روم من هستی تو ناگزیرم

اے نور دیده و دین گفتی به کنج بنشین
اے پرده بادریده نه گذاشتی بتیرم

من بندهٔ الستم آن تو بده که هستم
آن خیره کشش فراقت می راند خیره خیرم

کے خنده این درختم بے تو بهار رویت
گر بہ شتی چنینم کے در رسد خمیرم

تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم
تا پیش تو رسیدم از خویش در نفیرم

در قعده ام سلامی آخر قرین من کن
تا بے سلام نبود این قعدهٔ اخیرم

من کف چرا نگویم چون در کفست چیزم
من تا چرا نگویم چون بم شدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت
خدمت به مشرقی بر کز روش مستنیرم

منم آن نیازمندی که تبو نیاز دارم
غم همچو تو نازنینے بهزار باز دارم

توئی آفتاب و چشمم بجمال تست روشن
اگر از تو باز گردم بکه چشم باز دارم

بجفا نمودن تو ز وفات بر نگردم
بوفا نمودن خود ز جفات باز دارم

گله کردم از تو گفتے که بساز چارهٔ خود
منم آنکه در غم اسحق دل چاره ساز دارم

غم دل نگویم ایجان که سخن دراز گردد
کنم این حدیث کوته که رفیق ساز دارم

تو ز من ملول گشتی و من از تو با شتابم
صنما چه می شتابی که بگشتی از شتابم

تو رئیسی و امیری دم و ہند کس نگیری
صنما چه زود سیرے که ز سیریت خرابم

چه شود اگر زمانے بدہے مرا امانے
که نه سیخ سوزد ایجان نه تبه شود کبابم

بکمی چو ذره ام من ره اگر گشاده دارے
بکنی مرا هویدا بطلوع آفتابم

عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود
تو هر آنچه بشنیم آرے چه کنم که بر نتابم

تو اگر چو من بجویی به شمار ریگ یابی
چو تویی اگر بجوییم بجز اغمان نیابم

نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
که سجود تست جانان دعوات مستجابم

تو بگفته‌ای که دل را ز جهانیان فروشو
دل خود چگونه شویم که ببسته بحجابم

صنما چو من کم آید یکی و جان سپارے
که ز رشک دل کبابست و باشک من سحابم

بسفر تویی شوم هم بسحر تویی صبوحم
بیدل تویی نشستم بعمل تویی ثوابم

تو چو بوی یک ربابی به ستیزه تر ز دستی
ز غمم تو دست بر سر بنفیر چون ربابم

تو آن شکر جوابی که جواب من بیابی
مگر اشتقم گرفتی که سکوت شده جوابم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم

گویند سوز آتش باشد نصیب کافر
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم
راز نهان شنیدم دندان و لب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
جز لطف بیحد تو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده
اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم

زان باده که عکسش اندر قدم پیاده
کاندر خودی هستی غیرت شغب ندیدم

جز در جمال شهرت جای حزن نیابد
جز در شمول وحدت جای طرب ندیدم

از سالک مقدم فضل خدا چنین گفت
در راه حق طلایه عیسی لقب ندیدم

هر دیده هزار عالم از پا نهید بین تبرد
دیدم وصی مرا درا با صد طلب ندیدم

ای شمس دای قمر دای شهدای شکر تو
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

از عشق چیست تناهی ای مقصد الهی
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم

پولاد پاره هائیم آهن رباست عشقت
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شاه شمس تبریز ای اصل فضل دلها
بی بصرهٔ وجودت من یک رطب ندیدم

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم — نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم بطریق ترجمانے — پنهان ازو بپرسم بشما جواب گویم

بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم — بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

من اگرچه پست پستم ز درخت سر بلندم — من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

چو دلم ز هر رویش بکشیده است بویش — خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ — تو روا ببین که با تو ز پس نقاب گویم

چو دلت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب — چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گیرم — بلب شکر ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم — نه ز تیرم و نه زهره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر بسد — بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز عدی و تیم لافد — بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چه رباب او بناله چو کمانچه زو درافتم — چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

چه ببرد دل ز دستم بکمند خموشش و ستم
چو بمن رسد حسابش سخن از قراب گویم

خبری اگر شنیدی ز جمال حسن یارم — سر مست گفته باشد من ازین خبر ندارم

شب و روز می نگویم که بسینه اش بپوشم — بچنان شکر فروشم که بخانه نان نیارم

علمی بدست مستی دو هزار است با او — بمیان شهر گردان که خمار شهر یارم

بچه پیچ بندم او را که دفاع ره گشاید — چو شکار گیرم او را که شکار این شکارم

دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد — خر نوبه چه گویید که من اندرین غبارم

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد — که نهان شده ستم اینجا مکنید آشکارم

شتر است مرد عاشق سر این مناره شوقست — که مناره هست خالی بدمیست این منارم

تو نبات شاخ گل را بنگر ببین نهان کن — که بهار سر برآرد که من آن شکر عذارم

سر خم چون کشادی برسان طبقها را — که میان دور دائم چو غلام این دوارم

پرتیغ چو آفتاب هست جلاد و شب خطا بست | که هزار ساله ره من بروز آه گردم و سپردم
چو سحاب بر درخشت بهوای روح بخشت | که سجل آسمان را بکف تو در نوردم
هله ای شه مغانه تو بگو بساقی خود | چه کسی ترش در آید و بهش ز درد دردم
که بهش از آن رحیقی که چو من شود غریقی | که ز مستی و خرابی به بهر عکس طردم
نه درو حسد بماند نه غم و حسد بماند | خوش و پاکباز آید به بساط تخته نردم
ببرید از زمانه ز هوای دام و دانه | که درین قمارخانه چو گواه بی نبردم
سر رشته را بگیردان درتی دگر فرو خوان | که ز ذوق آن بیاید دل و جان مرید هردم

چو ز شمس حق تبریز بسر آمدم خیالی
ز خیال تو بحاصل شدم ای سر کمالی

یا رب چه کار دارم شیرین شکار دارم | در سینه از پی او صد مرغزار دارم
من خود اگر گریزم با عشق بی ستیزم | گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دوش ماه نو را پرسیدم از جمالت | گفتا از و خطی تو گرد عذار دارم
خورشید چون برآمد گفتم که زرد روئی | گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم
ای ابر داد آتش لرزان چنین چرائی | گفتا ز شوق آن مه دل بیقرار دارم
ای باد پیک عالم دلتنگ سبک چرائی | گفتا ازان که پشت از عشق یار دارم
ای آب در سجودی بر روی سر روانی | گفتا که از کنوزش رفتار یار دارم
ای خاک در چه فکری چون ساکنی مراقب | گفتا که در درونم باغ و بهار دارم
بگذر ازین عناصر ما را خداست ناصر | در جان ماست ناظر گر اعتبار دارم
گفتم ز حیرت ای جان ای کان عدل و احسان | در سر خمار دارم در کف نگار دارم
گر خواب ما ببستی بگشای راه مستی | در ده می دو دستی کز شه نثار دارم

خاموش باش تا دل بی صورت حرفها گوید
چون گفته شه شمس تبریز گفته یار دارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم | ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم

زره ز باده جوی بطریق خیره روئی — زبرای کتخدائی غله نه درم نکارم

همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد — من بو الفضول معجب تو بگو که بر چه کارم

چو قضا به سخره خواهد که بسبلتی بخندد — سگ لنگ را بگوید که ببر این شکارم

چو بسوی ش زخم آید خبرش کند که بنشین — بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم

اگرت شکار باید ز منت شکار خوشتر — همه صید بحر و بر را بجناب تو بیارم

نه ندام من بلاسلی نه ز جام من و بالی — نه نظیر من جمالی چه غریب و بد ره بارم

خمش از دگر بگویم ز مقالهٔ خوش او
ببرد کبوتر دل بسرا ولین مطارم

بدار دست ز لیشم چو باده خوردم — ز پنجه دی سرو روئیش سنبل گم کردم

ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه — بپایگاه از آن روی خویش آوردم

خرد که گرد برآورد از آب دریا — هزار سال بپوید نیابد او گردم

فراخ تر ز فلک گشت سینهٔ تنگم — لطیف تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم

دکان جمله اطبا خراب خواهم کرد — که من سعادت بیمار و داروی دردم

هزار بحر به خاک شه است سینهٔ من — هزار تحسین بر سینه جوانمردم

هزار مدح و ثنا پادشاه عالم را — که فخر عشقم و از ننگ خویشتن رستم

چو خاک راه شدم ارغوان بین و بید — چو مات شاه شدم جمله را لعب بردم

چو دانه که ببرد هزار دانه شود — شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم

شدم بهشت خدا لیک نام من عشق است — که از شکنجه رهد هر دلی که افشردم

رهد ز تیر فلک و ز ستان بهرامش — هر آن مرید که او در العشق پروردم

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل — دو صد نمونه بنفشه و از دم سردم

خموش باش که گر حرف گفتنی بندی
هزار پرده دریده زبان من هر دم

[illegible] فرو شوم ز سرے یار شوم — بدان بهشت و گلستان و سبزه زار شوم

ز برگ ریز خزان فراق سیر شوم
بگلشن آید و سر سوے پایدار شوم

من از شمار بشر نیستم وداع وداع
بنقل و مجلس و سفراق بیشمار شوم

نمی شکیبد ماهی ز آب من چکنم
چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم

بعاقبت همه عشقت کشان کشان ببرد
همان بهشت که اکنون باختیار شوم

ز داد عشق بود کار و بار سلطانان
بعشق در نروم در کدام کار شوم

شنیده ام که امیر بتان بصید شدست
اگرچه لاغریم سوی مرغزار شوم

چو شاه عشق فرستد سگان خود به شکار
بعشق دل بدهان سگان شکار شوم

چو بر براق سعادت کنون سوار شوم
بسوے سختی سلطان کامگار شوم

جهان عشق نه زیر لوای سلطانیست
چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم

منم که در نظر لاشد این جهان جهان
بدان جهان و بدان جای بے غبار شوم

اگر کلیم علیمم بدان درخت روم
دگر خلیل جلیلم دران دیار شوم

خموش کن که دم تشنگی این یاران
اگر که ابر بر یاران ببار غار شوم

چو از شفق آفاق شمس ملت و ملک
بهشت عدن بود همدران جوار شوم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن
و گر حدیث تو باشد سخن دراز کنم

هزار گونه پلنگم بهر رهم که برند
رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم

ز خار هند خیالت چو خارچین گردم
ز نرگس و گل و صدبرگ احتراز کنم

ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم

چو پر و بال برآرم ز مشرق چون کیوان
به مسجد فلک هفتمین نماز کنم

سعادتم رسد از چند سوی شمس روم
حقیقتم دهد از چند سر مجاز کنم

مراد توم مرا عاقبت شود محمود
چو دل بجانب محمود از ایاز کنم

تن و دلی که نبود شد از این رحیق حلال — بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است — هزار دیده روشن بوام خواه بوام

زبان خود بنفروشم هزار گوش خرم — که رفت بر سر منبر خطیب شهر و امام

بجان عشق که بر شهر شوق دانه و دام — عزیمت سفر استم ز روم تا سوی شام
همی خورم بجلال و حسام من سوگند — بجان عشق که بیزارم از جلال و حسام
فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود — که بازگشت فلانی ز دست دشمن کام
نه عشق ساقی و جان است شب و روز — نه آن شراب ازل است تشنه جام
نه عشق آتش و جان در دست [illegible] — نه عشق کوره و جان در وی است از آن خام
نهاده بر سر کف جام بر من آمد عشق — دل از سوز غلط کرده نظم در حرف کلام
بیار باده خاصی که خالی است وطن — که عاشق ز ریخته ز جهل باشد خام
هزار نکته بگفتند جان من با عشق — که دیم که رسد آنجا نه زحمت ابرام
یکی شدیم من و عشق همچو شیر و شکر — بیاد آن شه تبریز شمس دین با سلام

سلام نیست سلامش هزار فتنه در وست — عجب فتنه که او را سلامت است مقام

ردیف نون

اگر آخر آمد عشق تو گردد ز اول سا فزون — نبوشت توقیعت خدا الآخرون السابقون
زرین شده طغرای تو تا فتحنا [illegible] تو — سر کرده صورتها می تو از هجران [illegible] آگدون
آدم دگر بار آمده بشکست دل یک [illegible] — در سجده ها شکر آمده سرهای نحن الساجدون
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان — [illegible] در دریای خون
هر سو و صد [illegible] — گریان و خندان چون شکر انا الیه راجعون
گر سایه عاشق فتد بر کوه بشکافد بر جهد — نه چرخ صدق میزند تنگ تو اینک آن ستون
بر کوه [illegible] — فرعون آخر کی بود آنجا که موسی شد زبون

خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان — کو آسمان کو ریسمان کو جان و تن کو چند و چون
جان مست شد از کاس او ای شاد کاس طاس او — طاسی که بهر سجده اش صد طشت گردون سرنگون
نقش وفا بنگاشته قد بتان افراشته — سر از زمین برداشته بی خود همچو اندر فسون
دیگی تراپخت مست عشق زرین و سیمین نه طبق — طالب بدی اندر سبق مطلوب گشتی تو کنون
تن ها چو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان — گر چه ز بیرون ذره صد آفتابی اندرون

ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس ارم
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

هین دف بزن ای پرهنر کاقبال آمد ای فتن — مردانه باش و غم مخور ای شرمسار مرد و زن
قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان — حیله مکن صرفه مجو در سود مطلق گام زن
گر آب چیزی کم شود صد آب رو محکم شود — دل زنده گردد وا رهی از ننگ گور و گورکن
امروز پیست آمدی ناموس را بر هم زدی — هین شعله زن ای شمع ما کز بام افتاد آن لگن
چون سوختی آن دلق را بردو قبول خلق را — کو سروکرد این بوالعلا کز خشم گیر آن بو الحسن
گر تو مقامر زاده در صرفه چون افتاده — صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن
صد جان فدای یار من تاج تو بر دستار من — جنت ز من غیرت برد گر چه بروم در گولخن
آن گلخنم گلشن شود خاکسترش سوسن شود — چون خلق او با من شود کاری نه گنجد در دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
چون دلو چه بازی کنم اندر هوای آن رسن

در غیب با پر این سو پر ای طایر چالاک من — زان سوی پنهان خانه رو ای فکرت ادراک من
عالم چه دارد غیر دل از غیب گاه عقل کل — گردون چه دارد غیر که از خرمن افلاک من
زخم منست آن بر دلت مرهم مکن بر زخم من — چاک منست آن خرقه ات بخیه مزن بر چاک من
در من از این خوشتر نگر کاب حیاتم سربسر — چندین گمان بد مبر ای خایف از املاک من
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان — شیران زمین سرنگون تا کی بود فتراک من
دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده — لیلی وشان مجنون شده از شاهد لولاک من

جان کز نفس می‌زند بر آسمان بی سند	دانی چه جوششها بود از جرعه‌اش در خاک من
گر کابلی بار دگر بیا در کشش یکی جام خدا	کوه احد جنبان شود برپید از محراک من
ای باده بر مغزت زند چشم و دولت ارشش شود	وانگه بیابی گوهری در چشم چون خاشاک من
گردون چو مرغ خفته به بیضه به جوجه	زان مرغ یابد پر وشش بال و پیا املاک من
روزیکه مرغ از یک لگد اندر دهی بیضه بجهد	هفت آسمان خالی شود در نور بیضه پاک من
سحر یکه او را نیست بن میگوید ای خاک کهن	دامن کشان کوهستان کو دیدهٔ امساک من
در وهم ناید ذات من اندیشها شبهات من	جز احول از غافلی کو دم زند ز اشراک من
خاموش کاید خامشی غرقه شدم در بیهشی	گرچه دهن خوش میشود زین حرف چون تریاک من

گر شمس تبریزی مرا بار دگر کردی مدد
مشک ختن بردی حسد بی شبهه از ناک من

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین	باز آمدم در کوششی هذا جنون العاشقین
انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن	میگویدم سر در وطن هذا جنون العاشقین
من سر نهادم بر طبق در عاشقان بردم سبق	بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین
زنبیل بند و شسم روان دیوانه وار اندر جهان	میگویم ای سرو روان هذا جنون العاشقین
در فکر من هر نیم شب در حیرتم مانده عجب	میگویم و دل پر طرب هذا جنون العاشقین
من دست بر اوج زحل در سیر خود باشد وحل	میگویم و یاد وحل هذا جنون العاشقین
فخرم نه در مال و حسب خرمم نه جاه و نه نسب	میگویم و پر خنده لب هذا جنون العاشقین
من عاشق مولانه ام او شمع و من پروانه ام	وز عشق نقش یکدانه ام هذا جنون العاشقین

تبریز خوش حال منست حب الوطن ایمان منست
این نکته در شان من است هذا جنون العاشقین

هرگز ندانستم که به آید بصورت حور زبین	آتش زند خوبی او در جملهٔ خوبان چنین
گر ره بداند بیشها کان شیر نر در بیشها	بیرون جهد عشاق را غرقه کند در خون چنین
از روی گویم یا ز مو در طره گویم یا زخو	از چشم مستش دم زنم یا عارض او یا جبین

حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن میم
شب تا سحر یارب کنان کای مستغاث مستغلین

اندر خور ریش کجا تو چیست تا نفسی کنم
تا آتش اندر او فتد در دودمان ما و طین

اندر دو هجر آتش زمین رو کرده اندر آسمان
وان آسمان گوید که من صد چون توام اندر زمین

دولت قلاوزت شده دامن زده در منطقه
در کف گرفته مشعله از شعلهٔ عین الیقین

آید جواب این هر دو را از جانب پنهان صدا
کای عاشقان کم زنان اینک سعادت در کمین

زین شعلهای معتمد سر دل و هر نیک و بد
چون موی اندر شیر شد پیدا مثال یوم دین

کی تشنه ماند آن جگر کو دل نهد بر جوی ما
کی بسته ماند مخزن خازن به کامد یفتحین

ای باغ کردی صبرها در دی بدیدی جورها
الصبر مفتاح الفرج ای صابران راستین

شمع جهانست این سخن تا آسمانست آن سخن
چون جان بود سوی آن پنهان کشیمش چون جنین

پنهان کشیمش تا از آن جان فرو تنهای چشند
ترجیع گیرد گوش او از پیرها بیرون چنین

ای یار من ای یار من ای یار بی آزار من
ای هجر تو دلسوز من ای وصل تو غمخوار من

ای در زمین ما را قمر در نیم شب ما را سحر
ای در خطرها را سپر ای ابر گوهر بار من

تو یوسفی و گوهری کردی زحل را مشتری
یکبار آتش در زدی در مصر و در بازار من

تو موسی بر طور من عیسی هر رنجور من
ای نور نور نور من وای احمد مختار من

ای شب روان را مشعله دیوانگان را سلسله
ای منزل هر قافله ای قافله سالار من

هم رهبری و هم پری هم ماهی و هم مشتری
هم این سری هم آن سری هم سر استظهار من

خوش میزنی در جان من خوش میکشی در پای من
ای زخم تو مرهم مرا ای زهر تو خوشخوار من

ای جان من ای جان من سلطان سلطانان من
دریای بی پایان من والله از بیدار من

شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود
شیر خدا کم دیده بنگر درین آثار من

هر جا که شیری میرود در پی سیه گوشی بود
ای تن سیه گوشی مکن با شیر دعوی دار من

بنگر سیه گوشی مرا با شیر طوفی میزند
طوقی زنید ای عاشقان بر کعبهٔ اسرار من

زانسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من ای عقل عقل من ای جان جان جان من

زین سو بگردان یک نظر برکوی ما کن رهگذر تا خار روئی گرد شکر ای چشمهٔ حیوان من

عشق ترا من کیستم از اشک من ساقیستم سقراق می چشمان من عصار می مژگان من

از اشکم شرابش آورم وز دل کبابش آورم این ست تر و خشک من پیدا بود امکان من

دریای چشمم یک زمان خالی مباد از گوهرت خالی مباد ایک زمان از لعلهای جان کان من

با این همه کو قند تو کو عهد و کو پیوند تو ما را دگر بشکن ای دلدار خوش پیمان من

تک چشم من در میدهد تک روی من زر میزند تا بر عقیقت برزنم تک در و در افشان من

در سر بسیم چشم تو گوید بتوست خشم تو پنهان حدیثی گوش کن ای راستی پنهان من

دل را قوی دارد مرم از خشم و ناز و مه بدم اول قدح دردی بخور صافی ببین پایان من

با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود شیری مراد تو بود تندی و تلخی آن من

گفتم همی خور رنج من کان رنج باشد گنج من من بو ببرده آدم رنج و همت ابنان من

هر چه دلم خواهد زخود زابنان برآیم بی خطر من بدر را بدره دهم چون شمس شه مهمان من

گفتا نگو زشت این سخن وارو از ابنان کم شکن نیکو کلیدی یافتی ای مشهد سبان من

الصبر مفتاح الفرج والصبر معراج الدرج والصبر تریاق الحرج ای ترک تازخوان من

بس کن ز لاحول ای پسر چون بود ماری در بغل
بس کردم از لاحول شد لاحول شد شیطان من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان هی گوش کن ناله درختان گوش کن نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان

هرگز نباشد بی سبب گریان و چشم خشک لب نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

آمد ز کوه آن زاغ غم در باغ میگوید قدم پرسان بافسوس و ستم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و لاله و سمن کو نرگس و کو یاسمن کو سنبر و شاه چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه ها را دایگان که شیر دادندی نهان خشک است اکنون ز انقضا آن سینه شان آن سینه شان

کو بلبل شیرین نغم کو فاخته کو کو زنم طاوس خوبی چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

ای کلک سالار ده آخر جوابی بازده — در قصر دریا بی تو یا سر آسمان بر آسمان
گفتم که ای زاغ عدو آن آب باز آید بجو — عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای زاغ بیهوده سخن رو چند روزی صبر کن — تا بر دمد کوری تو صبح جهان صبح جهان
رو تا نه اسرافیل ما زو روشن شود قندیل ما — زنده شود از کوری این دشمنان این دشمنان
تا کی ازین انکار و شک کالای خویشی بی نمک — بر چرخ بی خون مردمک بی نردبان بی نردبان

من همچنین قیامت تا قلم گفت زبان کی هلم
می تابد اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

پوشیده چون جان میروی ای در میان جان من — سروی خرامان میروی ای رونق بستان من
چون میروی بی من مرو ای جان من بی تن مرو — بیرون ز چشم من مرو ای شعلهٔ تابان من
هفت آسمان را بر درم از هفت دریا بگذرم — چون دلبرانه بنگری در حال سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم — ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا — در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم از خویشتن پنهان شدم — در هست تو پنهان نشد ای هستی نقصان من
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو — ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم میکشی یک دم بباغم میکشی — پیش چراغم میکشی تا بنید آن چشمان من
ای گنج پیش از نیها دی کان پیش از گنجها — ای دخل پیش از کشتها آن تو تو آن من
چون منزل من خاک نی گردن بریده پاک نی — اندیشه ام ز افلاک نی ای وصل تو کیوان من
جانها چو ذرات هوا گر شد ز خورشید جدا — بی تو چرا باشم چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه حسام الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین — از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این — یا سر لبتانهاست این یا صورت روح الامین
سرمستی جان و جهان معشوقهٔ چشم و دهان — و حیرانی کسب دهان [illegible] و دین

خورشید و ماه از روی خجل گوهرفشا سنگدل ‌‌‌‌ گر بیم او بشنید شود هر لحظه کوه آهنین

خورشید اندر سایه‌اش افزون شده سرمایه‌اش ‌‌‌‌ صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر خوشه‌چین

بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا ‌‌‌‌ بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین الیقین

هین زلف خود را تاب ده هین کشته دل آب ده ‌‌‌‌ نعلین بیرون کن که زیر تارک جانها نشین

ای هوشها از خود بدو ای گوشها مژده شنو ‌‌‌‌ وی عقلها سرمست شو وی چشمها غیرت ببین

ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد بصر ‌‌‌‌ خورشید شد جفت قمر در مجلس از عشرت گزین

بر سلیمان انگبین نزد شعیب آمد کلیم ‌‌‌‌ آمد ز فیض فضل حق روح الامین نزد انبیا

من کیمیا می‌سوختم وز قرص زر بسوختم ‌‌‌‌ ترک گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین

ای شهسوار عقل کل ای پیشوا بر عقل کل ‌‌‌‌ کودک وشی کز شیرها از جهل خاید آستین

در سایه سدره نظر جبریل را آمد بسر ‌‌‌‌ در خورد او نبود دگر بریانی عجل سمین

چون جنیدت صاحب نظر صد تو شود او را بصر ‌‌‌‌ دستک زند بالای سر گوید که یا نعم المعین

بر خوان حق ره یافته با خواصگان در یافته ‌‌‌‌ بنهاده بر کفها طبق بهر نثار حور عین

ای نامه اسرار جان چند خوانی بر خسان
بفرست سوی سابقان بر دست اصحاب الیمین

چند گوش قوم شد نبی باز شنودن ‌‌‌‌ بی بود و هست نتوان زادن بودن

اسرار تو چون باد بهار آمد درین باغ ‌‌‌‌ کش حامله گردد همه اجزا از شنودن

بر هم دگر افتادن مستان چه لطیف است ‌‌‌‌ وز یک دگران جام وفا را بربودن

ای آنکه به عشق رخ تو جنبش حق است ‌‌‌‌ آیینه دل از غم آفات زدودن

آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است ‌‌‌‌ این هدهد جان را گره از پای گشودن

تا چند درین ابر نهان بود آن ماه ‌‌‌‌ جانها بلب آمد [illegible] نمودن

ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ ‌‌‌‌ وی سنبله موی تو فارغ ز درودن

ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار ‌‌‌‌ وان شب که تویی ماه [illegible]

چون آمده پیراهن خوشبوی ز یعقوب ‌‌‌‌ با ناخوش و سرمست [illegible]

گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت — آن جسم بود کش نتوانند بسودن

پس باشد تا گوید کو راست مسلم
بر زادهٔ افهام و براوهام ستودن

هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهادن — مارا ز خیال تو بود روزه گشادن

صد لطف ترا راتبه بر روزه گشایان — مانند مسیحا ز فلک مائده دادن

چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد — باید به بیابان رفت و بره رو فتادن

مارا هم از آن آتش دل آب حیاتست — بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن

گفتم که مرید توام ای جان جهان گفت — قد گفت و لکن قدمت مرادا

این جام می غیب بگیر از کف من شاد — در کار سپاهی نشود درست نژادن

کار چو انست نه کار دل و جان است — وز خاک بپوشیدن و زخاک بزادن

کار دل و جان هست سحر گه ز فتوت
در پیش جهان بندهٔ تا غیب نهادن

چه نشستی دو ره چون بیگانگان — اندر آ در حلقهٔ دیوانگان

بیفروشد از جهان بوسه — رو بجز که رایگان هست رایگان

آنکه عشقش خانها برهم زدست — آمد اندر خانهٔ همسایگان

ششدرم چه بود عاشقی انگاه ششدرم — جان چه باشد این هوس انگاه جان

کف بر آورد ست این پای عشق — سر فرو کرد ست آن سیه آسمان

می نماید اندرین شب صورتی — مشعله در دست پاسبانیست آن

خواب چه بهت و شور شیدا در دل گرفت — یاد آمد بلبل را بهر دستان

هر شبی را بندگانش چاکرند — شاه ما مر بندگان را پاسبان

تا تو پیدا استی پنهانست از تو او
او شود پیدا چو تو گردی نهان

باز آمد آستین افشانان — آن دشمن عقل و جان و ایمان

نعاره‌نگر صد هزار خانه | ویران کن صد هزار دکان
آن دایهٔ عقل واقف عقل | ای مونس جان و دشمن جان
او عقل حقیر کی پذیرد | عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد | جانی خواهد چو جان عثمان
آمد که خراج ده بیاور | گفتم چه دهست بیست ویران
طوفان تو شهرها ببردست | یک ده چه زند میان ایشان
گفتا که خراب جای گنجست | ویرانهٔ ماست ای مسلمان
ویرانه بساده و برون شو | تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه دهست چون برفتی | معمور شود بعدل سلطان
گفتی که تو در میان نباشی | آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نه | آن کرده حق بود یقین دان

باقی غزل سپس بگوییم
نتوان گفتن میان خامان

ساقی بیار باده و چشمم بلند کن | در حلقه‌های زلف دلم را کمند کن
مجلس خوشست و حریفان ما خوشیم | آتش بیار و چاره هشتن سپند کن
زان جام همچو تیغ سر اندیشها بزن | وز نی دمی بلای دل خودپسند کن
ای چشم هر دو بستانت کار نیست | آنرا که هوشیار بیابی گزند کن
مستان مستمند ز اندیشه و ز غم | آنرا که شد مسلط آنرا نژند کن
بادام چشم و پسته دهانی و قند لب | نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن
ای جان مست مجلس بی‌چون بی‌چه‌ای | بر گریهٔ اسیر جهان ریشخند کن
ریش همه بدست اجل بیخ زهر کن | از مرگ وارهان همه را سودمند کن
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین | ما را سوار اشتر و اسب سمند کن
یک رگ اگر درین تن تن هوشیار هست | ما او حساب دفتر هفتاد و اند کن

ای طبع رو سیاه سوی بند باز زد   وی عشق ترکتاز سفر سوی جند کن
آن سطح خدا اگرت هیچ قوت نیست   آنگاه در سر آخر این گوسپند کن
خواهم که شاهد فلکت جلوه گر شود   دل را حریف صیقل آئینه زند کن

ای دل خموش کن همه بی حرف کن سخن
بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن   مهر حریف و یار دگر میکنی مکن
تو در جهان غریبی و نزدیک ما قریب   قصد کدام خسته جگر میکنی مکن
خود ساز ما بدزد وز بیگانگان مرو   دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
این بدر و شمس زیر و زبر از برای تست   ما را خراب زیر و زبر میکنی مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری   سوگند و وعده را چو سپر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو   بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیست   هر زهر را حریف شکر میکنی مکن
جان مرا چو کوره آتش همی کنی   روی من از فراق چو زر میکنی مکن
چون روی در کشی شود این شمس و مه سیاه   قصد کسوف شمس و قمر میکنی مکن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری   چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن
حلوا چه میدهی تو به رنجور احتراق   رنجور خویش را چه بتر میکنی مکن
چون طاقت عقیله عشاق نیست   این عقل را چه خیره نظر میکنی مکن
چشم حرامخواره من دزد حال تست   ای جان سرای دزد بصر میکنی مکن

سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست
در بی سری عشق چه سر میکنی مکن

شاها دل مرا چه توان میکنی مکن   قصد هلاک مرغ دلان میکنی مکن
همه بند سود خویشی و اندر زیان ما   کس زین نکرد سود زیان میکنی مکن
راضی شدی که بیش بنخولی رضای ما   این از پی رضای کیان میکنی مکن

۱۶۳

بر جای باده سرکه غم میدهی مده — در جوی آب خور چه روان میکنی مکن

از سینه ام نشاط طرب میبری مبر — بر چهره ام زر دلنشان میکنی مکن

مظلوم میکشی و تظلم همیکنی — خود راه میزنی و فغان میکنی مکن

پایم بکار نیست شکست دلبرم — من مست راهمان چه کستان میکنی مکن

گفتی بیا که بر تو کنم صبر را شتاب — بر بیه گرگ را چه شبان میکنی مکن

در روز زاهدی و بشب عابدی کشی — جانان بشب برات همان میکنی مکن

ای دوستان ز رشک تو خصمان جگر — هر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن

آنرا که برکشیدی بالای هفت چرخ — در چاه بابلش چه نهان میکنی مکن

گفتی کرمی مخور پس اگر می نمیدهی — مخمور را چه خشک لبان میکنی مکن

گوئی چو تیر راست روان در هوای ما
پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

اعمال خلق را چه هبا میکنی مکن — جان را بلا فنای بلا میکنی مکن

در بیشهٔ نیاز هزبران خشمگین — اندر تنم شها چه رها میکنی مکن

ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو — خود را تمام قهر چرا میکنی مکن

ای باقی و بقای تو بی روز روزگار — شد روز روزگار وفا میکنی مکن

پیوند کرده کرم و لطف با دلم — پیوند بسته را چه جدا میکنی مکن

بر عقل کند رسته دهی عشق تیز را — هر کوه را بقهر هبا میکنی مکن

آن بندقی که گشت شهی از نخ نوشت — او را بات غم چه گدا میکنی مکن

آن چهره که نور گرفت از سپهر تخت — او را بظلمت چه [illegible] میکنی مکن

سینش شود چو موسی و زر گشت پاک شد — مانند کوه طور صدا میکنی مکن

رو پاک شو چو عیسی و ده مرده زنده ساز — فرزند را چه [illegible] میکنی مکن

شمس الحق تمام زمین و فلک تو تو
با یار مخلصت چه دغا میکنی مکن

میدان که جنبش مفخر تبریز بیست جان | احسنت ای ولایت و شاباش کاردان
مے آیدم ز رنگ تو ای یار بوے آن | گر گنده بخششم دل از یار مهربان
آن آفتاب روے ترا چونکه چشم دید | دیده پر آب گشت و رخم گشت زعفران
باطن خراب و سینه خراشید چون زمین | پشتم خم ست و جامه کبودم چو آسمان
زین تیرهاے ترکش غمزه که میزنے | صد قامت چو تیر خمیدست چون کمان
زان پرده که بهر گل و بهر لعل بسته | دل آمدم بغمزه تا لب رسید جان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبے | نقشش ز شوق خون شده چون دامنت نشان
جانان بحق آن شب کان خیل زلف را | ور گردنم فگنی و مستی می کشان
تا جان باسعادت و غلطان همی برود | چوگان ز زلف گوے دل و دست لامکان
گر یکدمے بود ز تو دل را چنین نصیب | با سعد اکبرش بود از لطف تو قران

کرسی فضل شد تو بہ تبریز شمس دین
تا عرش نور گیرد لاشے شو و جهان

با عاشقان همه عاشقی نشین گزین | با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین
ورنه آنکه باز پرده غیرت فرو کشند | آنرا که پرده نیست تو در روے او ببین
آن روی بین که در رخش آثار حسن اوست | آن کو ز نور داده ست مهر و مه جبین
از بسکه آفتاب رخش بر رخش نهاد | شه مات می شود ز رخش ماه بر زمین
در چهرهاش آیت ایاک نعبدست | در طرهاش آیت ایاک نستعین
بیچون و بی رگ ست نقش چون رگ خیال | بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
صبح ست بی سپیده شامی ست بی سواد | ذاتی ست بی جهات جمالی ست بی چنین
کی نور دم خواهد خورشید از قمر | کی بوی قرص جست شقایق ز یاسمین
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر | تا زود بر خزینه جوهر شوے امین

در گوش تو بگویم با هیچکس مگو
آن جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

نوبهارا جان مائی رو چمن را تازه کن — غنچه‌ها را بشکفان و روح‌ها را تازه کن
گل جمال افروختست و مرغ قول آموخته — بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سرو با سوسن همی گوید زبان را برگشا — لاله با سنبل همی گوید وفا را تازه کن
شد چنار از کف زنان سوسن شد چنگ زن — فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
جمله گلها صلح جوی و خار بد جو جنگجو — خیر ای وامق تو باری عشق عذرا تازه کن
سرو گل بین در قیام و بین بنفشه در رکوع — سبزه‌ها اندر سجود آمد صلا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفیه چشمک میزند — آن گلستان گفت از هوای عنبر آما تازه کن
بلبل آن بشنید و شد خوش تا گل صد برگ گفت — گر سماعت باید ای مه لطف با ما تازه کن
وان سه برگه وان سمن جان یاسمین گوینده — در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

سبزپوشان خضر دولت را همی گویند زود
چون شکوفه سر صدر اولیا را تازه کن

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن — تا چه‌ها در می دمد آن عشق در سرنای کن
هست آن سرنا پدید و هست سرنای نهان — از لب‌هاش باده هست سر تا پای من
گاه سرنا را نوازد گاه سرنا بشکند — آه ازین سرنای شیرین نوائی لی شکن
بوالحسن گوید حسن را کو زپیش هست شد — وان حسن گوید که بنگر باده دارم در دهن
آسمان چون خرقهٔ رقصان و صوفی ناپدید — ای مسلمانان که دید این رقص خرقه بی بدن

خرقه رقصان گشت ای یار و صوفی جان تو
گردن جان را ببسته عشق جانان بی رسن

سوی بیماران خود شد شاه مهرویان من — گفت ای رنجهای زرد زعفران بستان من
زعفران بستان خود را آب خواهم داد آب — زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان تو — سر منه خیره بخط فرمان من قربان من
ماهرویان جهان از حسن ما زر دیده حسن — ذره ذره دیده اندازه حسن و احسان من
عاقبت از ماهرویان گاه دزدیان بشنوند — حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

سوز شد این خاکیان در دیده‌ها را رو کنند
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من

شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند
زهره گوید این مه و آن ماه گوید آن من

مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند
با زحل مریخ گوید خنجر برّان من

تیر گوید صدر دیوان خود منم بی هیچ ریب
چرخها میدان من وین هر چهار ارکان من

آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من

زهرهٔ زهره درید و ماه را گردن شکست
شد عطارد نحس و عاجز از رخ رخشان من

روز مریخ و زحل در نور ره تاخیر شد
مشتری از چرخ آمد آه کو همیان من

چون دو سه میدان دوانید آفتاب آمد ندا
هان دهان ای بی ادب بیرون شو از میدان من

آفتابم آفتابم آفتابا تو برد
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من

صبحدم از گور مشرق سر بر آور زنده شو
منکر این حشر را آگه کن از برهان من

عید هر کس آن همی باشد که او قربان اوست
عید من ماه تو گر هستی تو در قربان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی کو فوت شد از تو مشو اندوهگین
کان ز راه دیگر آید سوی تو میدان یقین

تربیت مر طفل را از مادر و دایه بشیر
چون برید از شیر آید آن ز نان او انگبین

این خوشی چیزیست صافی گردد اندر نقشها
گر رود از حقه بحقه در میان ما و طین

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین

گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه اسب و زین

از پس این پردها ناگاه روزی سر کشد
جمله تنها بشکند آنگه نه آنست و نه این

جان بخواب از تن بر آید او فتد اندر خیال
تن شود معزول و باطل فرقه شکل خود ببین

گوئی اندر خواب دیدم همچو سرو خویش را
لب چو لعل و روی چون گل تن چو سیم و یاسمین

آن مثال سرو رفت و جان بخانه باز گشت
آن فی هذا و ذاک رحمة للعالمین

آن بسیم از نقش دیگر گفتنیها گفتنی
وین گهی گوید نظر کن هین محل فکر این

چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گذرین

هست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن | باز عاشق در غم تا بودن و تنها شدن
عاقلان را شادی و لذات از راحت بود | عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن
عاقلان از غرقه گشتن پیچ گیرند و حذر | عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن
عاشق اندر حلقهٔ بیگانگان باشد چنانک | زیب را بالای بر آب روان پیدا شدن
وانکه دارد و نصیحت کردن عشاق میل | نیست او را حاصلی جز سخرهٔ سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زین سبب مشهور بود | طیب را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق گل چون درخت و عاشقان ظل درخت | سایه گردی دور باشد بایدش آنجا شدن
در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را | در مقام عشق باید پیر برنا شدن

شمس تبریزی ز عشقت هر که او در گزید
یافت او از تحت لا تا زفت الا شدن

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان | گر زبانش تلخ گوید قند دارد در لبان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو | اینچنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان
چونکه دلبر خشم گیرد عشق گوید بنده را | عاشقان ناقص مباش و رو مگردان ای فلان
راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب | ساز دارد اندر مزاج و تلخ و تند اندر دهان
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین‌تر است | زنده واند آن تن را تو مپرس از مردگان
شاد روزی کین غزل را من بگفتم پیش عشق | سجده آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
آنزمان کردم تمش باری چو پیش آمد جنون | چون شوم هشیار باقی را بجای آرم بسان

مرغ جان را عشق گوید میل داری از قفس
گویدش ای عشق گوید پیش قفس را بردران

روی او در بازگین این نکته بر بتخانه زن | زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
عقل گوید گو بیا دل را گفتن شرط نیست | عشق گوید سنگ با بستان و بر گوهر زدن

سنگ اگر گوهر شکن حیف ست هم بر سنگ ما
حیف هم بر جان بود چون شد قرین او بدن

این نه بس دل را که دلبر ست در نوش کند
وین نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن

آنکه را جست او بجهت بازرست از گفت گو
وانکه را گفت آن مائی بازرست از ما و من

زانکه صحرائی بود ایمن بود از زلزله
وانکه دریائی بود ایمن بود از خانه کن

گر سلیمان را زیان شد گرچه شد ماهی فروش
اهرمن گر ملک بستد کی شد انسان اهرمن

گر بجفت انگشتری انگشت بد باز آمد آن
پرده بد انگشتری کان چشم بد بر من تن

چشم بد خود را خود بداید که او زان فارغ ست
شمع گر بدنام شد کو نور او بسته لگن

من خمش پیشه کردم زانکه بار فن نازک ست
کم متاعی دیده کاسد تر از گفتار من

ای هوایت با دل من همچو آب و ماهیان
ماهی جانم بپیر دپی تو اسپه در زبان

جنگ گرگان در درون و جنگشان از برون
با جماعت را دعوی هاست عشقش بر زبان

ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

جان ماهی آب باشد صبر بیجان چون بود
چونکه از جان صبر نبود کی بود از جان جان

هر دو عالم بی جمالت بنده را زندان بود
آنچنان در فرقت گر محرم دارد زیان

این نگارستان عالم بر نشان دست نیست
لیک از شوق رخ تو جان همی جوید نشان

قطرهٔ خون دلم را چون جهانی کرده
بار حیرانی ندانم قطره را از جهان

شمس تبریزی بیک صبح ار نجوید مرا
آنچه میجویم بیابم در دل خود رایگان

آنچه می آید ز وصفت این زبانم در دهن
زنده را مرده خوانم اندر اندازد کفن

خود مرید مانبیند کاب حیوان خورده است
وانگهی از دست کی از ساقیان ذوالمنن

ای نجات زندگان وای حیات مردگان
از برونم بت تراشی وز درونم بت شکن

گر براند ز روی یاد دولت پرده
از چنا گل آب گردونه همین ماند [illegible]

در ملاحت بازگیری از گلستان ساختی
از خمار درسر گرانی هر همین گرد [illegible]

در زبان بیدلان را دل دهی ور دم دهی جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن
گر نه دل ور دست باشی دل چرا آویخته چاره نبود دزد را در عاقبت آویختن
گر چنین آویختن حاصل شدی سر دزد را از حریصی دزد گشتندی دو عالم مرد و زن
چاشنی سوز شمعست گر بعالم بز دمی پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
صورت صنع تو آید ساعتی در بتکده گه شمن بیند بت آنجا گاه بت بیند شمن
هر زبانی نقش بیند شکل احمد چلیپ ستر وحدت می شنوند آشکارا از وثن
من از کجا شعر از کجا لیکن بمن در میدهد آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیستن
ترکی تاجیکی رومیکی زنگیکی عشق سلطانی که داند موبمو سر و علن
جامه شعرست شعر و درون شعر کیست یا که حور جامه زیب و یا که دیو جامه کن

شعر بس از سر گشتیم و خویش را در کشیم
دل چو یابد وصل از آن خط زبان آمد کن

بوی آن باغ و بهار گلشن زیباست این بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
آنچنین بوی که اجزای عالم دل خوش است از زمین نبود دگر از عالم بالاست این
اختران گویند از بالا که این خورشید نیست ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش رو بهارا میکند چون مشتری رشک ماه خوب سیم افشان خوش سیماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی وا پس رسید این چه حسن و خوبیست این حیرت جوست این
این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات کوه قاف عاقبت را تا ورشقاست این
شعله انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت قرة العین حیات جاودانهاست این
این چه بیهوشی سپهش و ظاهر و مطلق نگو سحق نصر الله را سپاه شاست این
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون دستگیر روز سخت و کاهل فرداست این
چرخ را دور دگر آموخت این سلطان عشق این چه عشق است ای خدایا این عجب دستاست این
ای خوش آوازی که آوازت بدل میرسد شیخ کو این را نگه هر های این دریاست این
شمس تبریزی چه گفتار صمیمت میرسد مهر حسین را ببوی ای جانبان ما اشتربا

این طناب خیمه را درهم مکن — چشمهٔ قسمت آخر ای سلطان مکن
ساکنان خیمه جمله مخلصند — مخلصان را ای احد شیدان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

ای خسارداده نثار داهی زبان — هوشیاران در میان طافحان
گر بباید هوشیاری ره مده — ور بباید مست درنه مش کشان
گر تو مخموری نخواهی می درار — نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنکه نان را تابه خو کرده است — در نگنجد در ولیمه این بتان
گر بباید چادر اندر رو کشید — تا نه بیند روی شان آن قلتبان
سیم‌بر خواهند و زیبا همچو خود — سیم‌بر زر دست و عیان زبان
آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت — رسپی بود و نجید حور جنان
وانکه ترکیبش تا بی سست شد — گاه گل بوده نه بام آسمان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل — گرچه گنجی در نگنجی در میان
جسم خود را شست عارف چند سال — شک مشک از آبرو شستن میان
معتمد شد تا در آید در حرم — گفت حق بربند از گفتن زبان

شمس تبریزست گشاید راه چشم
چون ببندی این دهان آن دهان

بشنو از دل نکتهای بی سخن — وانچه اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتش است — کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده بردارد تمام — قصه‌های خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود — صورتی نو نو دران عشق کهن
ماه و زهره خیره اندر حسن شان — مشتری از روی شان گیرد شکن
چون نخوانی واضحی خورشید بین — کان خدم بین چون نخوانی لم یکن

بس کنم اے جان اگرچہ گوہست | چون نغیبم میکشاید امرکن

لیک راہے توہبی گویم ترا
با منے و من ہمے جویم ترا

اے دل آرام من واے دلشکن | اے کشیدہ خویش بحرے ز من
ور نظر نائے ز دل بیرون شُد | زانکہ تو شمعے دل و جانت لگن
جان من جان تو جانت جان من | ہیچکس دیدست جانی در دو تن
زندہ دیدہ وصل از مرگ فراق | بے نظیرم کردہ اندر دو فن
بسکہ جستم آب حیوان خضر گفت | بے وصالش آن نیابے جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت | ور بگردد پایش گردن زدن
جان ما در گرد تو گردد ہمے | جان ادہم و تو سہیلی در یمن
طوف ما پیوستہ زان در گرد تست | بلبلانیم و تو گل اندر چمن

ترجمان گفت حلا جست این
یا صغیر السن یا رطب البدن

بیجا شو و در وحدت در عین فنا جا کن | ہر گہ ودہی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص خاکے این طوطی قدسی را | زان پیش کہ بپرد او را تو شکرخا کن
چون ہست انل گشتی اہل پریشان رو | ہندو بچہ ہستی را ترکانہ تو یغما کن
تا با زمین باشی کی با ہے دین باشے ۱۱ | ارا چہ شدی باہی رو جملہ بہ لاکن
اندر حیوان بنگر سر سوے زمین دارد | گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسۂ آدم با حق چو شدی محرم | بر صدر فلک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا جستے تو با لا شو | جاروب ز لا بستان فراشی الا شیا کن
گر عزم سفر دارے بر مرکب معنی رو | ور زانکہ کنے مسکن ہمطارم خضرا کن
پیباش چو مستسقی کورا نبود سیرے | ہر چند شدی عالی تو میل باعلا کن
ور دیدہ وجودت را صافی کن پیالودہ | زان شیشۂ مغنے راچہ بادۂ حمرا کن

هم پردهٔ من می دری هم خون دلم میخوری — آخر نه توئی با من شاباش زهی با من

از دست ستم نبود بر دست قلم نبود — جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن

از معدن خود ایجان بنجرام درین میدان — قیمت نبود زر را تا باشد در معدن

با لعل چو کانے غمگین نبود جانے — در گور و کفن آخر باز آید و جان از تن

آنکس که ترا بیند و نگه نظرش بر تن — ز آئینه نه بدست او الا که سیه آهن

آن آبحیات تو در دست ز ذات تو — گر کبر به آید گرد چون دود برین گلشن

پاسے تو چه جان بوست تا حشر بران لب ست — از لذت آن بوسه ای روز مه روشن

گفتم بدلم چونے گفتا که در افزونی — زیرا که خیالش را هستم بجدا مسکن

در سینه خیال او و انگاه غم و غصه — در آب حیاتم غرق وانگه خطر مردن

بے او نتوان گفتن بی او نتوان جستن — بی او نتوان خفتن بے او نتوان رفتن

ای خلقه زن این در بسیار مگو زان سر — زیرا که تو هشیاری هر دم بکسی گفتن

کردن ز طمع خیره زن چون بید خون ریزد — تا عاشق گل خوردن همچون زن آبستن

این باید و آن باید از شرک خفی زاید — آزاد بود مومن زین وسوسه چون سوسن

ده خواجه بیک خانه خانه شده و سیر انه
جنی دو بیک خانه خانه شده هین گلشن

در مذهب عاشق را در عشق رو شهادان — گر یار حضو تنها به کز دگرے احسان

حال ست محال او بر دست و بال او — عدل ست همه جورش فضل ست همه بهتان

نه هم ست در زشتی او کعبه است کنشت او — خارے که خلد دستش بهتر ز گل نادان

آن زهر که ترسش باشد بهتر ز شکر خانه — وان دم که ملولست او چون بوش کند بستان

آن زهر که صهرا گوید که من ز تو بیزارم — آن آب شکر باشد از چشمه گهی حیوان

آن زهر که گو بیدلے در پیش هزار آری — بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان

کفرش همه ایمانست سنگش همه جانست — بخلش همه احسانست شکر ست همه کفران

گر طعنه زنے گوئے تو مذهب گرداری — من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان

هر چند که جباری پر حیله و عیاری — ای محنت بی یاری برهم چند ایجان
از بهر دل ما را در رقص در آ یارا — از زلف دل ما را برساز کمند ایجان
ای پیش رخ خوبان وی شاخ گل خندان — همای که دل بندان چون پسته بخند ایجان
من بنده برین مفرش از شوق بسوزم خوش — می رقصم بر آتش مانند سپند ایجان

ای شاه صلاح من ای نور فلاح من
یک ثمره ازین بصره برگوی بخند ایجان

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون — این میکشدم زین سو آن میکشدم زان سون
یک گوش بدست این یک گوش بدست آن — این میکشدم دریا آن میکشدم هامون
از بهر کشاکش من در بیجه آتش من — میگردم و مینالم چون چنبره گردون
یک لحظه بجوشم من یک لحظه خموشم من — می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم — میسازم و میسوزم از عشق شهی بیچون

یارب تو فنائی ده زان پس تو بقائی ده — یعنی که بقاسی ده ای خالق بی چون

ای مستحق نصر الله است مشغله پس — یارب چه سکر دهی بر جان و دلم تسکین
است تاج هنرمندی معراج خردمندی — تعریف چه می باید چون جمله تویی تلقین
هر مرغ که سر پر زد بر شاخ که می جنبد — بی کام و زبان تو گفتی که بیا بنشین
جانا همه جانا است و دولت مولانا — جان را برهانیدی از نار فلان الدین
از فتح تو سر پر زد خیل بلاء اعلا — وز دست تو سرگشت فلک تابین
از عشق جهان سوزت ذرشتی جگر دوزت — بی هیچ دعا گوئی گفته شده بر آمین
پیغمبر بیماران نافع هر عمران — در حجره چه بیداری داروی دل غمگین
گفتم که چنان و بیا در حجره کجا گنجد — گفتا که چه دانی تو آن شیوه و این شیرین

حرز دل یعقوبیم سرچشمه الیوسیم
هم فتنه و هم خوبیم هم خسرو و هم شیرین

باز آمدم از سلطان با طبل و علم قرآن — سرمست غزل گویان اسرار ازل جویان

باز این دل دیوانه زنجیر همی بدرد / چون برق همی رخشد مانند اسد غران
دی بلبل بستانت افتاده بچاه تن / جان یوسف کنعانی افتاده درین زندان
می افتم و میخیزم چون یاسمن از مستی / می غلطم ازین چوگان چون گوی درین میدان
پهلوی شهنشاهم ناهیدم و بهرامم / جبریل کجا بینم چون هست همه یزدان
لشکر کش سلطانم هم اینم و هم آنم / هم خانم و خاقانم از گوهر و از مرجان
تو حلق همی دری از خوردن خون خلق / در دلق همی نالی مانند سگ عوان
در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن / مسکین شو و قربان شو بر نور جناب جان

رو قافیه دیگر کن ترک سه و اختر کن / خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

ای قاعده مستان در یکدگر افتادن / ای شیوه گری کردن در شور و شر افتادن
عشق ابدی چه بود بیخانه و حق گشتن / ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
در دوش بلق اندر وانگه ملق گوهر / او سنگ چرا دارد در بحر افتادن
مستی آید و دوشش را با انگشت کمر در ده / زانگه بتر از مستی او از کمر افتادن
گر افتم کردم لا جبر می برکت جان برهنه / کافتاد چنین وقتی زینست در افتادن
ای بلبل بستانی هم دست شدن خوشست / با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده / والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم / مستم عمل از دستم وز بند حذر افتادن
این قاعده نو از دست است این بسیم نو افتاده / شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

شمس الحق تبریزی بگذار مرا اینجا / بگذار مرا سوی او اندر سفر افتادن

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن / وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
فرح آمد به سپیدم ز تشویش حواس / ببر و جان جگر و بگلستان منزن
چون مرا سر بدهی هیچ مجو شرط ادب / مست را حد نزند شحنه تو بیهده زن

شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد — پیش چوگانش دلت خرکه یکی گوی مکن
نزد آن شو که از و دارو هی دردت طلبی — وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
روی را پاک بشو نقص در آئینه منه — نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدست — خیز چون قامت او رقص بیا هوی مکن

دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن
دم حجابست یکی تو هی تو صد توی مکن

ای ساقی و دستگیر مستان — دل را ز وفا ی مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور — بس تشنه شدند می پرستان
سر رشته نیستی بباده — در حسرت نیستند هستان
چون قیصر ما بقیصریه است — ما را نفشان بنزد دستان
هر جا که می است بزم آنجاست — هر جا سروی است گلستان
یک جام صفا ز دست ناهید — در سایه سرو آس بستان
دیدار حق است مومنان را — خوارزمی شنیده و دستان
منکر ز برای چشم زخم است — همچون سر شیبان میدان
گر در دل او نمی نشیند — در سینه ما نشسته است آن

جامی که ندارد آشنائی
از خانه تن بهشتی چرائی

ای روی تو نو بهار خندان — احسنت زهی نگار خندان
می بنیت ای نگار ترخون — بر شاخ درخت انار خندان
یک لحظه جدا مباش از من — ای دلبر خوش عذار خندان
ای شهر خراب از تو دشت — با چشمه و سبزه زار خندان
در بیشه دل خیال رویت — شهریست که در شکار خندان
هر روز بجا سپه لب آی — چون زهره بهشت از خندان

بحریست صفات شمس تبریز
پرجوهر آبدار خندان

چند بوسه وظیفه تعیین کن — بشکر خنده ام شیرین کن
آن دولت را خدای نرم کناد — این دعای خوش ست آمین کن
گر این را بخواب خواهم دید — من بچشم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبت — رو فسون مسیح آیین کن
عرصه چیغ بر تو تنگ آمد — رو براق وصال رازین کن
چشم هر دو جهان تو روشن — چشم خود را تو آن جهان بین کن
آن تجلی آفتاب رخش — چشم و دل را تو طور سینین کن
حسن داری وفاست لائق حسن — حسن را با وفا تو کابین کن
در جمال تو نیست هیچ قصور — رفق را با جمال تقرین کن
چون بسیرم تو چشم خواهی کرد — آنچه آخر کنی تو پیشین کن
بس کنم رفت گشت استاخ — منکر باشم که گوییت این کن
گر نبود این سخن ز من لائق — آنچه آن لائق ست تلقین کن

شمس تبریز بر افق بجنید ام
گوشمال هلال و پروین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن — زین بس ما را رو کیمیا کن
ای شمع مستان ای سربتان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
گر نیست با ما سنگ دلی — این درد ما را جانان دوا کن
احسان و مروت بسیار کردی — آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای هم تو مذهب ای نور کوکب — در ظلمت شب چون مه ضیا کن
در د قدیمی و رنج سقیمی — گر دیده‌ای از ما جدا کن
گر در نعیمم با زر و نعیم — بی تو فقیرم درمان ما کن

نشاید نباید ستم کرد بر من پی دامن جان دریدن گریبان
بیاور بیاور شرابی که گفتی بگو کی نگفتم مرنجان مرنجان
شرابی شرابی که دل جمع گردد چو دل جمع گردد شود تن پرستان
نخواهم شراب از تو از خم و ساغر از آن بحر می ده شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان
بجوشان بجوشان شرابی مشوق بهاری بر آور ازان برگ ریزان
خرابم کن ایجان که از دیده ویران خراجی نخواهد نه سلطان نه دیوان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید علی سیر گردد چو بگذشت عثمان

مخمس کردم ای جان بگو نوبت خود
توئی شاه مصر و توئی خوب کنعان

باز رسید آن بت زیبای من خرمی این دم خضرای من
در نظرش روشنی چشم من در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر که گوید درم جان و جهان ست و تمنای من
گر برود آن دهن و بل من ور نکند یاد من الوای من
گرچه خیالی همه ترش رو رو به حلوای و حلوای من
هم بخورد هم کف حلوا بیار تا که بیفزاید صفرای من
پیش تو ساخت گرفتست غم چیست زبوی تو آبای من
مشک بدرید و ببنداخت دلو غرقه آب آمد و سقای من
بانگ زدم کای دل سقائیان رفت و نه بشنود علالای من
آن مرد ست او که بهر جا رود عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دریای معلق نگر از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که زکشتی بجه غرقه شو از آب مستقای من
قطره بدریا چو رسد در شود قطره شود بحر بدریای من

ترک غزل گیر مگرر ازل
زانکه دران آمد سوداے من

جان منے جان منے جان من
آن منے آن منے آن من

شاه منے لائق سوداے من
قند منی بابت دندان من

نور منے باش درین چشم من
چشم من و چشمهٔ حیوان من

گل چو ترا دید بسوسن چه گفت
سرو من آمد بگلستان من

از دو سه اکنده تو چو سے گو
زلف تو و حال پریشان من

اے سر زلفین تو زنجیر من
چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان کرده کجا میروے
پیش من آ اے گل خندان من

تا که صلاح حق و دین گویم
شاه شدی یار بسامان من

مرا مست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن
مي چون ارغوان خوشتر ببانگ ارغوان رفتن

برون زیستنا اشتم هزاران بار و دیدستم
ازین پس ای الهی باشد برای آزمون رفتن

مرو زین خانه ای مجنون که گردی تو زهجران خون
چو مقصودی را برون بردی ترا بایست خون رفتن

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
ز چشم آموز ای رهرو بهنگام سکون رفتن

بیا اے جان ترا رفتی ز مقصودان بیاموزد
چو مرغ جان مشتاقان بسوی نیلگون رفتن

بیا ای جان که وقتست خوش چو گشت یار را پیش
که تا صحبت بیاموزد بسقف با ستون رفتن

فسون عیسی و مریم نگردد از در عیسی کم
وظیفه درد دل نبود بدارو و فسون رفتن

چو طاس سرنگون گردد به بینه [illegible] وروی بد
ولی سوداے تو چو ابر نه کاس سرنگون رفتن

اگر پاکے و ناپاکی مرو زین خانه تا پاکن
گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن

چو نازی میکنی باری بیا تا زچنین شد کش
که پس بی همتی باشد به پیش قوم دون رفتن

نشین ساکن بکوی او چو مستی گیر و تو بهره
که آن دلدار خود آرد بسوے تا بچون رفتن

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناکامان
گرفته جام چون مستان ازو صد عشوه و دستان
درونش چون دل موسی مبارک چون که سینا
صلا این لوح لایح را بیا بستان ازین موسی
بدو گفتم که یا موسی بدستت چیست گفتا این
بدست من بود چکمش بهر ساعت بگردانم
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از قعرش
گر آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من
بچشم حاسدان گرگم بر یعقوب چون یوسف
گلاب خوش نفس باشد جعل را زان سره افعی
بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
چو جام قند و زهرست آن چه سحر و چشم بندست آن
جهانی ثابتست و تو ورا گردان همی بینی
مقام خوف آنرا دان که هستی اندرو ایمن
ازیرا چون دروغی تو همه برعکس می بینی
نصیحتهای اهل دل دوای نخل را ماند
زهی مفهوم نامقرون زهی بیگانه همدم
بهارست آن بهارست آن و یار و نگارست آن
زهی جمعی پریشادان زهی گلزار آبادان
عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن
نهان سر در گریبانی دهان غنچه بخندد الی
همه تن دیده شد نرگس زبان سوسن ست آخر

میان ره به پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
به پیشم داشت جام می که گر می خواره بستان
مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
بکش سر را چو فرعون و بکن استیز چون هامان
یکی ساعت عصا باشد دگر ساعت بود ثعبان
کنم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
نمودم سنگ و خاکی را بنا کن لولوی جان
بر جمال بوجهل و محمد پیش یزدان دان
جلاب شکری باشد بصفرای بلای جان
یکی منزل ثری کرده و دیگر برتر از کیوان
جبلی هر روز افزونست و آن هر روز در نقصان
که سرگردان همی دارد ترا ای نازک دوران
چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مکان امن آنرا خوان که هستی اندرو لرزان
چو کردی مشورت با زن چو گوید کن تو عکس آن
نصیحتهای ظاهربین طنین خرمگس میدان
زهی ترش به از شیرین زهی لغنی به از لغفان
درخت از باد میرقصد که چون من بقرارست آن
چنین خندان چنین شادان لطف کردگارست آن
عجب در مغز مغزی شراب بیخمارست آن
چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن
که خامش باش گفتی بس که وقتی اعتبارست آن

اگر در لاله چون مجنون جگر سوزنده تر چون
ز عشق دلبر موزون که ماه گلعذارست آن

بجو می سکندر ریحان که هنگام وصال آمد
چنان آن دست بگشاده که هنگام کنارست آن

بهل باغ و شقائق را شرح کن حقائق را
که ما آن کاره ایم ای یار این هنگام کارست آن

حقائق جان عشق آمد که دریا را در آشامد
که استسقای حق دارد که تشنه شهریارست آن

زهی عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر
دو عالم باخت جان کبر منور در قمارست آن

در ولنش روضهٔ رضوان بهار صبر بی پایان
فراغت نیست تو دادرا که بیرون بهارست آن

تو هر جزو جهان را به گذر بین
تو هر یک تار سیده از سفر بین

تو هر یک را تبع در روزی خود
به پیش شاه خود بنهاده سر بین

مثال ماه روشن بهر تابش
فتاده عاجز اندر پای خود بین

مثال سیلها در جستن بحر
بکوه و دشت شان زیر و زبر بین

چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه
بدان جاشان سکون مستقر بین

نیابد از یکی بانگی و فریاد
برو نعره وقار اندر و قر بین

برای هر یکی از مطبخ شاه
مهیا کرده خوان معتبر بین

به پیش جان بحر آشام ایشان
تو دریای جهان مختصر بین

مرآنها را که روی شاه روزی ست
ز لطف شه دهان شان پرشکر بین

بصدر شمس تبریزی نظر کن
یکی دریای دیگر پرگهر بین

بیا ای مونس جانهای مستان
ببین اندیشه و سودای مستان

بیا ای شاه خوبان و برافراز
ز چشم روی خود سیمای مستان

نمی آئی سر از طاقی فرو کن
ببین این غلغل و غوغای مستان

بیا ای خواب مستان را تو بسته
گشا این بند را از پای مستان

همه شب میرود تا روزنای مه
بر اهل آسمان هیهای مستان

همی گویند ما هم زدهٔ ایم — ملائک چون خرابند وای مستان
فرشته آدمی دیو و پری هم — ز تو زیر و زبر چون ریگستان
مینگن وعدهٔ مستان بفردا — تو گوئی فردا و پس فردای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند — درین بازار کوچه جای مستان
چو مستان گرد خیمت حلقه کردند — که بنشینند دیگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردان را که میگفت — منم یک لقمه از حلوای مستان
شنیدم اژدهای عشق میگفت — منم معشوقهٔ زیبای مستان
اگر گویند ما روزه آمد — بیا این جام جان افزای مستان
بدان شه که ز دریاهای جانست — که جان را امید بد سقای مستان
یکی زان جمله مستان هست حلاج — که بد سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از فرح پروای مستان

دگر باره چو مه کردیم خرمن — خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد — بخندانید عالم را چو گلشن
بطنازی شکوفه لب ببسته — بغمازی زبان بگشاد سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ — از آن خیاط بی مقراض و سوزن
طبق بر سر نهاده هر درختی — ز حلواهای بی دوشاب و روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار — چو نقاد ربیع آمد دهل زن
رسید آن لکلک غازغن پیر — مسبح کرد مرغان را وی الکن
شده گشته بباران روی آبی — که بد در رفت از سر وی چو جوشن
بهار نو گرداد وقت است — گزان جوشن زره کرد او ببین
ندارد در عدم حق کار با چین — بدرون رفتند آن شران ترکمن
سر بالای هستی رو سر آرید — چو مرغان خلیلی از نشیمن

نهر پستیان که پنهان گشته بودند / برون کردند از کهن سینه و تن

برون آمد بهر سو جلد پوشی / پر از دُر و جواهر گوش و گردن

سماع ست و هزاران حور در باغ / ببین گوینده یا بر گور بهمن

بلای بید گوش و سر جنبان / اگر داری چو نرگس چشم روشن

همی گویم سخن را ترک این گوی / ستیزه بروشش می آید بمن

نخواهم من حدیث چشم شوخش
حدیث عاشقان را فاش کردن

ز زخم کفت و دم بر بیدای جان / چه بستی کیسه را دست جنبان

گشادی کن بجیب آخر سنگی / ز سنگی هم گشاید آب حیوان

مروت را اگر اسباب دست / که پیدا نیست گرد او بمیدان

در افکن کهنه مس گر زر نداری / ترا چه ریش کهنه نیست درمان

چو دست بسته در پشت گشادست / بجنبان ریش را ای خشک جنبان

گلو بگرفت و آوازم نجسته / مگر بسته است راگوش اخوان

اگر راهست آبی را درین ناو / چرا چرخی و سنگی نیست گردان

دگر این سنگ گردانست گو آرد / ز هیچ معانی بی آب بی نان

بطیبت گفتم این نکته مرنجید / مگر دیدی از مزاج من پریشان

خدا را دان مسلم خوان نهادن / خمش کن کان کریم رانیست پایان

گلو مخراش و در پیش لب بخوانش / دهانت را آکنده چو دُر و مرجان

دگر شمس حقائق را بجوی
همان باشد که او دزدانی از جان

یکی پندست و همراهی طالب دین / سخن پند دلاویز خوش آیین

نشین غافل به پهلوی حریفان / که جان غافل شود از جان گزین

ز خار شاخ دل گر پاک گردی / ز جان یابی حلاوتهای و انگبین

بجوشند از درون دل عروسان / چو مرد حق شوی ای مرد غمگین

باحسان زر بجویان آن چنان ده / که نفرینند زشتانت به تحسین

نمیخواهند خوبان خر ممیز / تو مفریبان مر ایشان را بکابین

ز تو آن گلرخان را ننگ آید / که ندهی پیش دار و سنگ بنشین

میان سنگها آن پیش ارزد / که از فرزان خورده باشد زخم پیلین

ز انگشت است تجلی فضل دارد / نگینهای دگر بر طور سینین

خمش کن صبر کن تا امکان کم گوی
کرا ماند ز دست عشق تمکین

چرایی تو چنین دلتنگ و غمگین / در آ در باغ با دسیب می چین

از آن سیبی که چون چینند از شام / بیابی بوی آن در چین و ماچین

برابر خرمن سیب و نشین شاد / ز سیب لعل کن نقل و نهالین

اگر سیبش لقب گویم و گرنه / دگر نرگس دگر صد برگ و نسرین

یکی چیزست و آن مر بهر کراداد / خدایا بنده بادش یا رب آمین

به پهلویم نشین و چفس بر من / رها کن ناز و آن خوهای پیشین

همی ترسم که بگریزی ز گوشه / به اسپ که بپرون اندر العلین

بیا از راه خلق و دور کن کبر / سخن با ما کن از لبهای شیرین

بیا منبر اندر کی ای کان رحمت / که تا گردد رخ زرد از تو رنگین

روا باشد دگر تو و من نگویم / همیشه عشوه و وعده دروغین

ازین دوری تو لیکن عاشقان را / پراگنده سخنها هست آئین

رهی اوصاف شمس الدین تبریز
رهی کرد فروا امکان تسکین

چه معنی دارد ای یار خوش آئین / که ریگ گرم را سازی نهالین

کسی اندر سفر چندین نماند / جدا از شهر و از یاران پیشین

ندا اے ارجیحه آخر شنیدی | ازان سلطان وشاهنشاه شیرین
درین ویران که جغدانند ساکن | چرا مسکن کنی ای یار مسکین
چه آسایه بهسر پهلو که گردد | کسی کز سنگ بر سازد نهالین
چه پیوندست بهم صراف و قلاب | چه نسبت باز و لکلک و بط و شاهین
چه آرایی بگچ ویرانه را | که بالا نقش دارد زیر سرگین
چرا جان را نیارایی بحکمت | که آرد هر زمانت چین و ماچین
نه زان حکمت که بایت گفت گویت | نه زان حکمت که جان گردد خدابین
نه زان حکمت که نار وقش بسوزید | ازان حکمت کزو اویش تمکین
نه زان حکمت که گرآمد نصیبت | ازان حکمت کز خالص شود دین
تو گوهر باش خواهند و نخواهند | نهندش فوق تاج از بهر تزئین
رها کن کژ روے چون پای کژدم | الف میباش فرد و رست آیین
چو معنی اسپ فرزینش همچو خر لست | بگو تا کی نهی بر مه سیه زین
کلوخ انداز کن در عشق خوبان | کلوخی گرنه اے سست عنین
عروسی و کلوخی با عروسی | نثارش ریگ باشد سنگ کابین
بگورستان نزیر خشت بنگر | که نشناسی سرایشان ز بالین
الهی وررسان جان را بجانها | ازان راهی که رفتند آل یاسین
خدایا ما و ایشان را در آمیز | چنان کز باد ها و زال آمین
عنایت آن چنان فرما که شاید | نه با احسان اندک وز تو تحسین

ز شهوانیه بر تابی رسان ما
به اوج نه فلک زین عالم طین

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن | آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
اے لب بساط رو در رگ جان ما بده | جام جهان نمای شو ور ز دو جهان کرانه کن
ای خرد هم شکار تو تیر برون شعار تو | شست وطن بشت بتان ... نشانه کن

گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش — حیله کن و از دو بچه دفع دبش بهانه کن

در شل است کاسفران دور بوند از کرم — زاستری کرم نگر با همگان فسانه کن

ای که ز لعب اختران پات پیاده گشته — اسپ گزین فرو زرخ جانب شه روانه کن

خیز بر آسمان بر آ با ملکان شو آشنا — مقعد صدق اندر آ خدمت آستانه کن

چونکه خیال خواب او خانه گرفت در دلت — خود تو خیال گشته در سر و مغز خانه کن

هست دو شست در یک آتش و آن دگر نور — آتش اختیار کن دست ازان میانه کن

همچو کلیم بین نظر تا نه کنی ببایشت نر — از بد و کید دشمنان بین لغط کرانه کن

حمله شیر تا سه کن کله خصم کاسه کن — جرعه خون خصم را نام سبغانه کن

شش جهت است این وطن قبله خود درو مجو — بی وطن است قبلات در عدم آشیانه کن

کهنه گرست این مکان عمر ابد درو مجو — مرتع عمر خلد را خارج ازین زمانه کن

ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت — گر نه خری تو که مخور روی بمغز دانه کن

هست زبان برون در حلقه در چرا شوی
در بهل و درا بجان سوی آن وانه کن

آمده ام بعذر تو ای طرب و قرار جان — عفو نما و درگذر از گنه غبار جان

نیست بجز رضای تو قفل کشای نفس و دل — نیست بجز هوای تو منبت و صدر عار جان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و باغ جان من — زنده کنش از فضل خود ای تو نوبهار جان

بی لب شکرین تو سکه شکند خمار دل — بی خم ابرو کرشمه ات سر بگشت تار جان

از تو چو مشرقی شود روشن و لیک ورد دل — هر چه تو دلبری رسد هر نفسی نثار جان

تا ز فتن شعاع تو در سر روزنی دلی — تبصره خرد بود سرو دم و اعتبار جان

از عدم دوری لقا راه نجات طی شده — در ره من نسیج ضیا هست هدایا رجان

لاف زدم که هست او همدم و یار غار من — یار منی تو بیکران خیز بیا بکار جان

گلبن و غنچیان چون برسد بدیده — از گل شوخ بشکفد بی چمن کنار جان

گفت انا الحق و نشد دل سوی دار امتحان — آن دم پایدار شد دولت پایدار جان

باغ که بی تو سبز شد وی بدید سزای او — جان که بجز تو زنده گشت نیست وی از شمار جان
دانه نمود دام او در نظر شکار دل — خانه گرفت عشق تو تا که در جوار جان

نیم حدیث گفته شد نیم دگر بگو شمس
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

باز نگار میکشد چون شتران مهار من — یار شکست کار او بار شکست کار من
پیش رو قطارها کرد مرا و میکشد — آن شتران مست را جمله درین مهار من
اشتر مست کف کند خار و علف تلف کند — هر شتری نداند از لذت و طعم خار من
اشتر مست او منم خار سپست او منم — گاه کشد مهار من گاه کشد مهار من
ریست که کف برآورد در کف او کف آورم — کف بکفش چو وارسد جوش کند بخار من
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران — بار که میکشم ببین عزت و کار و بار من
گشته خیال روی او قبلهٔ نور چشم من — وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوشوار من
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه میزنی — در سر تو ندیدهٔ بادهٔ پرخمار من
باز سپید من توئی میر شکار را بگو — سر بدو مرا تو ای سبلے میر من و شکار من

مطلع آن غزل شتر بود ازان گزاف نیست
ز اشتر مستی مجو ای شه هوشیار من

دوش چه خوردهٔ دلا راست بگو نهان مکن — چون خموش آن بی گنه روی باین و آن مکن
بادهٔ خاص خوردهٔ نقل خلاص خوردهٔ — بوی شراب میزند انگونه در دهان مکن
دینه شراب ریختی وز بر من گریختی — بار چو من گرفتمت بار دگر همان مکن
خصم نیم جفا مکن کبر نیم غزا مکن — بیگنهم سزا مکن رخ ترش دگران مکن
من همگی ترا استم مست می وفا استم — با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
بادهٔ عامه از برون بادهٔ عارف از درون — آنکه درون نباشدش پی ببرد بیان مکن
از تبش می نهان روی شود چو ارغوان — روی نیاز آر و بس روی با سمان مکن
کار دلم بجان رسید کارد باستخوان رسید — بیخود و ناله کنم گوید نی فغان مکن

صنما تو روز مائی و غصه سوز مائی — ز تو شد چنین معلا همه کار و بارستان
بکشا ز نو گوش شیران چو شتر قطار شان کن — که تو شیرگیر حقی بگفت مهار مستان
ز عقیق جام داری نمک تمام داری — چه غریب دام داری جهت شکارستان

سخنی نماند جانان که تو بی بیان ندانی
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

صنما بود بی نوبت که بچشم اشارتی کن — نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن
دل و جان شهید عشقند برون قبر جانب — سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسفی رسیده همه شهر کف بریده — بنما جمال دلستان دل و جان تجارتی کن
و گر این قدم فشردی بجفا و نذر کردی — بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مگو که بی نیازم ز شما چه سود سازم — تو ز سود بی نیازی چه شود خسارتی کن
رخ زرد زعفرانی چو گلی و لاله کن — سه چهار قطره خون را بادل اشارتی کن
چو غلام تست دولت نه کشد ز امر تو سر — بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن
چه بپیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد — بگناه چون که ما نطفه حقارتی کن
تن ما دو قطره بد که لطیف و آدمی شد — صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
ز جهان عیب جانها چو اسیر آب و گل شد — تو ز دار حرب گلشان به بهانه غارتی کن
چو ز حرف توبه کردم تو سرای طالبان را — خبر حرف بر معانی علمی و رایتی کن
ز سرای گرم بودن بود این دل چو آتش — خبر دل تو جذبه را بسبب حرارتی کن

بله شمس دین و دولت حمستان نازنین را
بظهور نیز خود سبب انارتی کن

بله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن — چو حریف نیک داری تو ترک نیک و بد کن
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان — نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن — نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
شکرت چو آرزو شد ز لب نبات بخشش — چو عیاض دلیس ز و تر شکر فروش که چه کن

ای جان تو کدامی تو پخته یا که خامی / سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان

روزی بدشت صحرا دیدم یکی معلا / اندر هوا ببالا میکرد رقص جولان

هرسوار چو وحشی او ساکن و خموشی / سرمست و سبز پوشی جانم بماند حیران

گفتم که در چه شوری کز وهم و فهم دوری / تو نور نور نوری یا آفتاب تابان

گفتا دلم سبک شد تن نیز هم تنک شد / تا پاکشاده گشتم از چار پنج ارکان

گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم / بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان

گفتم بیا وفا کن وین نازرا رها کن / لعل نگین بمن ده گفتا که نیست آن کان

گفتا که این قبایم من در کنار نایم / نقشی همی نمایم از بهر دردمندان

گفتم ترا نباید خود دفع کم نماید / پنجه بماند زاید از طلعت ای سخندان

گفتار شکر کنی تو باور کجا کنی تو / طفلی درست ابجد برگیر لوح و میخوان

گفتم همین سیاست میکن حلال بادت / صدگونه دفع میده میکش مرا بهجران

زرد از زبان دیگر پانچ چو شهد و شکر / برخواند بر من ارچه گشتم خراب و سکران

فرمود مشکلاتی در وی عجیب عطائی / خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

بسیار اشک راندم تا دیر ست ماندم / تا گه مه درون شد آن شه چو جان جسم پنهان

داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل
داغی که از تو دارم به از هزار درمان

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن / تو سرفراز مردی گر نیست دو بر سرش زن

چون آتش تو جان را کو هست نیست حمله / از آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن

[illegible] با تو کوشد در کین تو بجوشد / آبش بزن بر آتش هم خاک بر سرش زن

هر تیر کز تو پرد هفت آسمان ببرد / از قاب قوس تیری بر پشت اخترش زن

هر تن که بی سر آید بر گردنش تو سر نه / وانکس که بی سر آید بر سر تو خنجرش زن

جانی که بر فروزد وز عشق تو بسوزد / خواهد که او بمیرد در حوض کوثرش زن

زان آسیا آتش دل هرگز نمیرد ای جان / لیکن شود زیاده الله اکبرش زن

از لعل می فروشت مست کن فلک را — بستان و ده سبو چنگش بر جام و ساغرش زن
ای شمس حق تبریز بر چرخ که منکر تست — آتش ز نور ایمان در جهان کافرش زن

مشغول گشتم این دم این دم که شاه گشتم
آتش ز لعل اسپیت در بیت دفترش زن

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن — با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را — باغ ست و دیگران را این آذرست مردن
زین سو نشان مردن وان سو نشان زادن — زان کس همیشه میرد در این سرست مردن
جسمت بمان جان شو ترصان بران جهان شو — گر نیز گرچه جانا شور و شرست مردن
والله ذات پاکش نه چرخ مشت خاکش — با نقد وصل جیحان حلوا گرست مردن
گر یوسفی ز خوبی آیینه آنچنان ست — ور نه در آن نمایش چون مجمرست مردن
چون حق ترا بجود اندر پهلوی خود نشاند — چون جنت ست رفتن چون کوثرست مردن
گر مومنی و شیرین هم مومن ست مرگت — در کافری و تلخی هم کافرست مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
گر آب زندگانی هم خوشترست مردن

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن — میسوخت پیش می زد حقا که همچنین کن
شمع فتیله بسته با گردن شکسته — میگفت زهر ضحک با ناله همچنین کن
موسی که می گدازد با سوز و درد و ساز — در کف قاب اده خود را که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در شور آنجهانی — سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
دامان دریده جوهر پر کرد کفرا — از رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد بریده از داغها پریده — سیمرغ کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
هستی خود شکسته خود را به تیر جسته — بر شغل یار دو پیه صهبا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دامن چاک کرده — با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
خالی شده هست ساده چشم برگشاده — لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن

تو مور عشق خدا ملکت سلیمان هست / کجاست چرخ سلیمان و ملکت موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز / که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزست / که مشک بار و تا وا رهی ز کافوران

ساقی چو می ما را بده بستان ز بنده جان گرو / چو می ز خم تو رسد کمتر نباشد جان گرو
آن شاه ابراهیم بین آن بی دلی بی بیم بین / مر تخت را و تاج را چون کرد آن سلطان گرو
صدیق کرده سر گرو فاروق سر کرده گرو / حیدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو
چون سروران این میکنند پس می عجب آمد ترا / ازانکه درویشی کند از بهر می خلقان گرو
آن شاهد فرد احد یک جرعه در تب می نهد / از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
سرمست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام / در پیچ دامی بیخود نهاده چون مرغان گرو
هر چه آرزو می برگرو در کار او کن جان گرو / جان شد گرو ای کاشکی کشتست عقل و جان گرو
خامش رها کن بلبله در گلشن آئی و گل نگر / بلبل نهاده پی و سر پیش گل خندان گرو
جانا بمانی تا ابد ای چشم و جان روشن شو / ای شاد و دزاد و موتلف جان و صد خرمن گرو

آن دلبر عیار و جگر خوارهٔ ما کو / آن خسرو شیرین شکر پارهٔ ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست / آن پرنمک و پرفن و عیارهٔ ما کو
باریک شدست از غم او ماه فلک نیز / آن زهرهٔ بازهرهٔ سیارهٔ ما کو
بربسته چو یار و تم دل تشنه چو بارد ست / آن رشک چه بابل و مه پارهٔ ما کو
این پنج حس ظاهر و این پنج حس سر / آن چارهٔ درد دل و آن چارهٔ ما کو
اندر ظلمات ست خضر در طلب آب / کان عین حیات خوش و فوارهٔ ما کو
جان همچو مسیح ست بگهوارهٔ قالب / آن مریم بنشندهٔ گهوارهٔ ما کو
هر کنج یکی عشق و مخمور نشسته است / کان ساقی دریا دل خمارهٔ ما کو
لوامه و اماره بجنگ اند شب و روز / جنگ افگن لوامه و اماره ما کو

ما مشت گلی در کف قدرت منقلب — از غفلت خود گفته که کارکاره ما کو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا هست
وندر پی او این دل آواره ما کو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او — شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود — بر روی سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود — پر کیسه چون قارون شود چون لاله یابد بوی او
جان ملک سجده کند آنرا که او را خاک شد — ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند — چون خوش نباشد آن دلی کو هست دستان بوی او
بس سینها را خسته او بس خوابها را بسته او — بست است چشم جادوان آن غمزه جادوی او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او — شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان — چندین چراغ و مشعله بر روح و بر بازوی او
شب پا فعل دستان میکند او عیش پنهان میکند — چشمم به بیند جسم او گر می نهد ابروے او
صد قلعه وارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل — بر قلعه آن کس بر برد کو فاش بیند روی او
ای ماه رویش دیده چونی از وی ذره دیده — ای شب تو مویش دیده نی نی یکی موی او
این شب سیه پوشیدست ازان کز تعزیت داران — چون بیوه جامه سیه در خاک رفته شوی او
این شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری — چون پیش چوگان قدر هستی و آن چون گوی او
ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان — ای دل فرو رفته بسر شاهانه در گیسوے او
مر عشق را نبود سبب کو هست پیش جمله کس — پیش و پس اینجا بود خود پیش نبود سوی او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری — ای دل ز صورت نگذری زیرا نه یکتوی او
داند دل هر یکدل را او از دل ز آواز گل — غریدن شیر است این در صورت آهوے او
باننده دست احدی شبهه پیدا بود — از صنعت جولاهه و ز دست و ز زانوی او
ای روی ما ما کوی او وی قبله ابروی او — فراش آن در که سحاب وین خاک کدبانوی او
سوزان علم از رشک او گشته دو چشم مشک او — کی آن لب مایه شود دان بحر تا زانوی او

ای عشق شد مهمان ما زخم ببرد بر جان ما — صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم در جست و جو بشتافتم — ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

من چند گفتم ای دل خاموش ازین سودای دل
سودش ندارد های دل چون بشنود دل بوی او

جانان تویی کلیم و منم چون عصای تو — گه تکیه گاه گشتم گه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا — ماری شوم چو افگنندم ابتلای تو
صد روز روزگار دگرگون همی مرا — با وا نثار عشق و قدای ولای تو
در چشم گشت جمله چو چشمم بدل بگفت — بی کام و بی زبان عجب و صفهای تو
زارم که چشم از تو خبر برد سوی دل — دل میکند دعای دو چشم و ثنای تو
میگردد آسمان همه شب با هزار شمع — در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی آب باشد در کیسه درم — صد جان و دل فدای رخ جانفزای تو
گر خانه و دکان و هوای تو شد خراب — ره یافت لاجرم بخرابم صبای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن و بست — صد دل بغم سپارم بهر رضای تو

از زخم دادن بخشم خود خوش مرا بکوب
زین کوفتن رسید بنظر توتیای تو

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی او — بر روی و سر دویدن چون سیل تا بسوی او
تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم — پس جست و جوی ما همه از جست و جوی او
گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم — گاهی چو آب حبس شده در سبوی او
گاهی چو جوش دیگ بجوشیم و دانکه — کفگیر میزند که چنین ست خوی او
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه — تا مغز ما بگیرد یکبارگی بوی او
چون جان جان همی آمد و از جان گریز — من در جهان ندیدم جان عدوی او
بگذار دست زناز و چو مستی کند بینند — بی همی دو کون ترا به یکتا موی او
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو — کو کو همی زنیم ز مستی بکوی او

تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک / از طبع سست باشد و نبود ز سوی او
خاموش باش تا صفت خود همی کند / بی هایهای سرد تو آن هایهوی او

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو
آورد قصه‌های شکر از لبان تو

گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان / جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه میوه و چه بود دست اصل تو / آخر چه گوهری و چه بود بستاکان تو
دلالهٔ عشق بود مرا سوی تو کشید / اول غلام عشقم و آنگاه آن تو
بنهاد دست بر دل و بر خود که آن کیست / هرچند شرم بود بگفتم از آن تو
بر دیده ام چو چشم بر انداخت گفت چیست / گفتم مها هی کشدم ابروان تو
از خون بر زعفران رخم لاله زار دید / پرسید گفتمش همه نام و نشان تو
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت / گفتم نکو نگر که نیستم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا سگ دروی کشان تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو / ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و آن جهان با تو نکو / این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای بیان بی من مگیر و ای زبان بی من مخواه / ای بصر بی من مبین و ای روان بی من مرو
خار این گشت ز آتش در پناه لطف گل / تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو
شب ز نور روی ماه خویش می بینم سپید / هر شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
در جسم چو گانت میبازم چو چشمت بر من است / همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش / چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آنکس کاندرین ره بی نشان تو رود / چون نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو
وای آنکو میرود اندر ره بی دانشی / دانشش در راه تویی ای راه دان بی من مرو
دیگران عشق میخوانند من سلطان روح / است تو بالاتر از این هر دو زان بی من مرو

من خمش کردم که سگ از دست نان کو ببرد
لیک میگویم که بید او نهان بے من مرد

قلم از عشق بشکند که نویسم نشان تو
خردم راه گم کند ز فراق گران تو

که بود همنشین تو که بپاید گزین تو
که زهد از کمین تو که کشد خود کمان تو

رخم از عشق همچو زر تو ببر من هزار اثر
قمرا بسوے من نگر که چنینم بجان تو

چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم
نه چنانم که سر کشم ز غمت بے امان تو

بگشا کار مشکلم تو دل ده که بیدلم
مگر اے دوست منزلم بجز از گلستان تو

که بیابد بکوے تو نبا خبر ببوے تو
سبب جست و جوے تو چه بود گلفشان تو

زدمی اندر دلم شرر نکنم از فلک حذر
نخواهم در جهان مفر بجز از بوستان تو

ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو

چو تو سیمرغ روح بگشانے در ابتلا
چو مگس بهر رنج در فتند که امتحان تو

ز اشارات کافیت ز بشارات شافیت
ملکی گشته هر گدا از دم ترجمان تو

همه خاقان چو مردگان ز پس جست دوان
همه عالم نواله از عطاهاے خوان تو

بنوال قناعتے نکند جان آن سختے
که طمع دارد از کرم که بود میهمان تو

می دواها که میدهد پے هر رنج گنج تو
چه نواها که میدهند بکان لامکان تو

طمع تن نوال تو هوس دل جمال تو
نظر تن بنان تو هوس دل بیان تو

بهت مصلحت بود نه بخیلی نه درخلے
بسوی آسمان حق نهان نردبان تو

خمش ای تن دگر مگو دگر اسرار ما مجو
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین
برسد ز آفتاب حق بهمه خوش قران تو

گمر از شمس مقبلے مددی یافتم حبل
که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

صوفیان آمده در کوے تو
تشنه شد از جمال روے تو

از عطش ابریقها آورده ام
کاسب خوبی نیست خبر در جوی تو

هان بده نقدی بدرویشان خود   این همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قحط مه شد قوت جان   آمدیم از قحط با هم سوی تو
صوفیان را باز حلوا آرزوست   از لب حلوای دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش   مشک پر شد خانقاه از بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
آفرین بر دست و بر بازوی تو

شکر الله را که دیدم روی تو   یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز غصه تیره شد   یافت نور از نرگس جادوی تو
من چه گفتم کو فلاح و کو نجات   برد این کو کو مرا در کوی تو
از کفتم افتاد دولت نوش یافت   این بیان خشک رحمت گوی تو
شیر خشم را اسیری مانع شود   خیز زر بهای که دارد موی تو
آسمان جای که باشد فرش تو   شیر مردی گر بود آهوی تو
شاه و شحنی کز غمم تو قوت یافت   پهلوانی کو بود پهلوی تو
جست و جوی در دلم انداختی   تا ز جست و جو شدم در جوی تو
خاک راهی و هوسی کی بود   گر نبودی جذبهای یاهوی تو
آب دریا تا بکعب آن کس است   کو دهد یک بوسه بر زانوی تو
بسکه تا هر کس بود بر خلق خویش   جمله خلقان را نباشد خوی تو

شمس تبریزی توی مقصود کل
ای شده ترک فلک هندوی تو

مطرب اسرار ما را باز گو   قصه‌های جانفزا را باز گو
من دهن بر بسته‌ام امروز هین   تو حدیث دلگشا را باز گو
من گران گوشم ز شیخ بر خشم   وعده آن خوش لقا را باز گو
ماجرای رفت جان را در ازل   باز گو آن ماجرا را باز گو

مخزن انا فتحنا برگشا — سر جان مصطفی را بازگو
مستجاب آمد دعای عاشقان — این دعا گو آن دعا را بازگو

چون صلاح الدین جان عاشقان
آن صلاح جان ما را بازگو

ای همه گشتگان حیران تو — آفتاب از آسمان پرسان تو
چشم بد از روی تو بس دور باد — ای هزاران جان فدای جان تو
چون فدا گشتند جاویدان شدند — زان اکسیر است جان را کان تو
گاو شیر و بره و جدی و فلک — هست ای شاه جهان قربان تو
زانکه قربانها همه باقی شوند — در هوای عید بی پایان تو
در هوای عصمت یزدان توی — بخت و دولت روز و شب دربان تو
ای خدا این باغ را سرسبز دار — در بهارستان بی دوران تو
تا که ارواح ملائک می‌چرند — دائما از باغ نخلستان تو
این شکرخانه همیشه باز باد — بر نبات شکر پنهان تو
آب این جوی ای خدا تیره مباد — تا ابد سوی مدد احسان تو
این دعا را یا رب آمین هم تو کن — این دعا از تو و آمین آن تو
چنگ و قانون فلک با تارهاست — تا که هر تار در فرمان تو
من نگفتم تا مرا انگیختی — تا چه گویم در خم چوگان تو
ور نه این خاک از کجا عشق از کجا — گر نبودی خنده از جان تو
خاک خشکی مست شد بو می‌زند — آن تست این آن تست این آن تو
وی مرا ای سید لطفش کیستی — گفتم ای جان گربه دربان تو
گفتم ای گربه گمان بد مبر — کی ترا تسخیر کند سلطان تو
من خمش کردم تو ام نگذاشتی — همچو خیک سخره افغان تو
گرچه از نطق من ای شمس الهدی — گشت ظاهر در جهان برهان تو

ای بریده جان وتن در پای او — هر دو عالم غرقهٔ دریای او
آتش عشقش همی سوزد جهان — ای خدا هیهات از هیهای او
جبرئیل وصد چو او گر سر کشد — از سجود درگهش ای وای او
چون مثالی را نویسد از فراق — خون ببارد از خشم طغرای او
هر که ماند زین قیامت بیخبر — تا قیامت وای او وا وای او
هر که دایم از چنان مه دور شد — ای خدایا چون بود شبهای او
در شمار عاشقان بودیم دوش — بر مثال ریگ در صحرای او
خیمه بر خیمه طناب اندر طناب — پیش شاه عشق ولشکرهای او
خیمهٔ جان را ستون از نور پاک — نور جان از تابش سیمای او
باد آتش متحد ز امروز او — گرد دنم یک رنگ او فردای او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر — در میان پنجه ده تای او
طفل شیر از چشم او این بو — بر سر پستان شیر افزای او
در کدامین پرده پنهانست عشق — کس نه بیند کس نداند جای او
عشق چون خورشید ناگه سر کشد — بر شود تا عرش حق غوغای او

شمس تبریزی که هست اصل وجود
من ندیدم در جهان همتای او

گفتم ای جان تو مرا گر در جهان چند گشتی — گفت هر جات کشم زود بیا هیچ مگو
گفتم از هیچ نگویم تو روا میدارے — آتشی کردی و گفتم که در آ هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی — همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو
گل آتش گل گو باشد و با ما میگفت — خیز ز لطف و کرم در بر ما هیچ مگو

بهتر از آتش گویا سحر آن دلبر گفت
ای مجاهد تو نیز دم خمش آ هیچ مگو

سیر نیم سیر نی ز آب تو و نان تو — ای که هزار آفرین بر کف احسان تو

هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان تو — جان منی چون یکیست جان من و جان تو

تشنهٔ مستقیم زندگی و مرگ ز آب — دور مگردان که من بندهٔ دوران تو

پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام — تا که بیارد سرم سر ز گریبان تو

عشق تو گفت ای کیا در حرم ما درآ — تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو

گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ این در شدم — تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو

گفت که هم بر دری واقف و هم در بری — خارج و داخل توئی هر دو وطن آن تو

خامش و دیگر مخور این بس بود این نان و خوان
تا ابد انس جان بر خورد از خوان تو

دگر باره بشوریده بدانسانم بجان تو — که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را توی بس عمر عزیز من — نخواهم جان پرغم را توئی جانم بجان تو

من آن دیوانهٔ بندم که دیوان را همی بندم — زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم — دگر بی تو بگلزارم به زندانم بجان تو

دگر با تو به بندم من میان شهد و قندم من — دگر با تو بخارستان به بستانم بجان تو

نه مرغم من نه فرخم من ماهم من نه چرخم من — همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو

اگر پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرستم — وگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو

اگر آبی خورم از کوزه خیالت را در او بینم — وگر یکدم زنم بی تو پشیمانم بجان تو

سحر از عشق میگویم که شیرین تر ز من آهوییم — نه آهوییم که شیران را نگهبانم بجان تو

سماع گوش من نام است شراب هوش من جام است — عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

تو جانان عید روحانی و پیشت عاشقان قربان — اگر کشتی وگر بستی که قربانم بجان تو

بعشق شمس تبریزی به بیداری و شب خیزی
مباد از راه سرگردان پریشانم بجان تو

اگر نه عاشق اویم چه میگردم بکوی او — وگر نه تشنهٔ اویم چه می‌پیچم ز جوی او

برین مجنون چه می‌بندم مگر بر خود همی خندم — که او زنجیر می‌بندم که زنجیر موی او

ببر عقل و ببر هوش و بکش از پنبه گوشم / چو گوشم رست ازین پنبه در آید های و هوی او
همی گوید دل زارم که من زر و عده ها دارم / بیا شاهم شرابی من بجز خون عدوی او
دلم را میکند پر خون سرم را پر ز افسون / دل من گشت حوض او سر من شد سبوی او
چه باشد ماه با زهره که او بگشاید آن چهره / چه دارد قند یا شهدی ز شیرینی روی او
مرا گوید چه تا ناری ز ذوق آن شکرباری / مرا گوید چه انداری ز لاله مشکبوی او

مرا هر دم بر انگیزے ز شوق شمس تبریزی
بگو ای دل مرا تا کی ببندازی ببوی او

خزان عاشقان را نو بهار او / روان سابقان را افتخار او
همه گردن کشان شیر دل را / به بینی شان در آورده مهار او
قطارے شیر می بینم چو اشتر / کشیده سوی خود بی اختیار او
سبب آن شد که حاجتمند شان کرد / ز خوف خصم شان کرده نزار او
گران تر عنصرے را بین که خاک ست / سبک کرد و بپرد از وے قرار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید / بگردون میکند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رستن از وی / که هر کس را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهل تر نباشد / بزید دم او نهاده خار او
عصا زد بر سر دریا که بر جه / بر آورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصائی / همی پیچید بر خود همچو مار او
بر آرد مطبخ معده بخارے / بسازد جان حیوان زان بخار او
ز تاب دل دگر جانے بر آرد / که میدارد از آن جان ننگ و عار او
زهی غیرت که دارد بر خود آن شه / که سلطان هم خود ست او پرده دار او
کند با او بهر دم یک صفت یار / ز جمعش بگسلاند اضطرار او
کرتا اند که اینها بیشتر ارند / به اندر رفته آن بگزیده یار او
عجائب یار غارے کرد او را / که غارش او بود هم نیز یار او

زبان بر بند و بگشا چشم عبرت — که بگشاده است راه اعتبار او
گر از ره رفته زو ترسیده آیی — که از تو می پذیرد اعتذار او
بسی گفتم به شب اما چو شد روز — کلام اللیل یمحوه النهار او

تو کم خورده هشیار می رو — میان کژروان رهوار می رو
تو آن جغدی که من دیدم ندیدی — مرا خنبک مزن ای یار می رو
ز بازار جهان بیزار گشتم — تو کز جای که ره بازار می رو
چو من دستار از پا کردم — تو ای عاقل تو با دستار می رو
مرا تا وقت مردن کار این است — ترا کار است سوی کار می رو
مرا آن یار بشکست است توبه — تو مرد صائی ناهار می رو
شنیدی وصف شمس الدین تبریز — مکن انکار و در اقرار می رو

دل و جان را طلبگاه مقام او — شراب غیب بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشک و گرسنه — غذای جمله را بدهد تمام او
عدم چون اژدها و فتنه چون پی — به بسته فتنه را حلق و مشام او
سزای صد عتاب و صد عذابیم — کشیده آن سزای مالکان او
ز حلم و احسان استاخ گشته — که پندارے شهانند و غلام او
برای مغز مخموران عشقش — بجوشیده بروز و شب مدام او
کشیده گوش هشیاران پستی — زهی اقبال و بخت مستدام او
محمد را چو پرده کرده در پیش — پس آن پرده میگوید پیامی او
نکرده بندگان نورش سلامی — ز لطفش کرده از اول سلام او
چه باشد گر شبی را زنده داری — برای آنکه آرد صبح و شام او
وگر خواهی کسی غافل نخسپی — نه بگذارد ترا ای دوست خام او

زخردی تا کنون صد جان بخفتی | کشانیدت ز پستی تا به بام او
زخاکی تا به بالا کی کشیدت | بدادت دانش و رفتار گام او
بحلے و نباتے و بطفلے | چو گردیدے و آوردت بدام او
زچندین ره بهانیت آورد | نیاوردی از براے انتقام او
بوقت در رسیدانی که حق اوست | بخاکے میدهد در در نظام او
مقامات تو بت خواهد نمودن | چو نرمت کرد و پا بر جا درام او
همه بو با چو بوے نقطه بودست | چو بوے خود فرستد در مشام او
نماند هیچ بیت العنکبوتے | چو بنماید مقام بے مقام او
سخنها بانگ زنبوران نماید | چو در گوشت فرو خواند کلام او
چو در ماند نخواهد جز مرادرا | چو بجهد هر خسے را کرد نام او
شکنجه بایدش ایراکه هرگز | بره ناید نبرسے و بکام او
بیار بهاے شمس الحق تبریز | شود بس مستحق مستهام او

بنه دلبیش ای برادر در سخن بس
نوادی مایجیب المستدام او

بیار اے رونق گلزار ازین سو | بر از شاخ یکے قنطار ازین سو
یکی حاجت روا کردن بجانست | ازان دو لعل شکربار ازین سو
ازین روزن فروکن سر چو مهتاب | دران گلشن یکے گلزار ازین سو
سلیمانا سوے بلقیس مگذر | که آمد هدهد طیار ازین سو
بمنقارش یکے پر نور نامه | نموده بے شمار آثار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نباشد | یکے ساغر وزان خمار ازین سو
بدان تنها خور آمد روح قدسی | چه دارد میکند ایثار ازین سو
بهر دو دست گیرش تا نریزی | قدح پرست بین هشدار ازین سو
ستا هم میدهد ساغر بیاپے | هوا سے ساقی ابرار ازین سو

بیا کین خرقها جمله گرو شد — ستان زان شاه بادستار ازین سو

برهنه شو ز حرف و آشنا کن
به بحر ژرف بی‌گفتار ازین سو

ای گ[illegible] راست سپردی دوش چه خوردی بگو — مست و خراب می‌روی خانه بخانه کو بکو
تا که حریف بوده‌ای بوسه ز کی ربوده‌ای — زلف کرا گشوده‌ای حلقه بحلقه مو بمو
با تو حریف می‌شوم چشم و چراغ روشنی — خفیه چو ماهیان وری حوض بحوض جو بجو
راست بگو بجان تو کین دل و جانم آن تو — با دل همچو شیشه خورده‌ای که [illegible]
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن — چشم کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
آمده بر خیال تو دوش میان انجمن — می‌نشناخت بنده را می‌نگریست رو برو
چون بشناخت بنده را بنده گزرنده را — گفت بیا نبرد من چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر — همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو

لقمه سر خورنده را ور خور او بدهد قفا
زانکه گلو گرفت دست حرص مکن بهیچ رو

سخت خوش است چشم تو آن رخ گلستان تو — دوش چه خورده‌ای بیا راست بگو بجان تو
فتنه‌گرست نام تو پر شکرست کام تو — تا ظلمست جام تو با نمک است نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی — چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب می‌زند از دم و از فغان من — بوی شراب می‌زند از نفس و دهان تو
بهر خدا بیا بگو ور نه بهل که تا گدا — یک دو سخن ثنای تو گوید از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد — چون بنمود ذره خوبی بیکران تو
شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم سر — باز رسید جان ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگویمت عقل تو کو چه شد ترا — عقل [illegible] بنده را در غم امتحان تو
هر سحری چو ابر دی باهم اشک پرورت — پاک کنم باستین اشک از آستان تو
مشرق و مغرب ار روم ور سوی آسمان روم — نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم — کرد هوای دل مرا عاشق کف زنان تو

از می باغ این جهان حق خدا نخورده ام — سخت خراب می شدم خایفم از گمان تو

صبر پرید از دلم عقل رمید از سرم — تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو

شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من — چون تو ضمان من بدی این چه شد آن ضمان تو

ای تبریزی بازگو بهر خدا به شمس دین
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار شنیدست عشق کافر خو — شبم ز بام بحجره ز حجره تا سر کو

سحر مشکل عشق آمده که هی برخیز — گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو

بهر چه بر کندم سبوی تسلیم — سبو اسیر سقا گشته و گریزد از او

هزار بار سبو را بسنگ بشکست او — شکست او خوش آید ز عشق ذوق نو

سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل — بدان هوس که خورد غوطه در میان جو

خموش کردم اگرچه گوشت غزل
گر خطاب شنیدن نگاه گفتن او

ردیف ها

آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده — در قصد خون عاشقان اندر کمر دامن زده

سوگند خورد آن یار من کین باده کی گردان کنم — عقلی تمام در وله در واله و در واله

زین بادستان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم — تا تو نیابی عاقلی در حلقه آدم کده

لیلی ساقی جان مجنون او شخص جهان — لیلی آن مجنون بود چه مرده و بی فایده

از دست ما پا می برد تا رخت دولت می برد — از عشق ما جان گریه و در مصطبه یا معبده

گر من بمیم مستی ز آتش زنم در هستی — بادت و هم مستت کنم بی دار و گیر و عربده

بگذشت دور راقیان آمد قرار ساقیان — برریز یک رطل گران بر منکران قاعده

آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش دلی — آمد گه برهان می بگذشت دور مایده

رفت آن عجوزه بد دغل بستان ز مستان چهل — آمد بهار و بزاد از و صد شاهد و صد شاهده

دزدیده جامه رخت من لولی لولی زاده — در هیچ مسجد یار او نگذاشته سجاده

خرقه فلک وه شاخ از وجرم قمر سوراخ از و — وای از بقیه در کفش حسن سلیم و ساده

زد آتش اندر عود ما بشکست باد و بود ما — بر آسمان شد دود ما چون داد ما را باده

گه کار مشکل میکند گه هجر منزل میکند — گه قصه مشکل میکند کو عاشق دلداده

دل داده آن باشد که او در کوچه یاری رود — بی چون تو گوشه گشته در گوشه افتاده

در عقبه آماده تا جا که دل داده — در آرزوی قحبه با وسوسه قواده

دستی بیار از ریش خود از ریش تشویش خود — بسته دو چشم از عاقبت بر هرزه لب بگشاده

دیدی عجایب آن سر از عاقبت بی حرمتی — از حرص از شهوت بسی در عاشقی آماده

درویش اگر بیند گهی از ریش هیچ آن مهی — بیرون کند دلق کهن قلب ریش چه اندر باده

خامش که مرغ گفت من خوش میروی سوی چمن
اینک اثر ز نکته در دفتری بنهاده

ای فتنه انگیخته صد رنجیان بهم آویخته — ای خون عاشقان ریخته با لولیان بگریخته

در شانه آن زلف تو آخر کشائیم قفل تو — در هر شکسته الف تو زان طره آویخته

از چشم بر دوی خوابها تن خسته گردابها — زان طره بر تابها مشکست بعنبر بیخته

ای رفته در خونهای تو رشک عشق خورشید وهی — با شیشه شاهنشهی با خاکیان آمیخته

از برق آن خسار تو و شعله انوار تو — در حکم موسی وار تو از بحر گرد انگیخته

ای شمع افلاک و زمین و کیمیا صباح الامین — عشقت آتش شعله در کمین ان هزاران ریخته

جان پلی تو میرود اندر جهانت میبرد — صد گنج هرگز کی شود در کاغذی در ریخته

مخدوم شمس الدین مرا گشتی درین یکجا چرا
عفو تو در بسته چرا ای خسرو سرور مرا

ما جمله همچون ماه شده در خوابگه نقصان شده — آن ماه بی نقصان شده و انجم همه نقصان شده

صفرایم از سودا تیه از لعل جان افزای تو — وز ره عشه خواست تو جانها بگه نقصان شده

وز روی همچون ماه تو جانها شده خشتم در راه تو — در عین لشکرگاه تو شاه و سپه نقصان شده

این نیم‌شبان کیست چو مهتاب رسیده / پیغامبر عشقست ز محراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب / از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فگنده / بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگویید که دزدیده دل و دستار / شاهی بدر خانهٔ بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده / خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامی ست بپیشش که سرانجام فقیر است / وآن آب عنب رنگ لعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی‌صبر / یک شمه ازان لرزه بسیماب رسیده
زان وزان لطف که پاینده کند او / یک ذره ازان رنق بسنجاب رسیده
زان ناله وزان نعره که خشک تر عشقست / یک نغمهٔ تو نیز بدولاب رسیده
یکسو شده [illegible] عشق / از بهر کشانیدن اسباب رسیده
ای مرغ دل ارباب تو بشکسته ز صیاد / از دام ره مرغ بمضراب رسیده

خامش که ادب نیست سخن گفتن نادان
یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

آن کیست چنین مست ز خمار رسیده / یا یار بود باز به یار رسیده
یا شاهد جانست ز روزنه گشاده / یا یوسف مصری ست ز بازار رسیده
یا زهره و ماهست در آمیخته با هم / یا سرو و گل سرخ ز گلزار رسیده
یا چشمهٔ خضرست روان گشته ز هر سو / یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا طوق کله گوشهٔ آن میر شکارست / اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریادل ما تیر نهادست / یا نقل شکرهای بقنطار رسیده
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست / یا مشعلهٔ عالم انوار رسیده
شاه سپهان بین ز سلیمان پیمبر / اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان زمین از پی او جیب دریده / قاضی فلک بی سر و دستار رسیده
از بهر دیت دادن کشته که او کشت / [illegible] انبار رسیده

ادل دیت خون تو جامیست بستانش — درکش که ز یاران سپاسرار رسیده
از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ — بهرام فلک از پی زنهار رسیده

خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر
از گلشن تا گلخن فجار رسیده

ای ماه و ای دو دیده بینا چگونه — وی رشک ماه گنبد مینا چگونه
ای ماه و صد چو ما زمی تو خراب و مست — ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه
ای مرغ عرش آمده در فنت زاب و گل — بی خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه
زین گلخن کثیف به گلشن فتاده — با اهل خلط و بلغم و صفرا چگونه
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری — وی عزلت گرفته چو عنقا چگونه
عالم بت ست مست تو اندر چه عالمی — تنها نیست زنده تو تنها چگونه
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی — وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه
گر غایبی ز ما تو درین دل چه میکنی — ور حاضری ز دو دیده سودا چگونه

ای شاه شرق مفخر آفاق شمس دین
در قربت دنی فتدلی چگونه

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده — دل پاره پاره کرده و دلدار آمده
مه را نگر بیامده جهان شب شده — دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه کشوریست — از بهر عذر گازر و گلکار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران برد — اندر وثاق این دل بیمار آمده
این روح همچو عشق درین خاکدان غریب — مانند مسیح بگفتار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما — این نوبهار لطف با ایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر — زو باغ زنده گشته و بر کار آمده
جان را اگر نبینی در دلبران نگر — با قد سروری چو گلزار آمده
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر — حلاج وار خوش بسر دار آمده

در عین مرگ چشمهٔ آب حیات دید / آن چشمه که مانیه دیده اید آمده
آمد بهار عشق به بستان درآ درآ / بنگر به شاخ و برگ باقرار آمده
اقرار میکنند که حشر و قیامت است / آن مردگان باغ دگر باز آمده

ای دل اگر چه باخبری رو خموش کن
رو بیخبر مباش دو در اخبار آمده

ای از جمال حسن تو عالم فسانهٔ / مقصود حسن تست دگرها بهانهٔ
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست / مقصود او چه بود ز نقش و خزانهٔ
ای صد هزار شمع نشسته پر از امید / گرد تنور عشق ز بهر زبانهٔ
گوئی میان مجلس آن شاه کی رسیم / نے آن کرانه دارد و نے آن میانهٔ

آن شاه کیست مفخر تبریز شمس شرق
زان دولتے که دارد و رختے زدانهٔ

ای ساقی که آن می احمر گرفته / وی مطربی که این غزل تر گرفته
وی زهره که مست شد از چنگ تو زحل / بهرام را بگو که چه خنجر گرفته
از جان و از جهان دل عاشق گزیده / احمق شکار نازک لاغر گرفته
ای هجر تو ز روز قیامت درازتر / این چه قیامت است که از سر گرفته
وی آسمان چو دود ندیدالش دیده / در هیأت تو شکل مدور گرفته
پیلان شیردل چو گفت را مسخرند / این چند پشه را چه مسخر گرفته
تا روی خویش دیدی ز رفتی بپای / آئینهٔ عظیم منور گرفته
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن / زیرا که صد چو ملک سکندر گرفته
وی چشم گریه چیست بر ساقی تر / چون کحل از مسیح پیمبر گرفته
هژده هزار عالم اگر ملک تو شود / بی روی دوست چنبر تنگ گرفته
جاری نکی گذری از خنگ آسمان / کاهل چرا شدی صفت خر گرفته
خاموش شو زبان گرگوی نیک و نو / این رسم کهنه راچه مکرر گرفته

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانهٔ / وز شعاع نور جانان جان گرفته خانهٔ

سرفرازی شیرگیری مست عشقِ فتنهٔ / نزد حق هشیار و نزد خلق چون دیوانهٔ

خشم رنگی صلح نیکی تلخ روی شکری / من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانهٔ

با هزاران کف بیضا گر ببیند نور شمع / در بطالت می فتد چون بیخودی مستانهٔ

خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق / گندم او آتشین و جان او پیمانهٔ

نورگیر جمله عالم بر مثال کوه طور / گر بگویم بی‌حجاب از حال او افسانهٔ

شمع گویم یا نگار دلبری جان پروری / محض روحی سروقدی گلرخی جانانهٔ

پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار / لیک او دریای علمی حاکمی فرزانهٔ

دامن دانش گرفته زیر دندان نهاد لیک / او کلید عشق از صبرے بر و دندانهٔ

من ز بیم نور و الله خیر در معشوق محو / او چو آئینه یکی رو من دو سر چون شانهٔ

پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف / من چو پروانه فدایش او در این پروانهٔ

گفتمش آخر تویی خود اوستاد کائنات / در هنر اقلیمها با فضل تو کاشانهٔ

گفت گویم من ترا ای دوربین بسته چشم / بشنو از من پند خوب محکم و مردانهٔ

دانش و فضل و امانت حکمت و فرهنگها / غرقه بین در جمال گلرخی دردانهٔ

چون نظر کردم چه دیدم آفت جان و دلی / ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانهٔ

این همه پوشیده گفتی آخر این را بر گشا / تا که بود آن پیر شهری وه مرا پیرانهٔ

عقل کلی کز پس موجود اول اوست لیس / در لباس قصرش گرفته هر کسی کاشانهٔ

بانگ شیرین ای منادی بر سر بازار زن / هیچ دیدیت ای مسلمانان غلام جسته

یک غلامی ماهروی شکری فتنه / وقت خشمش تیزگامی وقت صلح آهسته

کودکی نعلین قبائی خوش لقائی شکری / سروقدی گلرخی از جوی دل بر رسته

سیرکنار او ز بابے بی‌کعبا از خجسته / می نوازد خوش نوائی دلکش نشسته

هیچکس دارد ز باغ حسن او یک میوه / یار گلزار جمالش هر بو گلدسته

یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر — هر طرف یعقوب واری از غم او خسته

مژدگان جان شیرین میدهم او را حلال
هر که آرد یک نشان یک نکته سربسته

عشق بین با عاشقان آمیخته — روح بین با خاکیان آمیخته
چند گوئی تو نشان از بی نشان — بی نشان بین با نشان آمیخته
چند گوئی این جهان و آن جهان — اینجهان بین و آن جهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان — شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزش پدید آمد هر چه هست — این زمین با آسمان آمیخته
باد و آتش بین و آب و خاک را — دشمنان چون دوستان آمیخته
گرچه گز بازند ضد اند لیک — همچو تیر اندر کمان آمیخته
گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد — از نهیب قهرمان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان — نوبهار و مهرجان آمیخته
آنچنان ابری نگر کز فیض اوست — آب چندین ناودان آمیخته
وانچنان شاهی ببین کز لطف اوست — آب و گل در گلستان آمیخته
قند خور خاموش باش و حیف دان — قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بنجاری را تو جان پنداشته — جبه مس را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین — ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را — لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو — ای تو خود را در میان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم — عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت لبان لعبت است — هست گرگی را شبان پنداشته

ای تو گشته میان حرف و صوت ... قول حق را آنچنان پنداشته
ماهتابش میزند بر گور تن ... ای تو آن مه را نهان پنداشته

هرچه گفتم خویشتن را گفته‌ام
زانکه من چون دیگران پنداشته

میزنم من حلقه در بر خانهٔ ... هست در خانه چو ما دیوانهٔ
مرغ جان پابستهٔ این دام شد ... بی نیاز آمد بهر دردانهٔ
عقلها نعره زنان کاخر کجاست ... تا بکوشش در رهیم افسانهٔ
زانکه گوشش عاقلان ناشنو ... وز فسون عاشقان بیگانهٔ
سلسلهٔ زلفی که دل مجنون اوست ... میل دارد با شکسته شانهٔ
شهر ما پر فتنه و پر شور شد ... از نگار فتنهٔ فتانهٔ
شمس تبریزی چو اینجا حاضرست ... در پس این درچه گوئی فسانهٔ
رو تو ای نعال مفتاحی بیار ... گر فتح باشد برو دندانهٔ

هی خمش کن گر همروا ای راه رو
کی چو فرزین کج رود فرزانهٔ

هیچ خمری بی خماری دیده ... هیچ گل بی هیچ خاری دیده
در گلستانی جهانی آب و گل ... بی خزانی نوبهاری دیده
هیچکه غم گیر دترا در حق گریه ... غیر حق کس غمگساری دیده
کار حق کن با حق کشش غیر او ... هیچکس را کار و باری دیده
هیچ دل بی صیقل لطف او ... در تجلی بی غباری دیده
بی جمال خوب دلدار قدیم ... جز خیال دل بتاری دیده
از بساط صرف رنگارنگ عشق ... شرح ده ای دل تو تاری دیده
در میان صاف بیدردی عشق ... بی خطر چون دل مطاری دیده
چون سگ اصحاب در غار وفا ... از شکار حق شکاری دیده

لب بہ بند و چشم عبرت بر گشا — چونکہ اہل اعتبارے دیدہ

شمس تبریزی بگیر دست تو
گر ز چشم بد عیارے دیدہ

لب ببند دہان از نان کامد شکر روزہ — دیدے ہنر خوردن بنگر ہنر روزہ
اے کورہ با حرمت بگداز در خدمت — این سیم وجود ما اندر شرر روزہ
صائم تم زمزم شد بر طارم چارم شد — با عیسی مریم شد اندر سفر روزہ
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان — این ہست پر جنبہ وان ہست پر روزہ
گر رغبت ضر دارد صد گونہ ہنر دارد — سوداے دگر دارد سوداے سر روزہ
بس روزہ درین چادر پنہان شدہ چون لبر — از چادر او بگذر وا بو نبر روزہ
باریک شود گردن ایمن شوی از مردن — محو اثر خوردن اندر اثر روزہ
سے روزہ درین دریا باشی مدعای خویش — تا در رہی مولانا اندر گہر روزہ
شیطان ہمہ تدبیرش وان حیلہ و تزویرش — بشکست سر تیرش اندر سپر روزہ
روزہ کرو فر جوید خوشتر ز تو بر گوید — بربند در گفتن بگشاے در روزہ

شاہنشہ تبریزی صد مایہ پر بیشتری
ہم عید شکر ریزی وہم کر و فر روزہ

چون عزم سفر کردی فی لطف امان اللہ — فیروز تو وا کردی فی لطف امان اللہ
ای شاد کن دلہا اندر ہمہ منزلہا — تو صبر و وفا کردی فی لطف امان اللہ
ہم نہایت احسان را ہم زینت ایمان را — تا عرش بر آوردی فی لطف امان اللہ
تو بیش کنی کم را وز دل ببری غم را — وز رنج ببری زردی فی لطف امان اللہ
از آتش خسارت وز لعل شکر بارت — دوری نبود مردی فی لطف امان اللہ
آگاہ توی زردہ احسنت توی سردہ — امروز بدہ چون وی فی لطف امان اللہ
در عشق خداوندی در وحدت پیوندی — ای بحر جوانمردی فی لطف امان اللہ
من چونکہ بہش گشتم یکبارہ خمش گشتم — نورہ رہ چون کردی فی لطف امان اللہ

ای غایب از این محضر از مات سلام الله
ای از همه حاضرتر از مات سلام الله

ای نور پسندیده ای سر همه سر دیده
احسنت زهی منظر از مات سلام الله

هم چشمهٔ الوانی هم لذت اسراری
ای مصدر تر از شکر از مات سلام الله

چون ماه تمام آیی وز گاه ز بام آیی
ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله

ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان
وی مستی تو در سر از مات سلام الله

ای غایب و ای حاضر و ای خالی و ای پر
ای بحر پر از گوهر از مات سلام الله

ای جوشش می از تو وی شکر از نی
از بهر دو تو ای خوش شکر از مات سلام الله

ای نازک تبریزی خوش شعله آتش
از عود و گل و عنبر از مات سلام الله

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه
چندین که ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی تن را هشیار نمی بینم
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی
جان را چه بود لذت بی صحبت جانانه

هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی
وان ساغر هستی با ساغر شاهانه

تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
زان وقف بهشیاری افسون این افسانه

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد
وز طلعت او مجنون هر عاقل و فرزانه

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
یک نیمه ز سنگ و منگ یک نیمه ز دردانه

گفتم که ظریفی کن با بنده حریفی کن
گفتا که نشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سر و دستارم در خانهٔ خمارم
یک سینه سخن دارم این شرح دهم یا نه

در حلقهٔ لنگانم می باید لنگیدن
این پند پذیرفتم از خواجهٔ علیانه

سرمست چنان خوبی کم نیست ز یعقوبی
برخاست فغان آخر سقف و در میخانه

ای مخلص تبریزی از خلق چه پرهیزی
اکنون که در افکندی صد فتنه و فتانه

هر روز به بامدادی از سوی سراپرده | ما را و حریفان را در رقص در آورده
صوفی ز بلای او پشمینه شکافیده | عالم ز سماع او دستار گشا کرده
مستور کیان بودند سالوس کیان گشتند | از دست چنان ساقی سغراق بقا خورده
ای رفته سوی گوری بر مرده برد شوری | بر جست روان مرده من کم نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید | دانسته که نگذاری و شهری کنی افسرده
با مونس و با جانم با دردم و درمانم | آمیز که گردی شهد ای سرکه پرورده
جستم جگرت را من بستان جگر دیگر | تا شیر نبرد آری ای روبه پژمرده
همرنگ دل من شو بد رنگ چرا باشی | من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده
خامش کن و ساکن شو در رو بحرم دل | کاندر حرم دل نبود رگ آزرده

ای خواجه تبریزی باد آن دل بدخواهم
بر گرد جهان گردان از شور سگی گرده

امروز منم احمد نه احمد پارینه | امروز منم سیمرغ نه مرغک بی چینه
شاهی که همه شاهان خربنده آن شاهند | در خدمت آن شاهم من بنده دیرینه
از شربت سبحانی و ز مشرب انا الحق | هر کس بقدح خوردند من با خم و قنینه
من قدوه جانهایم مقبول روانهایم | من کعبه روحانی نه مسجد سنگینه
من مست ازل باشم نه مست تاج و رز | من لقمه جان خوردم نه لقمه شرفینه
ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیم و زر | زر عاشق رنگ تو تو عاشق زرینه
گر باز چنان روحی کو بال و پر شاهی | در پاک چو روحی تو کو صورت پیشینه
در مدرسه دنیا در خانقه عالم | من طالب دل صافم نه صوفی پشمینه
از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه | ما راست صفای دل اندر صدف سینه

من حال خمش گردم با شنگ لبش گردم
چون مستم از و دانم تحریکه و تسکینه

دیدی که چه کرد آن یگانه | برساخت بدید یک بهانه

ما را و ترا کجا فرستاد … او باند و دو صد پری و خانه
وان دام که او بدست دارد … بر هند دگر دل زمانه
ما را بفریفت تا که باشیم … با آن حرکات ساحرانه
بر توسن مملکت سوار اوست … در دست ویست تازیانه
دستش کمر کهی بگیرد … که را چو کهی کند کشانه
کوه چه که کوه قاف عنقا … گردند بجان کشش آشیانه
از سنگ برون کشید یکی … شاباشش زهی فسون فسانه
آن آتش کز ویست در دل … ساکن نشود ورا زبانه
در دست همیشه مصحفم بود … در عشق گرفته ام چغانه
واندر دهنی که بود تسبیح … شعرست و دو بیتی و ترانه
بس موسیها که بود عشقش … چون سیل بسجده بیکرانه
بر درگه اوست دل چو سیماب … بر دوخته خوش بر آستانه
ساقی بده آن قدح که مائیم … مخمور ز بادهٔ شبانه
آبی بر زن کز آتش دل … تا چرخ همی رسد فسانه
بر بند میان شال خرگاه … ترکانه تبانه در میانه
مستم کن وانگه بگوش خویش … بشنو قصص بنی کنانه
هشیار ز من فسانه یابد … مانند رباب بی کمانه
چون مست شود ز بادهٔ حق … پروانه کند بر آسمانه

خاموش کن ای زبان که تا دل
بیند رخ جان جان عیانه

جان و جهان دوش کجا بوده … ای که طلسم در دل ما بوده
دوش ز هجر تو جفا دیده ام … گرچه تو سلطان وفا بوده
آه که من دوش چسان بوده ام … آه که تو دوش کجا بوده

همی پوشم بخاموشی ولیکن زین شکرپوشی   گرفتم خوبی آن غمزه که آن غمزه است غمازه
که کنت کنزاً مخفیاً فقد احببت ان اعرف   برای جان مشتاقان بهای نفس ترغازه

خمش کردم
خمش کردم کزان دریا مدد کم شد اگر یابم
مدد بار دگر گویم لطیف و خوشتر و تازه

ز نور عقل کل عقلم چنان رنگ آمد و خیره   که و معزول شد افیون و بنگ و باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی   چو آمد مادر مشفق که باشد دایه خیره
چه فضل و علم گردارم چو رود عشق او باشد   ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره
هزاران عالم و عاقل غلام چشم یک بینا   کمینه شیر را بینی بگاو و پیل پرچیره
زهی خورشید جان افزا که تابش چو شد پیدا   هزاران نفس انسانی بروئید از گل تیره
بدین خورشید سرهایی که اهل اقتدا آمد   چو سایه پست گشت از غم ز خوف فوت تکبیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت   رهاند مر ترا در ره ز هر تخریر و سر سیره
چو باب لم کزان خرما که مریم چشم روشن بد   از ان خرما شدم سیر و ندارم عشق انجیره
جهان پیر برنا شد ز فر این جوان بختان   فلک گو باز بین می ان چنین پیر و چنین تیره
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو آنجا   که بی لفظی مؤدب شد ادیبی را کند تیره

مگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و کواکب هفت اعضا هفت چون هفته

مبارک باد آمد ماه روزه   رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم   که می بودم بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد   سرم را مست گردان شاه روزه
مسلمانان سرم مست است از روز   زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان   نهان چون ترک در خرگاه روزه
بان مه ره برد آن کس که آید   درین مه خوش بخرمنگاه روزه
رخ چون اطلسش گر زرد گردد   بپوشد خلعت از دیباه روزه

دعاها اندرین مه مستجابست — فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد — که او صابر بود در چاه روزه

سحوری کم کن ای یار و خمش کن
ز روزه مه شود آگاه روزه

بیا دل بر دل پر درد من نه — بیا رخ بر رخسان زرد من نه
تو خورشیدی و از تو گرم عالم — یکی تابش بر آه سرد من نه
چو جفت تست هر جمله دلها — بر این نطع بساط نرد من نه
بیار آن نعجه بر مرد و زن را — به پیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که نهی من مطیعم — ولیکن شرط من ره خورد من نه
کلاه لطف خود بر تارک من — ردای پوشش بر دابرد من نه
ازان جوهر که از دریا بر آید — بیا بر مفرق بی‌گرد من نه
بهر جا می‌نگردد سرم مست — به چشم زنان سے خود گرد من نه

خموش ای ناطقه بسیار گفتی
سخن را پیش شاه فرد من نه

ایا گمگشتگان راه و بی راه — شما را باز میجوید شهنشاه
همیگوید شما ز آن کان مائید — هلا ای شهره سرهنگام درگاه
به پیوندیست پیوند قدیمی — چو میدانیت بد امان الله
دلا بیگاه شد باز آنچنانه — که ترک آید سوی خانه شبانگاه
بمقناطیس آید آخر آهن — بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درگاه گردون برگشادند — که عاجز شد فلک از ناله و آه
بیا سجده کنان چون سایه ای یار — که تا که بر منبر آید امشب آن ماه
مثال صورت پوشیده کرخی — منزه بود از امثال و اشباه
چو گنج جان بکنج خانه آمد — بگردش می تنیدش همچو [illegible]

چو اهل آن شوی در فهمت آید ‖ چه میگویند مردان سحرگاه

سخن بشنو ز شیر لا او بالی
کجا اشکار شیر و صید روباه

مکن راز مرا جانا فسانه ‖ شنیدستی مجالس بالامانه
شنیدستی که العند ته عذاب ‖ نصیحت چیست جستن از میانه
چو لا تاسوا علی ما فاتکم گفت ‖ رها کن ماجرا را اے یگانه
چو فرمودست حق الصلح خیر ‖ نمی ارزد برنج و دام و دانه
شنیدستی که الدین النصیحه ‖ فراقش آتش آمد بازبانه
هلا هر چه شنو و المدیحو ‖ اسلے دار السلام در روبجانه
رها کن حرص را کالفقر فخرے ‖ چه الپس میگریزی زین فسانه
چو بشنیدی که گفت الصدق ینجیک ‖ بهر وره راست تا گردے نشانه

چو ره بگشادا بیت عند ربی
چه غم گر کمتر آید خشک نانه

امی که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ‖ وہی که چو آفتاب دمه دست کرم کشاده
صبحدم آفتاب سان بر زده سر از زمین ‖ جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی توئی رحمت ایزدی توئی ‖ روے زمین گرفته داد زمانه داده
مایه صد بلامتی شورش صد قیامتے ‖ اشک هزار دیده جوشش هزار باده
سر نهر د هر انکه او سر کشد از هواسے تو ‖ زانکه بگردن همه بسته تر از قلاده
خیز دلا و خلق را بهر صبوح بانگ زن ‖ گر چه ز جوش بیخودی بی سر و پا فتاده
خیز دلا کشان کشان و سوی چمن نشان ‖ عشق سواره است کند گر تو چنین پیاده
ذره بذره آن چنان جانب تو نظر کنان ‖ گوهر آب و آتشی مونس مرد ماده
این تن همچو خرقه را چون بکنی ز سر برون ‖ پیر رواے چنبری مرده سر سجاده
باده و مشتا ندهو تا بری ز گفتگو ‖ ما حیوان ناطقی از انسان تر اده

لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را
جانب بزم خویش بر شاه ظریف جا دهٔ

بازترش شدی بتا یار دگر گزیده — دست جفا گشاده پای وفا کشیده

دوش ز درد دل بتا تا به سحر نخفته ام — زانکه تو طعن دشمنان در حق من شنیده

ای دم آتشین ما خبر توئی گواه دل — ای شب تار و شمع بیار راست بگو چه دیده

آینهٔ خریدهٔ سے نگری جمال خود — در پس پرده رفته پرده من دریده

گه که اگر باستین لطف کنی ز روی کیش — نیست عجب ز لطف تو روشنی دو دیده

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم — عقل برفت و باده شد تا تو بمن رسیده

لعبت صورت مرا دوخته بجادوی — سوزن نهای مختلف در دل من خلیده

هر طرفی که بنگرم جمله نشان پای تست — بر در و بام هر دمان از پی چه دویده

هر که حدیث تو کند در لب او نظر کنم — از هوس دهان تو تا چه فرو دمیده

تهمت دزد پیش نهم هر که ز تو نشان دهد
کین ز کجا گرفته وان ز کجا خریده

ای زده مطرب غمت بر دل ما ترانه — در سر و در تن دوان نیست ز تو نشانه

چونکه خیال خویش دست از ره غیب در دل — ز آتش عشق تو رسد تا بفلک زبانه

زهرهٔ عشق چونکه زد ناخن دل بتاب دل — قامت ما چو چنگ شد سینهٔ ما چغانه

آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه — چون هره زبان دل ز آب انار دانه

ای گل و ای بهار بین سبزه نگر درخت بین — هر شجری ز بخت این رسته شده ز دانه

از دهش عطای تو فقر فقیر فخر شد — تا که بماند قصه را بر قصه را دهانه

لطف و عطا و رحمت طبل وصال میزند — گر نکند وصال تو بار دگر بهانه

روز که مریم مرا خوان مسیحت نوا — تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه

گشته کمان سر بسر پر ده تیرهای ما — گشته خدنگ احمدی فخر نبی کنانه

پیش کشی چنان کشی هر کس بر دهی — هر قدمم تیر از قبضه دل نشانه

خند بر آنکه یک رسن تافت ز آه تو ومن   یوسف جان ز چاه تن رفته بآشیانهٔ

خامش اگر سر ترا خارش نطق باشدش
هست برای حجد تو صبر گزیده شانهٔ

در خانهٔ دل ایجان آن کیست ایستاده   بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی   مخمورے چه خواهد جز نقل و جام و باده
قفلے ز دل معلق جامے ز نور مطلق   در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
استے بس دغل فروشان در بزم باده نوشان   هشدار که نخفتے استے هر دو بزم نهاده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشے   چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
چون سرو شو پیاده زیرا درین گلستان   دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده
ای تیغ برکشیده هم کشته هم کشیده   هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده

ای شه صلاح دین تو پایدار بادی
دست عطات دائم در گردنم قلاده

اینجا کسی ست پنهان دامان من گرفته   خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون جان نهان ز دیده   باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان همچون خیال در دل   اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسی ست پنهان چون آفتاب در شب   اشراق اطلسایش ایوان من گرفته
جادوی چشم بندی کش چشم کس نه بیند   سوداگری ست موزون میزان من گرفته
در چشم من نیاید خوبان هر دو عالم   بنگر خیال رویش مژگان من گرفته
گل پاشکر بمن داد او با همه گرشته   من این او کشیده او آن من گرفته
بر بند چشم صورت بگشای چشم معنی   تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان خود ندیدم   تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان خود نیابے   الا که گردی بامن دامان من گرفته
در بحر نا امیدی از خود طمع بریدے   زین بحر سر برآری من جان من گرفته

ساقی غیب بینی پیشش سلام کرده … پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش گرفته کای نوح نوردیده … از گریه عالمی دان طوفان من گرفته
تو تاج ما و بگذر زان سوی گریه بنگر … عاشق ز خار رسته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صید بین نشسته … مستان و مے پرستان میدان من گرفته
همچون سگان تازی میکن شکار و نامش … نه چون سگان عوعو کردان من گرفته

شمس حقایقم را بیج دل بہ بینی
اشراق نور روشن که جان من گرفته

باز آمد آن مغنی تنگ چنگ ساز کرده … در دوانزه بار را بہ عشق باز کرده
بازار دلبرے را از حسن بشکسته … دکان شکران را یک یک فراز کرده
شمشیر در نهاده سرهای سروران را … وانگه زلا و بامے قصه دراز کرده
خود کشته عاشقان را در خون شان نشسته … آنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
آن حلقهای زلفش حلقه گرست ورنی … ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
از بسکه روح شورش چون نوح نوحه دارد … کشتی جان ما را دریای راز کرده
ای ده جبین شکسته وی صد جبین نموده … وز نیم غمزه ترکے سه صد طراز کرده
تخت ازل نهاده پای تراسخ سر … کمت بنده کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان … وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
ای زرگر حقایق دای شمس ملک تبریز … گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

من گرچه در زبانم لیکن بصدق جانم
در پیش ابروانت سر دم نماز کرده

از بسکه مضطرب دل از عشق کرد ناله … آن دلبر اندر آمد در کف سبکی پیاله
انگند در سر من آنچه از دهن برآید … تو گرد عشق کم تن از شش هزار ساله
من لشت دین وکیشم من مست وقت خویشم … من تشنه ر اشنا هم تکمیلم کبس حو اله
من باغ جان بدادم خرچشت دل خریدم … بر جام می نشستم آن هیچ را قباله

ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه — این کالبش ارزد و نگه چگونه کاله
بربند این دهان را بگشا دهان جان را — تا هر دو عالمت زر گردد یکی نواله

جانهاست اسمانی مست شمس تبریز
بگشای چشم و بنگر بیان شده چو ژاله

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه — بر داشته نوائی میزد یکی ترانه
با زخمه چو آتش میزد ترانه خوش — مست و خراب و سرکش از باده لامغانه
در پرده عراقی میزد بنام ساقی — مقصود بود شارب ساقی چه بد بهانه
ساقی ماهروئی در دست او سبوئی — از گوشه در آمد بنهاده در میانه
پر کرده جام اول زان باده خدایا — در آب هیچ دیدید کاتش زند زبانه
برکف نهاده آنرا از بهر دستان را — صد شاه گشت از وی بر روی مرد انه

میدید حسن خود را گفتا نیک بد را
نی بود نی بیاید چون من درین زمانه

مقام و خلوت و یار و سماع و تو خفته — که شرم بادت ازان زلفهای آشفته
ازین سپس منم و شب روی و کوی نگار — شب دراز و همه رازهای ناگفته
بروز پرده درند آن بتان شوریده — که لطفهای بتان در شب است بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین خفتان — بسوی بحر گهرهای خوب ناسفته
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی — که باشدم عوض عمرهای بد رفته

بدانکه خلوت شب بر مثال دریائیست
بقعر بحر گهرهای خوب ناسفته

نگر بهر سو بگشای چشم بربسته — بدو بهر طرف ای دل تو تیز و آهسته
ندا اسپ و در طلب در بحر حیرانی — نه گوهر تو بجیب تو هست بربسته
اگر چه هر طرفی هست راه در طلبش — براه دور بجوئی ازان شوی خسته
میان گلبن دل جان بجست از خار — به بین ولا تو ز خاری هزار گلدسته

نهاده هر دو قدم خوب در سرا و فا ... درین بساط فنا هر دو دست خود شسته

خموش کردم ازین قصهاے پر دعوی
نجات دامن چو با خامشی ست پیوسته

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده ... ز دیده مست شوی باز ذوق نادیده
گهی به بحر تحیر گهی بدامن کوه ... کمر ببسته و در گاه کبریا دیده
وراے دیده و دل صد دریچه بگشاده ... برون چرخ برین رفته صد صفا دیده
چو شورشے ز معانی فتاده در دریا ... ز لذت نظرش دست در قفا دیده
چو موج موج در آمیخته چشم با دریا ... عجب عجب که بنا آمیخته بحر با دیده
به پیش عشق دو عالم چو دانه پیش خروس ... چنین بود نظر پاک کبریا دیده
نه طالب ست نه مطلوب آنکه در تو جهید ... صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
اگه را که شناسد کسی که رست ز لا ... ز لا که رست بگو عاشقے بلا دیده
حدیث جبه آن منتهی ندانسته ... هزار بار من این جبه را قبا دیده

دهان گشاده ضمیر صلاح دین را گفت
توئی حیات من ای دیده خدا دیده

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه ... ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جاے ذره که چون آفتاب جان آید ... ستد ز زهره و بهرام چرخ کفش و کلاه
ستد ز مشتری و تیر مصحف و دفتر ... ستد جلاجل و سجاده از زحل و رداه
ز آب و گل چو بر آید مه دل آدم وار ... هزار یوسف خوبی فروشند بچاه
سری ز خاک بر آورد که کم ز موری نه ... خبر ببر بر موران ز جاش و خرمنگاه
ازان بدانکه پوسیده مور جانع شد ... که او ز سنبله سنبر نابسته آگاه
اگر تموز و خزانست ست و بادار ... چرا ز گور نسازی بسوی جنت راه
چه جای مور سلیمان بیجامه ز شوق ... مرا مگیر خدایا بدین مثال تباه
دلے بنقد خریدار می بریم قبا ... اگر چه جامه درازست هست قد کوتاه

بیاره قد درازی که تا فرو بریم
قبا که کوته درازست بگسلد ره ماه

خموش کردم ازین پس که از خموشی من
خدا شود حق و باطل شال وانه وکاه

یکی طریق دگر آزمایم این را من
کز و طرب بشود حاصل ترا ای ماه

ردیف یا

من دوش دیدم سروری اندر جمال دلبری
سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزای کافری

از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانهٔ
ور سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری

لقمه شدی کون و مکان گر عشق را بودی دهان
دربان ندیدی سروران گر عشق را بودی دری

من می شنیدم نام دل ای جان جان ای آرام دل
ای مانده دایم در وحل از عشق تو دل چون خری

ای دل بیا گوهر ببین وی دل بیا شکر ببین
الستغاث ای مسلمین زین آفت و شور و شری

تن خود که باشد تا شود فرش سواران غمش
سر کیست تا گردد فدا پیش چنان شه سروری

تکک نو بهار آمد کزو سرسبز گردد عالمی
چون لفظ او شیرین لبی چون لعل او حلواگری

چهرش همی گوید بمن داری چو من زیبا رخی
سرش همی گوید بد داری چو بنده چاکری

نی من غلط کردم که تو داری بسا از من بکران
من غیر تو بر فرق دل دیگر ندارم افسری

آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اما بهار من توئی من ننگرم در دیگری

اشگوفها و میوها دارند غنج و عشوها
ما در جهان عشق تو رو بنده چون نیلوفری

بلبل چو مطرب می زند شاخ خماران کف زنی
هر غنچه گوید چون منی هرگز بود کشت تری

آمد بهار و هر بان سرسبز و خوش و امن کشان
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری

تا خلق از حیران شود تا گشت ندمیدان شود
تا جان با جانان شود هر زعم هر کور و کری

آنجا که باشد تاب او سرسبز میری شود
آنجا که باشد آب او هر برگ شد سیمین بری

مست و خرامان میرود در دل خیال یار من
ماهی لطیفی بیحدی شاهی کریمی سروری

از دار ملک لم یزل تو شاه سلطان آمدی
بر قلب شاهان بر زدی رایت از ایشان بستدی

شاه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان — ده آفتاب و چرخ جان چون ذره‌ها بر هم زدی
از خلق پنهان ای پری در جان من در دلبری — ای زهرهٔ صد مشتری ای شهر لطف ایزدی
بخرام خوش خوش ای صنم ایرا توئی اندر حرم — هم حیرت هر عابدی هم قبلهٔ هر مقتدے
نقشی ست بی مثل آن زخش سنور پاک قالبش — زنفیست مشکین طره‌اش بر طیلسان احمدی

چون شمس تبریزی بود چون سایه جان پی بود
در دیده خاکش توتیا با کحل سیر مدے

ای آنکه اندر باغ جان آلاچقی بر ساختی — آتش تجسم اندر زدی روح مصور ساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی بادشان — فرش گلستان خاک بد تو فرش عبهر ساختی
مرغ معاگوی را رسم سخن آموختے — باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
ای مرگ بی برگی ز تو وی برگ بی مرگی ز تو — اسحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختے
عاشق درین ره چون قلم گر سر نهد اندر قدم — بر دفتر دل بهر او پاکیزه مسطر ساختے
از صورت بنگاشته مردم کنی نبود عجب — مر کفک دریا را چو تو در عطر عنبر ساختے
آنکو جهانگیری کند چون آفتاب از بهر او — اورا هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب — از بهر خاکی از فلک ساقی و چاکر ساختی
از آفتاب و مشتری در سنگ جوهر ریختی — در راه دل تا آسمان معراج و منبر ساختی
دیگر ز جنت اگر دریا کشائی تا درے — در گور تن مرغیت را از پنج حس در ساختی
در خاک تیره خارشی انداختی از بهر و — مر آب را گردی پدر از خاک مادر ساختی
در چشمهٔ صلب پدر صد آب رحمت می نهی — اندر دل مادر ز غم صد گونه آذر ساختے
از بلغم و سوداے ما وز خون و صفرای ما — زین چار خرقه روح را دستار و چادر ساختی

روزی بیاید کین سخن خطبے کند با شمع
کی من بحق خوانم ترا تو خویشتن گر ساختی

ای تو ملول از کار من من تشنه‌تر ساعتی — آخر چه کم گردد ز تو ما را ابر آید جا جستے
بر لو زبانی که شود گر از تو شد در شود — سدم یابد خلقی گیر ز هستی راستے

تا مستحق تربیت یابد مقام مرحمت — برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی

ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین — مر خاکیان را گوهری مر آبیان را راحتی

موجش ببیند گوهری هر قعرش ببینی عنبری — چندین خلائق اندرو هر یکی را حالتی

خود بیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران — وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی

در پیش دریای نهان آن هفت دریای جهان — چون راهب اندر سلسله در قربت و در طاعتی

دریاست پر مرجان ما عمر عزیز و جان ما — پس عمر ما بیحد بود ور نه نباشد آفتی

گر سرکشی غافل شوی زان سیل عشق ستوی — گوش تو گیرد میکشد گر بر تو دارد آفتی

گر بود پیدا تا کنون این دم شکر پنهان کنم — کز غیب چون طوطیان آورده‌اندم غارتی

شکر نگر تو تو به تو آوازه خائیدن شنو — نه آن شکر را غایتی نه طوطیان را سبقتی

دارد خدا قندی دگر کان نیست اندر نیشکر — خلق مذاق سر بشر نارد مر آن را طاقتی

چون شمس تبریزی بدان کو گیرد از وی گوهری
کان مطلع خورشید او دارد عجائب ساختی

شاها تو میران میروی تا پیش مستان میروی — یا سوی جانان میروی باری خرامان میروی

در پیش چوگان قدر گوی شدم بی سر و پا — برگیر و با خویشم ببر گر سوی میدان میروی

از زهره تنگ آید ترا هم تیره رنگ آید ترا — افلاک تنگ آید ترا چون تو بجولان میروی

بس نادره یار آمدی بس خوب دیدار آمدی — بس دیده و شهوار آمدی لیکن دو آسان میروی

ای دلبر خورشید رو ای عیسی بیمار جو — ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان میروی

جام تو هش را بر درد پرده حیا بسته و رد — که روح ما گوید خرد چون سوی هجران میروی

هجران چه هر جا که تو گردی برای جست و جو — همچون سحاب تیز رو با ماه تابان میروی

ای ساقی بزم کرم امشب پریشان قوام
ای گلشن باغ ارم امروز مهمان میروی

یکسان کی بهمت ای روشنی بر روشنی — این چه افسون می دمی غم را که شادی میکنی

خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی — آهن چو مومی میکنی بر کنیش از آهنی

تو نایب شحنهٔ حقی سالار ملک رازقی ‌ ‌ ‌ شاگرد خاص خالقی هستی نه انسی نه غنی

تا مر ترا بشناختم بس اسپ دولت تاختم ‌ ‌ ‌ خود را برون انداختم از ترس هادم رامنی

هر لحظه جایی رو دم هر دم بباغی میروم ‌ ‌ ‌ بی فکر و بیدل میشوم چون دست برهم میزنی

نی چرخ دانم نی سمائی کاله دانم نی بها ‌ ‌ ‌ با این که نادانم همی دانم که آرام منی

ای مالک انس و ملک ای قطب دوران فلک ‌ ‌ ‌ با آنچنان حسن و نمک کی دل زجانان برکنی

خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد در چمن ‌ ‌ ‌ وز باد سودا پیش او چون بید باشم منحنی

لاله چو خون غسلی کند نرگس زحیرت سرنهد
غنچه ببندد از ذکر سوسن نهد چون سوسنی

گر ساقیم حاضر بدی وز باده او خوردمی ‌ ‌ ‌ در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی

گر خاطر اشتر دلم خوش شیرگیر او شدی ‌ ‌ ‌ شیران نر را این زمان در زیر پای آوردمی

زان ابروی چون سنبله وان ماه زیبا خرمنش ‌ ‌ ‌ زین گاو تن وارستمی بالای گردون گردمی

سرمست بیرون آیمی از مجلس سلطان خود ‌ ‌ ‌ فرمان دهی بر شهر می دربان ده هر در دمی

هر ره دمی نه گشتمی مطلق جدا سرگشتمی ‌ ‌ ‌ نه تر بدمی نه خشکمی نه گرمی نه سردمی

نه در هوا تا نیمی نه در بلای جانمی ‌ ‌ ‌ نه در زمین چون سنگمی نه چون هوا در گردمی

نه تاج سر گردانمی نه سنبل رقصانمی ‌ ‌ ‌ نه لاله لعلین قبا نه زعفران زردمی

نه غنچه بسته دهان گشته ز صفحه دل نهان ‌ ‌ ‌ نه زینجهان نه زانجهان نور خدا پروردمی

هر لحظه ای شاه دین آری چنین و صد چنین ‌ ‌ ‌ پیدا شدی گر هیچ من در شیشه پیدا بودمی

ورنی چو مرغان چمن من دادمی داد زمن ‌ ‌ ‌ با جمله مردان جفتمی وز جمله خفتان فردمی

ملک سلیمان در رسدی ماهی فروش شد منتش ‌ ‌ ‌ نی رنج اگر راحت بدی مور از من آزردمی

بودی بهار سبزه ان خاری نخفتی پای گل ‌ ‌ ‌ بودی می بی آب و درد انگور را افشردمی

گر عقده این سامره آنهای جهانم واشدی
برکوری هر رهزنی صد رستمی صد زالمی

فصل بهار آمد به بین بستان پر از حور و پری ‌ ‌ ‌ گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتری

رومی رخان ماه وش زادند از زنگ و حبش | چون تو مسلمان خوشی بیرون شده از کافری
عناب بین گلناب بین در آب شکل نازنین | آن نرگس خمار بین وان غنچهای احمری
گلبرگها بر یکدگر افتاده همچون سیم و زر | آویزها در حلقها بی دستگاه زرگری
در جان بلبل گل نگر وز گل بعقل کل نگر | وز رنگ و بو بی بهره شو تا بو بدانجا ره بری
کل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند | کای آفرین بر صوت آن کو کرد صورتگری
ای صلح داده جنگ را ای رنگ داده سنگ را | نقش گل بی رنگ را در رنگها می آوری
گر شاخها دارد تری در سرو دارد سروری | در گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل
چه جای نفس عقل کل کز جان جان هم خوشتری

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی | عجب عجب ز کدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی | هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی | چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میانه جغدان | رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
نشان زلف کژت داد اینجهان چو غل | نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب شدی | کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی | که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی
ز آسمان چو تو باران به بام عالم خاک | بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی

خموش باش مکش رنج گفتگوی مخسب
که در کنار چنان یار مهربان رفتی

ز قیل و قال تو گر خلق بوی بردندی | ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو بیابندی | چو استخوان دل و جان را بسگ سپردندی
اگر نه پرتو روت به آب می تابید | بجای آب همه زهر ناب خوردندی
اگر نه جرعهٔ آن می بریختی بر خاک | ستارگان ز چه رو گرد آب گردندی

اگر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی — نمودی جملهٔ نباتات او فسردندی
زسپردها اگر آن روح قدس ننمودی — عقول جان بشر را بدن شمردندی

اگر خموش کنی راز عشق فهم شدی
وگرچه خلق همه بند و ترک کردندی

ای در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری — ای آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری
یارب صنم جویان تو یا خود توئی جویان من — ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
ای او من آویخته ای خون هر دو ریخته — چیزی دگر انگیخته نه آدمی و نه پری
آبی میان جو روان آب لب جو بسته یخ — آن تیز رو این سست رو آن تیز رو تا لفسری
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت — تا هر که نفروشی دگر پیشه کنی حلوه گری
خورشید گوید سنگ را زان تافتم در جان تو — تا تو ز سنگی وارهی پا در نهی در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان تافته اندر دلت — کامل نمائی بندگی آخر فزای سروری
شه باز را گوید که من زان دوختم چشمان تو — تا بگسلی از جنس خود خبره روی با رانگری
گوید بلی فرمان برم خود در جهالت ننگرم — خیره بی خیالات نگذرم وز جان نمایم چاکری
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم روی خود — تا جمله رخت خویش را نفروشی و با خود بری
آن آدمی باشد که او خری دهد عیسی خرد — دین از خری باشد که تو عیسی دهی خر خری
عیسی مست راز رکند در زر بود گوهر کند — گوهر بود بهتر کند هم بگذرد از گوهری
نی مشتری بنوا بلی نور امید اشتری — ای دولت آن دل که حق باشد مر او را مشتری
ما را چو مریم بی سبب از چوب خشک آید رطب — ما را چو عیسی بی طرب در مهد آید بشکری
بی باغ و نور انگور بین بی شمس بی مه نور بین — این دولت منصور بین انکار حق بی داوری
زان چهرهٔ آتش فشان حمام عالم گرم شد — بر صورت گرمابه چون کودکان کمتر گری
فردا ببینی روش راز طلمه یار و موش را — دروازه موران شده آن چشمهای عنبری
فردا چو ماه رانده دیوار تیره مانده — انا الیه آمده زانسو نگر گر مبصری

یا جانب تبریز رو در شمس دین روشن شنو — یا از زبان اصفهان از صدق بنیاد دری

ما گوش شما گیریم و شما تن زده تا کی
ما مست خراباتی و بیخود شده تا کی

ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان
آخر نه بگویید که این قاعده تا کی

دل زیر و زبر گشت ز ما چند زنی طشت
مجلس همه شوریده و تنها عربده تا کی

وی عقل در افتاد بکف کرده عصایش
در حلقهٔ رندان که ازین مفسده تا کی

چون ساقی ما ریخت بدو جام شرابی
بشکست در صومعه کین بیهده تا کی

تسبیح بینداخت ز سالوس بپرداخت
کین نوبت شادی ست غم بیهوده تا کی

آنها که چو شنیدند ز مستی مزه نوشند
ای در سخن با مزه گرم آمده تا کی

در خانه خود یافتم از شاه نشانی
انگشتری لعل دگر صاحب کانی

درویش آمده بود ست مرا خواب بوده
آن شاه ولایام من و محرم جانی

بشکسته بسی کاسه و بس کوزه زغانی
از عربده آن شیوه و زان شکل که دانی

گویی که گذر بست ز مستی نخ من نیز
گر شاه برین چهره که کاریست نشانی

امروز درین خانه همه بوی نگاریست
زین بوی بهر گوشه نگاری ست عیانی

خود دوستی من بادهٔ شوق ست ازین بوک
هر جوی ز من هندوی مست ست و شبانی

گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو
از قامت چون چنگ من الحان اغانی

هم باده و هم آتش و خرگاه چو انقدست
پیران طریقت شده پیرند جوانی

در آتش شمس حق و دین مفخر تبریز
هم صورت گل چهره و هم جسم معانی

برخیز که جام ست و خرابست جوانی
خورشید برآمد بنگر نور فشانی

آن حسن که در خواب همی جست زلیخا
ای یوسف ایام بمهد رنا به ارزانی

برخیز که آویخت ترازوی قیامت
برسنج و سبهین خود سبکی یا گرانی

هر گوشه نشانیست ز خلوق نجاق
قانع نشود عاشق بیدل به نشانی

هر لحظه ز گردون رسد آواز که ای گنگاه
ما را سعادت همه و هم تو دانی

ای جان گذر کرده ازین گنبد تاری — در سلطنت فقر و فنا کار تو داری

ای رخت کشیده پنهان خانه پیشین — وی هر تن خود کرده بسی نوحه و زاری

ای شرم تو گل ریخته در پای جمالت — وز لطف تو سر خانه برون رفته ز خاری

اقبال کف پای تو بر چشم نهاده — در شیوهٔ آن کرشمش از لطف بخاری

بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد — در میکده اکنون که تو انگور فشاری

از غار نبود تو ز باغ ازل آیند — ای باغ چه باغی تو و ای غار چه غاری

در باغ صفا زیر درختی بنشستی — کز برگ و برش رشک برد مشک تتاری

از لذت حسن تو درختان و گیاها — آبستن تو گشته مگر باد بهاری

در سجده شدم بیخود و گفتم که رفیقا — آخر تو کجایی و عطاء الله چه یاری

گفت از اثر پرتو شمس الحق تبریز — کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

این گفت و چو من نیز در افتاد به سجده
تا سجده کنم مست شد از خوب عذاری

ای آنکه بر اسپ فنا از دیر فانی میروی — دانا و بینایی رهی ز نهان کی دانی میروی

نی بهره جسم و عرض نی وهم و دانش نی غرض — از تلخ کامی می رهی در کامرانی میروی

نی همچو عقل دانشی نی همچو نفس نورگین — نی روح حیرانی زین تو جان جانی میروی

ای چون فلک سیاهه یافته انجم به در تافته — از ره نشانی یافته در بی نشانی میروی

ای غرقه از سودای او ای خورده از صهبای او — از مدرسه آگاهی او اندر معانی میروی

نداف آن حلاج کو تا خوش فرماید سبق — کز مستفیضی میرهی در مستغنائی میروی

شبکاره وانها زین جهان بر میروی بر آسمان — تو خود به تنها بید لا وه کاروانی میروی

ای آفتاب آنجهان در ذره چونی نهان — تو پادشاهی کن فکان بیرا ز ساقی میروی

ای بس طلسماتی عجب بستی برون از روز و شب — تا چشم پندارد که تو اندر مکانی میروی

ای فصل تجلی چند تو شکل بهاری میشوی — ای عدل بی بی چرا تو چون خزانی میروی

آخر برون آ زین صور چادر ز سر افگن — تا چند در رنگ بشر در بادبانی میروی

ای ظاهر پنهان چو جان ای وای جاکر نشان
کی بنیست ظاهر چو خور در بی زبانی میروی

خامش کن و دیگر مگو اسرار پنهانی مجو
چون بگذری از دست چو آنگه بجائی میروی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی
از جادوی چابک نظری شعبده دانی

در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشی
از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی

بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل
از تیر نظرهای چنین سخت کمانی

ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست
این شهر مکان تو شد از لطف زمانی

شهری ست که او تختگه لطف الهی ست
بغداد و نهانست و در و دل همدانی

امروز درین مصر ازین یوسف غیبی
بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی

او حاکم دلها و روانهاست درین شهر
او نایب تقدیر شد و حکم روانی

صد پیر دو صد ساله ازین یوسف برنا
مانند زلیخا شد و در عشق جوانی

چه جای مکانست و چه سودای زمانست
بحری ست عجب در عجب و نادره کانی

شد روی یقین سجده کن روی چو ماهش
کی سوی مهش راه برد ابر گمانی

جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری
جز سایهٔ خورشید رخش نیست امانی

صد چون من و تو محو چنان بی کم و کیفی
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی

از پند و حیات یک سخنی گویم و بشنو
چون زهره ندارم که بگویم ز عیانی

گر غیر نگوییم و عیان هیچ نجوییم
زین باده شنگا فیده شو و شیشه جانی

هین دست بلرزان و فروکش قدح عشق
تریاک چو داری نکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز تبریز بیابی
دریای محیطست و جنوبیست دکانی

امروز سماعست و مدامست سقائی
گردان شده در جمع قدحهای خدائی

فرمان سقاهم بسیدست نبوشید
ای تن همه جان شو که ز اخوان صفائی

ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی
ای گلشن اقبال چه با برگ و نوائی

از خانه برانید در امروز جنلاتق | این نفخهٔ صورست که برست صدائی

از ابر شنو غرش هر دانه تو امروز | وز چرخ شنو صوت صلاهای سمائی

هین رخت فرو گیر بیچو ایان شتر انزا | آخر بگشا چشم که در دست رضائی

ای مرده بشو زنده وای پیر جوان شو | وی منکر محشر بله تا ترا ثر شخائی

خواهم سخنی گفت نه با هم مستی بیت | کامروز حلال ست دم رازگشائی

ورنه نکه زغیرت سر این راه به بندست | ره باز کنم سوی خیالات هوائی

با هم زخیالات بستیم چو این دم | هستی بدگر فتیم زوجهای خدائی

صد هستی دیگر چه با این هست بگیرید
از جمله فراموش کنی خواجه کجائی

یک روز مرا بر لب خود میر کردی | از لعل لبت جائی تقریر نکردی

زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم | حیران و پریشانم و تعبیر نکردی

یک عالم عاقل بجهان نیست که او را | دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی

بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند | کو را بکرم روی به تفسیر نکردی

در موقف کوی تو چو احرام ببستم | بس تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردی

در کشتنم ای دلبر خونخوار نهی دم | صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی

در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار | وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی

بیمار شدم از غم عشق تو و روزی | از بهر من دل شده تکبیر نکردی

تو رشد رخت با زحل زلف سیاهت | صد بار قران کرد تو تاثیر نکردی

خاموش شدم نیز نگویم من از این پس
بیچاره و بیرنه چو توقیر نکردی

عاشق شو و واحد شو بگذر ز تغیر | سلطان بچه آخر تا چند اسیری

سلطان بچه را میر و وزیری همه خار است | زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری

آن میر اجل نیست اسیر اجل است او | تا عشق نباشد همه سودای وزیری

گر صورت گرمایه نه روح طلب کن ‌ ‌ تا عاشق نفسی نه کجا روح پذیری

در خاک میامیز که تو گوهر پاکی ‌ ‌ در سرکه میامیز که تو شکر و شیری

این عالم مرگست و درین عالم فانی ‌ ‌ گر زانکه نه میری نه بسست اینکه نه میری

هر چند که زین سوی ترا خلق پرانند ‌ ‌ زانسوی ندانند که بی مثل و نظیری

در نفس بنی آدم تو شیر خدائیست ‌ ‌ پیداست درین جمله و مردی دلیری

تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم ‌ ‌ بیزارم ازان فضل و مقامات حقیری

بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی ‌ ‌ در نور خدائی چه پگاهی و چه دیری

اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق ‌ ‌ نبود عجب ای عاشق گر تو نه حقیرے

زیبائی پروانه باندازهٔ شمعیست ‌ ‌ آخر نه که پروانهٔ این شمع منیرے

شمس الحق تبریز ازانست نتوان دید
هم اصل بشر باشی هم عین بصیرے

گر علم خرابات ترا همنفسستی ‌ ‌ این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی

ور طائر عیسی بر تو سایه فگندے ‌ ‌ سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی

ور کوکب شاه حقیقت برسیدے ‌ ‌ این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی

ور صبح سعادت بتو اقبال نمودے ‌ ‌ کے دامن دریش تو بدست عسسستی

ور پیش روان بر تو عنایت نکنندے ‌ ‌ کورے که به پیش دل تست آن نفسستی

سکوش شنو گر بندے گوش دل تو ‌ ‌ از دفتر عشاق یکی گوش بسستی

گوئی همه مردند کسے باز نخیزد ‌ ‌ باز آمده دیدے اگر اینجا هوسستی

لرزان چو لب جان تو از حصر مرگست ‌ ‌ لرزان نبدی گر نه بقا ملتمسستی

طفل خرد تو به تبارک برسیدی ‌ ‌ در ملت توحید اگر در عبسستی

خاموش کن اینها همه موقوف بوقتست
گر وقت بدی داعیه فریادرسستی

تو دوش رهیدی و برایندوش رسیدی ‌ ‌ امشب مگر آن حیلهٔ آن رفت که دیدی

ما را به حکایت بدر خانهٔ تو بردی / بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی / صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
صد وعده بکردی و یکی راست نکردی / صد لابه بکردیم و یکی را نشنودی
آن کیست که او را بسخن خفته نکردی / وز زیر سر خفته قبایی نکشیدی
گفتی که ازان عالم کس باز نیامد / امروز ببینی چو بدان حال رسیدی
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی / گر زخم اجل دام امل باز دریدی
امروز ببینی که جهان را یله کردی / امروز بدانی که کهان را بگزیدی
آیی بر ما گر سرت از دام برون شد / خوش بنگر و خوش بر سر گر دام رهیدی
آنجا بودت پای که سرت هوست بود / وانجا بودت دیده که آنرا بگزیدی
بر تو بود آن گل که بگلزار بگشتی / در تو خلد آن خار که کس را بخلیدی
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی / این چشمه ببینی و دران چشمه خزیدی

خاموش کن ای سالک و جلدی کن و چستی کن
شیری که ز پستان سیه دیو مکیدی

برخیز که شوریده خرابات افندی / مستانه نگر نقل و شرابات افندی
هست در آویخته با مست ز مستی / گردان شده ساقی بمشتاقات افندی
یک موی نمی گنجد در حلقهٔ مستان / جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
بسم الله ساقی دل نعمت برخیز / تا جان بر هست بکافات افندی
در هر دو جهان نیست و نبود و نباشد / چون دیدن روی تو مکافات افندی
چون تنگ شکر میر خرابات در آمد / یا رب چه لطیف ست ملاقات افندی
میگوید و میخندد و من خفته بدم مست / هیهات شنیدم من و هیهات افندی
زان خنده و زان شیوه و زان گفتهٔ شیرین / صد زلزله در سقف سموات افندی
در خانهٔ خمار و خرابات که دیدست / معراج و تجلی و مقامات افندی
خورشید ز رد ز رخ او خیره نماند / چون هست ز مصباح و ز مشکات افندی

با اهل خرابات برو کفر درآمیز
تا زنده شود جان تو شه مات افندی

آیینهٔ دل گر شکن ای یار به افسون
کامروز عیان هست مغیبات افندی

روزی که روی جانب دریای معانی
یاد آیدت آن جمله مقامات افندی

شاد آمدی ای کان شکر غیب بفرما
گر بوسه دهم بنده بدان پات افندی

واجب کند ای دوست کرم بعد جفاها
در سایهٔ زلف تو مناجات افندی

مستیم ز جام تو و از نرگس مستت
خوش هست که شد اهل صفا مات افندی

عالم همه پر غصه از آن نرگس مخمور
فارغ ز بدایات و نهایات افندی

چون زهر رسیدیم شکر شد چه حالست
ایمن شده از جملهٔ آفات افندی

سرمست بیا جانب بازار طلب کن
تا راست شود جملهٔ مهمات افندی

تا روز اجل گر نه بگوییم ز اشعار
زین شعر شد نقد عطیات افندی

مختار غزلهاست چو از لطف وی آمد
هر بیتش مفتاح مرادات افندی

رو محو شو ای دوست در و خود همه او شو
ایمن ز فتوحات و بلیات افندی

کردم همش ای دوست تو باقیش لقبا
ای جان بشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توئی مونس ایام
بر طور دلم رفته مقامات افندی

ای دل تو ازین غارت و تاراج چه دیدی
تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی

چون جوجهٔ حرص درین خانهٔ دنیا
از آب و دهان دام کسی گیج شنیدی

از لذت و از مستی آن دانهٔ دنیا
نه هست دل تو که ازین دام رهیدی

بر رهگذر سیل کند خانه کس از خاک
در دام خورد دانه کسی هیچ شنیدی

ای دل بپر از دام و خرد و آهی بنگام
زان سوی که در روضهٔ ارواح چریدی

آن روح که طاوس بهشتان نه بنفس
تا یاد بیاری تو که از عرش پریدی

از عرش سوی فرش فتادی تو قضا بود
دادی پر خود را و دو سه دانه خریدی

چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی
گه لب بگزیدی و گهی دست بریدی

تو همت شاهانه کزان مادر دولت
خور شیر تباشیر سعادت نخریدی

آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت
دانند که بنا شیر بد با خوی پلیدی

آن شاه گل ابکف خود بسرشتست
این بت بخشش زکف شاه ندیدی

دانند که دران زاویه کاوید الهیست
آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی

نبود تو آگه دل و دلدار یکی اند
گه قفل شود گه بکند رسم کلیدی

گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
گه گریه دگه خنده جدیدی و قدیدی

ای سیل درین راه تو بالا و نشیب است
تلوین بود از تو چو در بحر رسیدی

ای بحر حقائق که زین شکل کهت نیست
پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی

ای بر شده خورشید که یک ذره پنهان بجهر
تا پرده ظلمات با نوار دریدی

هر خاک که در دست گرفتی همه در شد
شد لعل و زمرد همه سنگی که گزیدی

بس تلخ و ترش از تو که حلوای شکر شد
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی

شاگرد که بودی تو که استاد جهانی
این صنعت بی آلت بی کف زکه دیدی

خاک از سم مرکوب تو ای نادره راکب
سبزه بشد آخر تو زچه دست چریدی

لیکن ار تو شدی غره این جیفه دگربار
شهد تو شود سرکه و پاکی ست پلیدی

خامش کن و یاد آور آنرا که بحضرت
صد بار بدین فکر و برین ذکر رسیدی

شیوه شراب لعل و خرابات کافری
ملک قلندریست و قلندر نه اند و بری

گوئی قلندرم من این لیند نیست
زیرا که آفریده نباشد قلندری

تا کی عطارد از زحل آرد مدبری
مریخ تیز چند زند زخم خنجری

تا چند لعل زیب کند پیک ماه نیز
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری

تا چند آفتاب تن فیج فیج کند
تا چند زهره بخشش کند راه ساغری

تا چند آب تیره دو دولاب آسمان
تا چند آب نشو کند رکن اغبری

تا چند دهی سبز آرد از یا غضا دیار
تا کی بهار و زرد دهد پاسی اخضری

زین وقت و غربتی جانم ملول شد — ای مرغ روح وقت نیامد که برپری

وین بیدل شکسته بخون خویش را — سوی جناب مالک مخدوم خود بری

اندر زمین چه خسپی بی مس آهنی — زیر فلک چه باشی بی ابر و اختری

زان حسن آمد ارچه تازه کنی جگر — نی آب خضر جوئی و نی حوض کوثری

ای آب روغنی که بگفتار آمدے
تا آنچه در دلست نگوئی چه برخوری

هر روز بامداد بیاید سگے پری — بیرون کشد مرا که زما جان کجا برے

گر عاشقی نیابی مانند من نگار — ور تاجرے کجاست چو ما گرم مشتری

ور عارفی حقیقت معروف جان منم — در کابلی چنان شوی از من که برپری

ور جنس فاسدی وهمت نو مصطفی — ور مس کاسدی کنمت زر جعفری

محتاج روی مائی اگر پشت عالمی — تو آب آفتابے اگر صبح انوری

از بهر بحر بگذر و بر قاف عشق شو — بر خشک و تر منشین که ازین هر دو برتری

ای دل اگر دلی دل از یار در مدزد — ور سر اگر سری مکن آن سجده سرسری

چون اسپ سنگ نیی وین بر توام سوار — مگذر ازانکه بر تو بود کان بود خرے

صد حیله گر تراشی و صد شهر اگر شوی — قربان عید و خنجر الله اکبری

خاموش گرچه بحر دهد در بے دریغ
لیکن مباح نیست که هر گل بگسترے

هر روز بامداد طلبگار ما توئے — ما خوابناک دولت بیدار ما توئی

هر روز خوش برآری مار از کسب کار — ایداد کان و کسبه و کار ما توئے

زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما توئی — زان سرخوشیم و مست که دستار ما توئی

ما حجره کی نهیم سپار ز سیم چون بخیل — ما حجره بشکنیم خریدار ما توئے

طوطی نمذ اشدیم که تو کان شکرے — بلبل نو اشدیم که گفتار ما توئی

زان جمله گلشنیم که داری دو صد بهار — زان سینه روشنیم که دلدار ما توئے

در هجر تو نشسته بی دست و پا شدیم / آوازه رقص و جنبش و رفتار ما تویی
هر چاره گر که هست نه سرمایه دانش است / زان جمله چاره باشد و ناچار ما تویی
جان را سر آنچه بود از آنها دلش گرفت / تا گفته بدل که گرفتار ما تویی
گر ما گمان بریم که آن جمله نقد ماست / آن هم ز نیست و مایه پندار ما تویی
از گفته توبه کردم ای مه گواه باش / این هم ز نیست عالم اسرار ما تویی

از شمس مشرق و مفخر تبریز قصد ما
خود آفتاب و گنبد دوار ما تویی

ای سیر گشته از من و من سخت تشنهٔی / وی تیغ برکشیده کجا شرط همرهی
مغز جهان توئی تو و باقی همه حشیش / کی یابد آدمی ز حشیشان فربهی
هر شهر گر خراب شود زیر و زبر / زان شد که دور ماندی از سایه شهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه / از سر چو عقل رفت چه ماند بجز ابلهی
ای عقل عقلها همه از رفتن تو بود / آنرا گناه بر من مسکین چه می نهی
آنرا که پشت آری گر ابلیست و غم / و آنجا که روی آری شوق است و آگهی
هجده هزار عالم و قسم پیش نیست / نیمیش ابلهی و دگر نیمه آگهی
ای جان آشنا که در آن بحر میروی / وی دل که همچو شیر از این چرخ میجهی
از خرگه تن تو جهانی منور است / تا تو چگونه باشی ای ترک خرگهی
ای روح از شراب تو مست ابد شده / ای خاک در کف تو شده زر ده دهی
وصف تو بی مثال مثال بفهم عام / واقصر خاص از مثل خیال تو منتهی
از روی عاشقی اگرت صورتی نهند / آلا لیقی نیاید و بهر منتبهی
گر نسبتی کنند نعل آن هلال را / زان زار شاعران بگفتند مه ازهی
دریا به پیش موسی کی ماند چون شکافت / وندر پناه عیسی کی ماند آگهی
او خواجه همه است گرش هست یک غلام / سروش سهی است گر تو نبینی ای بهی
تو موسی ولیک شبان خری هنوز / تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی

خامش که بی طعام حق و بی شراب حق
این حرف و صوت کاسه کوزه است بس تهی

هر روز بامداد بآیین دلبری — ای جان جان بیا بمراعات دلبری
ای کوی تو گرفته ز بوی تو روشنی — دی روی من گرفته ز مهر تو زرگری
هر روز رنگ دل را داغی دگر نهی — هر شب نهال دل را شاخی دگر بری
هر شب شراب دیگر و هر روز شهر نو — چون لولیان گرفته دل من مسافری
ای شهسوار عشق لبی رنج می برم — حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
از بال ابر و برق تکش آنچنان گذشت — کانجا که سم اوست نه خشک است نه تری
راهی که فکر تیز نیارد در او شدن — شیران شرزه را رود از دل دلاوری
بل کاسمان کوه و زمین زین نهاده اند — از سر بوقت عرض نهادند کمتری
از هیبت قدر نهادند رخ بجیب — وز بیم رهزنان نگریزند رهبری
آری جنون دوست شمرد شجاعت است — از سر شجاعت اگر مرد دفتری
تا با خودی کجا بصفت بیخودان رسی — تا در صفت چگونه صفت خصم پروری
ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست — عاشق لوای عشق بخدا هیچ نگذری
ای دل رضای او را پیش آر و قبله ساز — قانع مشو زوی بمراعات سرسری
قانع چرا شدی به یکی صورت که داد — بیند آشتی مگر که همان یک مصوری

خاموش باش و طبل مزن وقت حمله شد
در صف حرب آی اگر مرد لشکری

سوگند خورده که ازین پس جفا کنی — سوگند بشکنی و جفا ها رها کنی
امروز دامن تو گرفتم به پیش چشم — تا کی بهانه سازی و تا کی دغا کنی
در خنده است لب تو و مرا قصد میکند — تا توبه کرده که ازین پس وفا کنی
بی تو نماز ما چو روا نیست سوی کیست — آنگه روا شود چو تو حاجت روا کنی
بی چشم تو همچو ماهی بر خاک می طپم — ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی

ظالم ستم کند ز تو ترساندش کسی — جز آنکه سر نهد بهر آنچه قضا کنی
خاموش کن چه نیست اجازت بگفتنم — در دم زنی نصیبهٔ خود را رها کنی

چون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی
جز آنکه سر نهد بر تو چون وفا کنی

شد جادوی حرام حق از جادوی بری — بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بند و میگشا که همین هست جادوئی — می بخش و میستان که همین هست داوری
دریا شنوده ایم که در وی گهر بود — دریا درون گوهر که کرد یاوری
سحر حلال آمد و بگشای پر و بال — افسانه گشت بابل و دستان ساحری
همیان زر نهاده و معیوب مبخری — ای عاشقان که دید چنین ماه مشتری
امروز میگزند بباز از اسپ او — اسپان پشت ریش فرو مانده لاغری
گفتم که اسپ خسته چنین راه کی رود — گفتا که راه ما نتوانی بکشتری
کشتی شکسته یابد در آب گر خضر — کشتی نغز رست بر و ظالم جری
زیرا رجوع قلب سا کون ست عکس او — فرمان ارجعی را می نوش سرسری

دنیا چو قنطرست گذر کن سبک ازو
تا نشکند چو بشکند افتی و بگذری

ای آنکه آفتاب چراغ جهان شوی — اندر کنار مرده در آئی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آئی نظر شوی — اندر دهان گنگ در آئی زبان شوی
در دیو زشت در نگری یوسفش کنی — دندر نهاد گرگ در آئی شبان شوی
هر روز سر برآری از چار طاق نو — چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی
گاهی چو بوی گل بدو مغزها شوی — گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
فرزین کژ روی و رخ راست روشها — در لعب کس نداند با خود چنان شوی
رو رو ورق بگردان اعشق بی نشان — بر یک ورق ثبات نمائی نشان شوی
در عدل یار محو شو ای دل بوقت غم — هم محو لطف او شو چون شادمان شوی

آبی که محو نان شود او نیز نان شود
تو هم صفات پاک شوی چون چنان شوی

مرکرد و درا چو هبا بر حرف برسے
آثار قعر را بعلا چون خان شوی

ای عشق این همه بشوی و تو پاک ازین
بی صورتی چو باد اگر بی سنان شوی

ایندم خمش کنم که تو خشک آوریده
انگه بیان کنم که تو نطق و لسان شوی

زین دود ناک خانه کشا وید روزنی
با دود رفت و آمد خورشید روشنی

این خانه چیست سینه و آن دود چه خیال
زان گشت عیش ما خوش و بشکست گردنی

بیدار شو خلاص شو از فکر و زخیال
یا رب فرست خفته ما را دبل زنی

خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز
در خواب چون به بیند گرگی و رهزنی

در مغز خویش بیند صد تیغ از خیال
بیدار شد نه بیند زان جمله سوزنی

گویند مردان که زغمهای بیهده
خوردیم وقت وقت بوسواس هر فنی

کو آن دلی که او بد چون شیر باشکر
که آن عدو که بود چو آبی در روغنی

اکنون حقائق آمد و خواب خیال رفت
آرام دائم است نه ما ند و نه شی

نه نه چو آن کسی نه اسیر ست و نه عوان
نی نرم و سخت ماند و نی مرد و نی زنی

نی زر و نقره ماند و نی گندم و نه جو
نه لعل و نه عقیق و نه موم و نه آهنی

یک رنگیست و یک صفتی و یگانگی
جانیست بر پریده و وارسته از تنی

ای بداده دیدهای خلق را حیرانیی
وی زلشکرگاه عشقت هر طرف ویرانیی

ای مبارک چاشتگاهی کافتاب وی او
عالم دل را کند اندر صفا نورانیی

تا چه می بینند جانها هم اندر روی تو
تا ازان دیدارشان هست اینچنین رقصانیی

از چه هر شب جان غیب بام قصر تو شود
در چه هر ذره کند دل بهر تو دربانیی

این چه حسن است انکه گردان کرده بر جان من
آب حیوان هست این یا آتش روحانیی

این چه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شوند
این چه دارد درد را تا میکند دربانیی

رستائی گر در آموزد ز پور عشق تو — بر زبان این لوح محفوظش بود خط خوانی

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند
تا بقاے دیده آید در جهان فانے

در فنای محض افشانند مردان آستی — خاطر دل را فشانند از دروغ و راستی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید برنگ — خز با جان قلندر آن چه پهلو خاستی
سالک جان مجرد بر قلندر عرضه کرد — گفت عرضت نیست حاجت گر تو خود از ما ستی
گرچه جانت هست در اسرار شور عیش خویش — لیک هم مطلق نه زیرا که در نوع عناستی
مرحبا جان عدم رنگ فنا آمیز را — فارغ از هست و عدم چون هر دو را آراستی
در جمال لم یزل چشم ابد حیران شده — بی‌فزودی از دو عالم پاک پس میکاستی
نه تو آنجائی نه اینجا لیک عشاق از هوس — میکشند دست تو کی اینجائی تو یا آنجاستی
ای که تا الا ز لا کردی سفر غافل مشو — چشمها را ساز پاک و بین که هم در لاستی

سرمه نیکو بنائی خیز ز دست شمس دین
سرمه از تو لو گرفتی تو از آن اعماستی

هر دلی را کز سوی گلزار جانان خاستی — در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی
گر نه جوشا جوش غیرت کف بر آوردتی — نقشبند جان آتش سان او باستی
گر نه نور پرده دار خیره ابر آن باد را — کی خلاف آسمان این خاک سا بنخاستی
در سر معشوق جان گر باو بیکار آمدی — خود طناب خیمها جمله بران در باستی
دیده تر دامنان گر دیده بودی عشق را — ذره ذره در طریق باو بر بر خاستی
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان — بر سر هر آب چشمه نقش آن پیداستی
روز و شب گر دیده بودی تابش معشوق را — گرم رو بودی و هی مادی افزاستی

خاک شمس الدین تبریزی برافگنده نقاب
گر نه پیش حسن او فراش الالاستی

طیب الله عیشکم او حش الله منزلی — لست انسان احبی و انحنالیس مذهبی

سایه بر بندگان فگن که تو مهتاب اشهبی
سخنی گو خمش مکن که بغایت شکر لبی

بانسلیت عنکم لست اسی حقوقکم
نصب عینی غیابکم لست حسناه اجتبی

چار سوار ست و فارسیست تن زبر اوان
زشت که باشد زیر تن کند این وحج مرکبی

فتح الله عیننا جمع بیننا
لحسان و سجان بجمال و تعجبی

هله نیز در گذر به ه از جام معتبر
که دل و جان ز جام تو بران مذبذبی

الا الکاس لا النقل لند یک اصبر مرا
لبعد الصبر وانتهی یا حی وصاحبی

چهر از تو منده شد فلک ملک بنده شد
دو جهان از تو زنده شد چه لاو نیز مشربی

حیثما حاول الشری وجهه جانب السما
حیثما سار خاطری انت مقصدی ومطلبی

دل مشغولی جهان با مید تو میرود
غافل ست از وصال تو که تو ز قرب اقربی

الا ای الکاس صاحبی من ثان المراقب
واذا ملاته اعط واشربه واطربی

هلا خامش مگو صلا نخورد خاصه مانده
تو درین ظل دولتی ز چه رو در تعقبی

سکر القوم اسکبوا اطربا لروح انعشوا
واشربوا الا انفرید واطلبا للتغلبی

هله شمس السماء یا هله شیرین لقاء یا
هله ای خوش ادای یا انظر روزی وشبی

عاقبت از عاشقان بگریختی
وز مصاف پهلوان بگریختی

بر پلنگان حمله کردی همچو شیر
پس چو روباه از میان بگریختی

چون شوی داروی هر دردرا
گر صداع این و آن بگریختی

پس روی هر کسی چون میکنی
چون ز تهدید خسان بگریختی

زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید
چو تو از خشم زنان بگریختی

مرده رنگی و نداری زندگی
زنده باشی چون زنان بگریختی

دست و شرد ماندی وست تست
روز که روز امتحان بگریختی

چون تو بینی دست تیر انداز را
چون تو چون تیر از کمان بگریختی

رو خمش کن بی نشان خامشیست
تو چرا سوی نشان بگریختی

شمس تبریزی همی گوید مرا
رو که از بار گران بگریختی

باز چون گل سوی گلشن میروی — با توام گرچه تو با من میروی
ده زبان سوسن اندر مدح تو — گرچه تو خامش به گلشن میروی
سوی مستان باده و لعل میفروش — از برای باده خوردن میروی
شاهدان همچون کواکب در پیت — تو روان چون ماه روشن میروی
در که خواهی آتش دیگر زدن — با دل چون سنگ و آهن میروی
آفتابا ذره ام در رقص و جهد — پیش تو چون پیش رهزن میروی

تا در آرد شمس تبریزت بچشم
سرمه وار ای دل بهاون میروی

هر دم ای دل سوی جانان میروی — در نظرها سخت عریان میروی
تا مها را چاک کرده همچو ماه — در پی خورشید رخشان میروی
ای نشسته همچو باران در زمین — وز زمین بالای کیوان میروی
پیش مهمانان صورت حاضری — گر ببینی پیش یزدان میروی
چون قلم در دست آن نقاش چیست — درمیان نقش انسان میروی
در جهان غمگین نماندی لیک تو — در نهان از جمله خلقان میروی

حال ما بنگر ببر پیغام ما
چون به پیش تخت سلطان میروی

ناگهان اندر دویدم پیش وی — بانگ بر زد دست عشق او که هی
تو نمیدانی که خونریز است او — چون ترا زهره کجا بود دست وی
شکر آن در عشق او بگداختم — سر بریده ناله گر باشد نی
پاک کن رگهای خود در عشق او — ور نه تحت قهر او پایت ز پی
برگستانش گدازان شو چو برف — تا بر آرد صد بهار از ماه دی

تا در آمیزیم زیک بحر و شو | تا در آگوییم که قسوم شوی
جهد کن هر شیر را و جنب حق | تا بجوشد وار ره از نیک و نی

شمس تبریزی بیا در من نگر
تا ببینی تو مرا معدوم شئی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی | در نگار سیمبر شاد آمدی
در فگندی در دل ما فتنهٔ | ای حیات جان و سر شاد آمدی
از پی سیمین تو کارم زر است | ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پای نه بر فرق شیر و بر اشتر | ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
لعل گوید از میان کان ترا | سوی این تیغ و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از رخت
هست مست و بی خبر شاد آمدی

ای جفا بر گشت زارم اندکی | خوش بر آمد وی نگارم اندکی
دی بخندید آن نگار نیکوان | گشت خرم روزگارم اندکی
دی بیامد آن گل صد برگ من | سبز تر شد سبزه زارم اندکی
در سحر آن صبح من نزدیک نفس | زان نفس من بر قرارم اندکی
از لب دریا مرادی ابر گفت | خاک شو تا بر تو بارم اندکی
خوش بیارم میوه‌ها و گل دهم | روی کن در دشت خارم اندکی
گفتمش پر سر بباش از سر مرو | صبر کن تا سر بخارم اندکی
وانگهی بر من ببار انجت که هست | تا پدید آید بهارم اندکی
نی غلط گفتم که اندر عشق او | کافرم گر صبر دارم اندکی

گر ز عاشق صبر باشد خوب چیست
هر گز از عشاق او صبری که جست

با چنین رفتت منزل کی رسی | با چنین غفلت بسی اصل کی رسی

بس گرانجانے و بس اشتر دلے | در سبکروحان یک دل کے رسی
باچنین ساندن ز مہلک چون رہی | باچنین فرقت بوصل کے رسی
چونکہ اندر سر کشادی نیستت | در کشادِ سرِ مشکل کے رسی
ہمچو آبے اندرین گل ماندہ | پس بہ بحر از خاک و از گل کی رسی
بگذر از خورشید و از مہ چون خلیل | در شہی دائم تا فل کے رسی
چون ز دریا بگذرے بے آشنا | جابرے در شاہ عادل کے رسی
ہمچو مہ گاہے تہی شو گاہ پُر | ورنہ در خورشید کامل کے رسی
چون ضعیفی رو بلطف حق گریز | زانکہ بے مفضل بمفضل کے رسی
بے عنایتہاے آن دریای لطف | بے چنین موجی بساحل کے رسی
بی براق عشق و بے جبرئیل | چون محمد در منازل کے رسی
بے پناہان را پناہ خود کنے | در پناہ شاہ مقبل کے رسی

پیش بسم اللہ بسمل شو تمام
ورنہ چون مردی بہ بسمل کی رسی

در شراہم چیز دیگر ریختی | بادہ تنہا نیست این آمیختی
باز رنگ و بوہا را سوختی | باز سوز و فتنہا انگیختی
چونکہ دیدی در سرم سودای عشق | آمدی در گردنم آویختی
حلقہاے مشک را در یافتی | تارہاے صبر بہم ریختی
تو اگر مشک رشتہی سویم چیان | مشک بر شعر سیہ می بیختی

ای قدح چون خار من افروختی
وی غم آخر از دلم بگریختی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانے | فریاد مسلمانان از دست نہان دانی
شہد و شکر یشش گویم کان گہریش گویم | شام و سحرش گویم یا زادہ سلطانی
از فتنہ و غوغائی آتش زدہ ہر جائے | وز آتش ددد دا بر خاستہ ایرانے

با اینهمه سلطانی آن پشت مسلمانی
هر بود بقهر از من در راه تو جانانی

بگشاد چه دانم بگرفت دل و جانم
آنکس که به پیش او جانی بیکی نانی

من دوش ز بوی او رفتم سوی کوی او
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی

آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی

در خدمت پاک او عیشی و تماشایی
وز آتش عشق او هر چشمه حیوانی

من باز خمش گردم تا لطف شهم گوید
بر کوی که آوردم در چشم تو نو جانی

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
در گور کجا گنجی چون نور خدا داری

خوش باش کزین عالم گر هیچ نداری تو
خود جمله تو بیداری گر دلبر ما داری

از عشق نشسته من در عشرت ناکردن
آن روی ترش با من ای خواجه مرا داری

در عالم یکرنگی مستی بود و شنگی
سیخا تو چه دلتنگی با غم چه هوا داری

چندین مخور این غم تو تا چند نهی ماتم
تو خوف مکن هرگز چون بخشش ما داری

از تابش تو جانان دل گشت چنین و انا
بسم الله مولانا چون جام وفا داری

شمس الحق تبریزی تو صاف شکر ریزی
با شیره مینا میزی چون بحر شفا داری

افتاده دل و جانم در فتنه طراری
سنگینک و سنگینک سر بسته چو عیاری

آید چو سوی خوانی از وی طلبد آبی
که آب چه میخواهی تا در فکند ناری

گوید که باجرت ده آن خانه مرا یک چند
هین تا چه کنی سازم آتشکده باری

دل گوید کین عرصه بود است بنام من
خواهی تو عمارت کن بنود چو تو معماری

گوید که فکن دیوار این عرصه با داده
در عرصه ما باشد دیوار تو مرداری

آن دلبر عرعر قد در قصد کسی باشد
در کوی همی گردد چون مشتغل کاری

ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی
ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری

جا نقش همی خواند میگوید و میدانا
کی رخت نمی ماند در غارت جباری

اے شاہ شکرخندہ وی شادی ہر زندہ   دل کیست ترا بندہ جان کیست گرفتاری
ای شوق دل از جوشت آذوق لب نوشت   شب رو و ہم گشت تا نشنود اغیارے
از عشق تو جان بر من پیکر دہ ز نگل دامن   آموخت خرامیدن تا تو ببین زارے
زان کام ہمی خاید کامید شکر دارم   نی نی کہ نگفتیستم این از کرامت بارے

تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا
بشنو ہلہ مولانا زیرے ز چنین زارے

پنہان بمیان ما تو منکر سلطانے   واندر حشر موران طواف سلیمانے
می داند و می بیند یک سر یاران را   امروز درین مجمع شاہنشہ سردانے
اسرار برو ظاہر ہمچون طبق حلوا   گر نگر کند نفسے ور رست رود جانے
در مطبخ ما آید ہر بے من و بی ما ئے   تا شور در اندازد ہر دم بہ نمکدانے
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد   یا رب تو نگہدارش از دست گران جانے
آن شیشہ دلی کز ما بگریخت چو نامردان   امروز ہمی آید پر شرم و پشیمانے
دہ سال اگر زین پس ننشیند و بگریزد   بر گریہ و غم باشد بدبخت پریشانے
خورشید چہ غم دارد گر خشم کند کازر   خاموش کہ باز آید بلبل بہ گلستانے
شاہنشہ تبریزی از لطف دلاویزی   بر تابد دل تابد از منزل کیوانے

ای دوست حمش کردم مشغول شہودم من
تا شہ کندم ایما با زار زرہ پنہانے

ہم رنگ جماعت شو تا لذت جان بینی   در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
در کش قدح حمرایان تا نشوی رسوا   بر بند دو چشمت را تا چشم نہان بینی
بگشاے دو دست خود گر میل کنار ستت   بشکن بت خاکی را تا حور جنان بینی
از بہر عجوزے را تا چند دہے کابین   از بہر سگان تا کے شمشیر و سنان بینی
ای ساقی بے جورے [illegible] مجلس او دورے   از دو گذر بنشین تا کے دوران بینی
اینجاست سرائے کو جائی دہ دہ بستان   گر گرے رسنے دارم تا مہر شبان بینی

در خانه چو وارسے زخشخاش مخورای سر
برنبند دهان از خود تا طعم نهان بینی

گوئے که فلانے را ببرید ز من دشمن
رو ترک فلانے کن تا شست فلان بینی

اندیشه لار امان در فکرت الا کن
اندیشه جانان به اندیشه جان بینی

خاموش که از گفتن ماندن ببرد بردل ہم
از جان وجہان بگذر تا جان جہان بینی

اے بر سر بازار ست سر خرقه نزنارے
وز روے تو در عالم ہر روی بدیوارے

ہر ذره زخورشیدت جویای انا الحق
ہر گوشه چو حلاجست آویخته بردارے

این طرفه که از یک چشم ہر یک زمی مستند
وین طرفه که از یک گل در ہر قدمی خارے

گل از سر مشتاقی بدرید گریبانے
سر از سر بیخویشی انداخته دستارے

از عقل گروہی مست بےعقل گروہی مست
جز عاقل و شوریده قومی دگرند آرے

مائیم چو کوہی طور مست از قدح موسیٰ
بی غصه فرعونی بے زحمت اغیارے

آئیم چو می جوشان در کنج خراباتے
گرچه سر خم بسته است از کہگل پندارے

از جوشش می کہگل شد بر سر خم لرزان
واللہ کزین خوشتر نبود بجہان کارے

اے پرده در عالم ہست گر که جفا کردے
دل بردی وجان بردی اینجا چه رہا کردی

ای پرده ہوس ہا را بشکسته قفصها را
مرغ دل ما خستی بس قصد ہوا کردی

گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردے
کو زہره که من گویم با بنده چها کردے

آن شمع که میگرید دانے ز چه میگرید
کز بارک شیرینش در مهد جدا کردی

آن چنگ که می نالد دائم ز چه می نارد
کز ہجر تو پشتش را چون بنده دوتا کردی

این جمله جفا کردی اما چه نکو دی روے
زہرم چو شکر کردی دردم چو دوا کردی

ہر برگ زبی برگی کف را بدعا برداشت
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردے

نه چرخ زمرد را محبوس ہوا کردے
تا صورت ارواحے را در خاک دبر آورده

ای آب چه میشوئی وی یار چه میجوئی / وی رعد چه می غری وی چرخ چه میگردی

ای عشق چه میخندی ای عقل چه می بندی / وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی

سر را چه محل باشد در راه وفاداری / دل خود بخجلی ماند در راه جوانمردی

کامل صفت آن باشد کز صید فنا گردد / یک موی نمی گنجد در دائرهٔ فردی

گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی / ای مرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی

کو تابش بینائی گر یار مرا دیدی / کو شعشعهٔ مستی گر بادهٔ جان خوردی

زین کیسه زنان کاسه نگرفت ترا تا سر / پس توبه اگر غولی در حول چرا گردی

هر روز من آدینه وان خطبه بنام من / ای منبر من عالی مقصودهٔ من مردی

چون پایهٔ این منبر خالی شود از مردم / ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی

امروز خمش کردم تا روز دگر گویم
گر سامع خود یابم مشغوفی و سردردی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی / پنهان شد و افگنده در شهر پریشانی

ای آتش و ز آتش هم میکش و هم میکش / سلطان سلاطینی بر کرسی سیم آئی

شاهنشه هر شاهی هم اختر و هم ماهی / هم حلم که میخواهی میکن که همه جانی

گفتی که ترا یابم رخت تو نگهدارم / از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی

هم مذهب و هم دینی هم رسم و هم آئینی / هم عاشق و هم معشوق هم اینی و هم آنی

گر نیست و گر هستم ور عاقل و گر مستم / در هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی

گر در غم و در سجم در پوست همی گنجم / کز بهر چو عیدی تو طبلم من قربانی

گه چون بت یغمائی شب زیر لب آئی / گه از دل همچون شب چون صبح برون رانی

گه جامه بگردانی گوئی که رسولم من / یارب که چه گردد جان زان جامه بگردانی

در بزم توئی حارس بزم توئی جالس / آن کیست عجب غیرت کو راند نگهبانی

ای عشق توئی حجله هر کیست ترا حجله / ای عشق عدو ما را خواهی که برنجانی

ای عشق توئی تنها گر هست دگر قهری / سرنای تو می نالد عبرانی و سریانی

۱۱۶۳

سر جبینی که به پستی بکنم گر بگشای — خسرو هر دو جهان را بربائی بتمامی
بشنیدیم که دیگی ز پی خلق به پختی — که از آن یابد اباهر گه ذوق طعامی
ز عدم هر چه بیاید چو مصفا نظر آید — بدو صد دام درآید چو تو ابش و انه و دامی
ز نخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان — چو چنین باشد زندان تو چرا در غم نامی

هله خاموش بپرسش که کسی شمس و قمر را
نپرسد که چه نامی و کئی وز چه مقامی

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی — یا علی شیر خدا باشی و یا خود علوی
اندک اندک بجنون راه بری از دم من — بجهی از خرد و با من دیوانه شوی
کهنه و کند شوی از خرد امشب بگریز — تا بهار تو نماید گل و گلزار شوی
بخیالی بمن آئی بخیالی بروی — این چه رسوائی و ننگست بهی بند و لوی
تبر اندی ز ر آن راه بر بیت غلطست — بجو زر تو تبری چو تو در بیشه جوی
پیک گر ره بدود کبک به از وی بدود — پس کمال تو در آن نیست که با من بدوی
بهر بودن بدو از هیبت مردان تو بدو — بهر کعبه بدوی به که ز خوفی بدوی
باش ماهی بر من تا بود ای جان که شبی — مه برآید بجهی از شب و همراه شوی
همه کس بیند رخساره مه را از دور — خنک آن کس که برو از بغل مه گردی
هر که مه دید به پیش در خود و گفت همین — که به هر مه بتو گر تو از بیجا نروی
گر دم باز دهم که تو میگیری هیچ — گو بیای دوست حریفی ز طریقی و نوی
گر توام ورنه توام یار شب و روز توام — باید رویا در خویش تو نه محتاج شوی

هست مشهور چو شور من و تو جمع شوم
فر و باشیم و یکی کوری چشم شوی

گر تو ما را بجفای صنما ترسانی — تشنگی گرسنگان را تو بنان ترسانی
ور بدشنام و الزام تو تهدید دهی — مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
در مجنون سقط از لب لیلی آری — همچو محمود کش از رطل گران ترسانی

من که چون دیگ بر آتش ز تپش خشک لبم
انتظارم کم از آن چرب زبان ترسانی

گرگ هجران پی کرد مرا تنگ آورد
گرگ تو سید نه من از تو شبان ترسانی

باده است و چه تلخی و بیم همه کنی
ساده گرکسان را تو بجوان ترسانی

پاکبازند و مقامر که در اینجا جنبند
نیست تا چه که تو از ایشان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت
که تو تیری بزنی یا کمان ترسانی

کاملان را که ترسانی از ادبار فلک
کافران را تو بخورشید جهان ترسانی

شمس تبریز نظر میکند اندر صحرا
الهی گر تو بشعاع و بیان ترسانی

هست در موکبها حلقه ربائی عجبی
ساکنی با خبرسی در درد و دوای عجبی

هست در صفه ما صف شکنی کز نظرش
گشت در دور جهان نور و ضیای عجبی

این چه جان است که از عین سپر بر زده
تا ره جان اسیران ز بلای عجبی

هر کرا ظلمت غم بر دل او بند بود
یابد از دولت او بند گشائی عجبی

این چه شمس است که خلق از نظرش مخمور
یا چه ابر است بران ماه لقائی عجبی

از کجا تافت چنین ماه درین قالب ما
تا ز جا رفت دل و رفت بجائی عجبی

چون دل از خانه وهم ستان بیرون شد
زنگی دانه در یاست سرائی عجبی

می نمود اندر و دیوار سرا در تابش
هست جنت ز یکی روح فزائی عجبی

شمس تبریز از ین حرف بکلی برهان
تا که آید ز عدم روح نمائی عجبی

ای یار یگانه چند خسپی
وی شاه زمانه چند خسپی

بر روزن تست بنده از کی
ای رونق خانه چند خسپی

ای کرده بزه کمان ابرو
بر زن به نشانه چند خسپی

افسانه ما بشنو که در عشق
گشتیم فسانه چند خسپی

مائیم چو بخت سر نهاده
بیشت به بهانه چند خسپی

درده قدح شراب و چون شمع — بنشین بمیانه چند خسپی

بشتاب صبا که این شب قدر
آمد بکرانه چند خسپی

ای از تو امید کامرانی — وی آمده تا مرا بخوانی
زود آکه بانتظار تو ام — شاد آکه رسول لامکانی
پس قصهٔ آن بهار برگوی — چون طوطی آن شکرستانی
افسرده شدیم و زرد گشتیم — از درد بچه دم خزانی
ما را بهان زنگ این سر — ما را برسان بآن جوانی
زهر آید و باز شکر آید — در درد آید و خستگی فشانی
یا زهر بیار و چاره کن — گر دست شدیم تا تو دانی
زین زهر کناره بر بدن به — هم موسی عهد و هم شبانی
پیش تو انابت نشستیم — ما را چو ماهی بیابانی
تا ساحل بحر قرب ما را — در پیش کنی و خوش برانی

تا خضر و با نشاط گردیم
آن سنبل و سوسن معانی

ای آنکه تو خواب را ببستی — رفتی و بگوشه نشستی
هر روز نم آیدی چو ماهی — چون دل تو بنگرید جستی
هر شب که باشتم ببروی — در گریه من ببسته هستی
ای چشم و چراغ جان و دلها — بنگر که هزار دل شکستی
ای دست دراز کرده بامن — یارب که تواند کدام دستی
عشقت ریاو زنجها ست فریاد — جادو نگهی زهی پرستی
من در ره عشق تا بخواب دیدم — بر سنگ و قمر همی پرستی
هر حیله [illegible] — شوخی و خیال و تن پرستی

باشد که بیابیم ز هر دو — ای مالک نیستی و هستی

خود گو نای رسول انبر هست
من منتظرم که ای فرشته

با زمزمه صفا چه سر بیبی — باانجم بدعا چه می فریبی
هر لحظه نخوانیم که ای دوست — ای دوست مرا چه می فریبی
دل سیر نمی شود بجیحون — او را به شفا چه می فریبی
تاریک شدست چشم بی تو — او را بضیا چه می فریبی
ای دوست دعا وظیفه ماست — ما را به دعا چه می فریبی
آنرا که مثال امن و جادو — با خوف و رجا چه می فریبی
گفتی بقضای حق رضا ده — ما را بقضا چه می فریبی
چون نیست دوا پدید این درد — ما را بدوا چه می فریبی
تنها خوردن چه پیشه کردی — ما را ببلا چه می فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی — ما را ببستان چه می فریبی
چون دهر چه عمر را وفا نیست — با زمزمه وفا چه می فریبی
دل را بیبی تو ساز کردی — ما را بی ما چه می فریبی
آمیخته با آتش و جان — ما را ببقا چه می فریبی

خاموش که عیش او نخواهم
ما را بعطا چه می فریبی

ای دیده ز غم زبون نگشتی — وی دل بفراق خون نگشتی
ای عقل اگرچه سنگ جانی — چون مایه صد جنون نگشتی
این یک هنرت هزار گونست — کز عشق بصد فسون نگشتی
لیک از تو شکایتست دل را — کز شوق چو ارغنون نگشتی
زاندیشه وز نیست برنبردی — زاندیشه خود فزون نگشتی

زان گرم نه گشته ز خورشید — گر خانهٔ تن بیرون نه گشتی
چون گردش آفتاب دیدی — مانندهٔ ذره چون نه گشتی
زان درس جمال عالم آموخت — تو مردم و رهنمون نه گشتی
گر آب حیات خضر دیدی — چون ساقی او کنون نه گشتی
مرغ زیرک بحلق آویخت — شکرست که ذو فنون نه گشتی

شمس تبریزی جان جانها
بودی و آزمون نه گشتی

آورد خبر شکرستانی — گر مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله قند و شکر — آورد چه تحفه ارمغانی
دو نیم شبان رسید شمعی — در قالب مرده یافت جانی
گفتم که بگو سخن کشاده — گفتا که رسید آن جوانی
دل از سبکی ز جای برجست — بر ساخت ز عقل نردبانی
تا پا بنهاد بر سر عقل — کم دید ز یار خود نشانی
بر بام دوید از سر عقل — می جست ازین خبر عیانی
ناگاه بدید از سر بام — بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبوی — در صورت خاک آسمانی
بر بام نشسته پادشاهی — پوشیده لباس پاسبانی
باغی و بهشت بی نهایت — در سینه نشسته باغبانی
می شد بدماغ ما خیالش — میسکرد ز شاه دل بیانی

از منزل خیال او بدر رفت
تا تازه شود دلم زمانی

با این همه لطف و مهربانی — دل میدهدت که خشم رانی
وین جمله ششهای جان را — در هم شکنی بکن ترانی

در زلزله است دار دنیا — کز خانه تو رخت میکشانی
نالان ز تو نه بیشمار بیمار — بی تو نه زنند هین تو دانی
ای مایهٔ جان ناشقتانی — خلقان همه صورت و تو جانی
پندارند عارفان از جان — در یک سپه و غم امانی
چون جان ز جهان جان بخسپد — آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف افتد — نی عیش بود نه شادمانی
چون مست از و بیاد نازند — ای وای که او شود نهانی
ای رونق چین و جان تاتار — داری تو خزانه و دکانی

خاموش که گفت و گو حجابند
از بحر معلق معانی

بشنیده بدم که جان جانی — آنی و هزار هم چنانی
الحمد شدم ز حمد گفتن — تا بو که بر آن لبم بخوانی
از خلق بسی نشان شنیدم — گفتند توید آن نشانی
جان گشتی تو بدان لطیفی — دل دیده کسی بدان روانی
ای قوت قلوب جان معنی — از لذت کون تو مکانی
ای شاه و نقیب را سعادت — وی عالم پیر را جوانی
آن دل که از آن جهان جهان بود — گردیش تو یار آن جهانی
گر جان باشی تو این جهان را — باقی بود این جهان نه فانی
جان چرب زبان نیست اما — نبود بلسان تو لسانی
ای وصل تو آب زندگانی — تدبیر وصال جاودانی
از دیده برون مشو که نوری — وز سینه جدا مشو که جانی
من مصحف گرشدم ولیکن — این راست شوم چو تو ستانی
یک بنده ما خجست دگرگ — اما به چو تو ستانی

هر روز بپرسیم که چونی	با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشانهای تمامست	پیداست چه نشان چه بی نشانی
ناگفته حدیث بشنوی تو	ننوشته سخن ورق بخوانی
بی خواب تو واقعه نمائی	بی باد سفینها برانی

خاموش ثنا سوال کم کن
کاین ز سوال لن ترانی

این شمع و چراغ شهر یاری	والله خدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگنجد	از گوشهٔ دل همی برآری
خود ماه به پیش نور آن شمع	گردد چو سها ز شرمساری
وقتی ست که در وجود کانی	ان نجم گرگفتهٔ بکاری
آخر شود ای نگارکان گل	بر چهرهٔ زعفران بیاری
وین نالهٔ زار عاشقان را	از بخشش حق بخنده آری
بر پشت فلک نهند پا را	چون تو سرشان بمهر خاری

سوگند بشمس حق تبریز
لطفی که هزار نو بهاری

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی	فدای جاه جمالت که روح بخش زمانی
چه بود جهانکه فزائی چه حلقها که ربائی	چه مایه غیب نمائی ز پردهای نهانی
چه در غیب برآری ز بحر گوهر برآری	هزار بحر بشد چو قطرهٔ بیکانی
تو بی ز کون گزیده تو بی کشایش دیده	بیک قطرهٔ تو بخشی سعادت دو جهانی
کنونی که بسته جهان را چه چیست آنکن آنرا	بکش کمان ما زاکه نیک سخت کمانی
بخلق قند چشاند کرامن ترس نماند	چو دل ثنای تو خواند که شاه امن امانی
بچرخ چیست برآئی هزار بهره نمائی	یکی ز راه توانی دگر ز راه توانی
هزار سفته چرخ چو پیمانه که چو مه بتابد و اختر	هزار ماه منور ز آستین بفشانی

تو شمس مفخر آدم بخواجگی چو نشینی
بسر جهان جهان را به بندگی بفشانی

مرا اگر تو نه دانی بترس از شب تاری — شب است محرم عاشق گواه ناله و زاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق — که بینی اشک و رخ زرد و لاغری و نزارے
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل — چو ابر سجده کنان چو خاک راه گذارے
ولیک اینهمه محنت درین زیست چو خارے — بباغ میوه و گل با هزار چشمه خمارے
چو بگذری تو ز دیوار خار و در چمن آیے — بمیوه دست بیاری سجود شکر بیارے
که شکر و حمد من آنرا که برد جور خزان را — شگفته کرد جهان را ز هب باد بهارے
هزار شاخ برهنه قرین حلهٔ گل شد — هزار خار مغیلان رسید برشته گذارے
حلاوت غم معشوق راند اند عقل — که جو لبست ندارد طریق جنگ گزارے
برادر و پدر است جمله عاشقان آلهند — که جمله یار شهند و سرشته اند زیارے
نمک شود چو در افتد حمار و سگ در کان — دوی نماند در تن چه دشتی و چه حصارے

بکش عنان سخن راز کودنان و ملولان
تو تشنگان فلک بین بوقت حرف گذارے

ببرد عقل و دلم را براق سحر معانے — مرا مپرس که چون بد از آن طرف که ندانے
بدان رواق رسیدم که ماه چرخ ندیدم — بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانے
یکی دمم تو زمانی ده که عقل من بمن آید — نگویمت صفت جان تو گوش دار که جانے
ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم نه — که گوش دارد دیوار و سرهاست نهانے
عنایت ست ز خالق چنین عزیز کرامت — ز راه گوش درآید چراغهای عیانے
دمی قرار فتد دین را بگیر و زیر زبان نه — که تا بنقد ببینی که در درون چه کانے
رفیق خضر شوی پیش چشمهٔ حیوان — که تا چو چشمهٔ خورشید جمله نورفشانے
چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف — جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانے
فر و خور و مه و خورشید هیچ میر دگر را — سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانے

فتاده بر بهانها همی گذشت هر دم — لطیف و پخته شدستی ازان همیشه چو نانی
دماغ تو نه چنان ست کو علاج کنند — ز سر لطیف و ز خشکی که همچو ریگ گرانی
چنان شد که نبازی به داغ پایه سرای — که پیش جمله پلنگان تو شیر شرزه ستانی
اگر تو پنج حست را نهور دل بفروزان — حواس پنج نمازست و دل چو صبح ثنانی
همی رسد ز سموات هر صباح ندایی — که رهبری به نشانی چو گرد ره بنشانی
سپس بکش چو عنان عزم که هست — دو لشکرند پریشان شرست بهره ستانی
شکر به پیش تو آمد تو برگشای دهان را — چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
بگیر طبله شکر بخور که نوش گوارست — مگو سبب طلل فسانه چرا حریف زبانی

که شمس مفخر تبریز آفتاب بهشتی
که اوست شمس معارف ز لعبد بعد مکانی

بخاک پای تو ای مه هزار شب که تابی — بقای عمر عزیزی چو عمر یار شتابی
که شب روان هوس را تو شمع و تو چراغی — مسافران طرب را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طریق همایون — بود که آن خور ما را باتفاق بیابی
اگرچه جان جهان ست و در سوی نداری — صواب کن سوی او را اگرچه غرق ثوابی
لطیف و شهد و نباتی و صحبت حاضر جانی — چو آب داده بحق آن که لب لطیف جوابی
هزار آب مهر که بر وی هنوز اول بارست — هزار پرده دریدی هزار زهره نقابی
چه نالهای نهانی و چه زخمهای گرانست — زهی رباب دل من بدست چو تو ربابی
دلم تراچه ربابی تنم تراچه حسن راسی — رباب منبر و منکر دهی چو مست خرابی
کجاست لجه دریا که هر دمم غرقی — کجاست چشمه حیوان که اندران آبی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی — ز جام خویش چه داری بگو که اندر چه آبی

خموش گر دم آدم که مقصدست حقیقت
تو از حقیقت دوری که خالقی سرابی

خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقی — کاسه بزن کوزه خور خواجه مگر عاشقی

کاش که تو دیدهٔ برچه در استاده
کاش که دانستهٔ برچه قمر عاشقی

چشمهٔ آن آفتاب خواب نه بیند فلک
چشمت اگر روشنست تیز نظر عاشقی

شیر فلک زین خطر دارد پر خون جگر
راست بگویم فرح سخت جگر عاشقی

ای گل تو راست گو برچه دریدی قبا
وی مه لاغر شده برچه سحر عاشقی

ای دل دریا صفت موج تو زاندیشها
هر دم کف میکنی برچه گهر عاشقی

جمله اجزای خاک هست چو ما شوقناک
لیک تو ای موج پاک نادره تر عاشقی

ای خرد از سحر و بر دم مزن دغم مخور
چو هنرت عاشقی ست برچه هنر عاشقی

شمس حقائق تراست بر همه عشاق فخر
گوی ببرد از فلک دست تو در عاشقی

بیا بیا که نیابی دگر چو ما یارے
چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلدارے

بیا بیا که بهر سوے رو می کار مبر
که نیست نقد ترا پیش غیر بازارے

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانے
تو همچو دار خرابی و ما چو معمارے

بهوش باش که بینی بروز سیر جهان
چو خواب بارفت نه بینی ز خلق دیارے

به بند چشم خرد را کشاے چشم خرد
که نفس همچو خر افتاد و عقل افسارے

بباغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین
که طبع سرکه فروشی ست غوره افشارے

بیا بجانب دار الشفای خانهٔ خویش
کزان طبیب ندارد دگر بیمارے

جهان مثال تن بی سر است بی این شاه
به پیچ خویش تو بر وی مثال دستارے

اگر سیاه نه آیینه منه از دست
که روح آینه تست و نقش زنگارے

بیا و خدمت من کن که نطقه دارم
چو لعل منجسے از کان [illegible]

بیا بجانب آن کس برو که پایت او
بد دیگر بدو دیده که [illegible]

دو کف بشادی از آن کف دگر بشست
که هست شادی او بی گزند و تیمارے

خموش کن و سخن گوی بی زبان بادے
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزارے

عشق در کفر کرد اظهارے ‌ ‌ ‌ بست ایمان به خوف زنارے
بانگ زنهار از جهان برخاست ‌ ‌ ‌ هیچکس راند او ز نهارے
هیچ گنجے نبود بے خصمے ‌ ‌ ‌ هیچ گنجے نبود بے مارے
نه که یوسف خرید بے چاهے ‌ ‌ ‌ نه محمد گریخت در غارے
نه که یونس به بطن ماهی رفت ‌ ‌ ‌ نه که آمد خلیل در نارے
پاے ذو النون کشید در زنجیر ‌ ‌ ‌ سر حلاج رفت بر دارے
جز بکنج عدم نیاسائے ‌ ‌ ‌ که درانجا عجیب سرکارے
جست خرقه چنین زخمے ‌ ‌ ‌ ایچنین در سرے دستارے
کفن از خلعت فنا خوشتر ‌ ‌ ‌ کو ازین خانه به بیمارے
کے بود کز وجود باز رهم ‌ ‌ ‌ بر پرم در عدم چو بیمارے
کے بود کز قفص برون پرد ‌ ‌ ‌ مرغ جانم بسوے طرارے
سنجو رواد غریب چاشت خوری ‌ ‌ ‌ بکشاید عجیب منقارے
چون دل و چشم و معده نور بود ‌ ‌ ‌ آن غذا باشد اصل انوارے
بل هم احیاء عند ربهم ‌ ‌ ‌ سنجو رند بیز ز قول در اسرارے
آهوے مشک ناف بن بهل ‌ ‌ ‌ تا که از دام جسته مکارے
جان بر نفسهاے پاک رود ‌ ‌ ‌ در جهانے که نیست بیکارے
مشت گندم که اندرین دام است ‌ ‌ ‌ هست آنرا بدو ز انبارے
باغ دنیا که تازه میگردد ‌ ‌ ‌ بیشک آبش بود ز جوبارے
خاکیان را که هوش مے بخشد ‌ ‌ ‌ پادشاهی عظیم جبارے
گر نکردے نثار دانش و هوش ‌ ‌ ‌ کے بدی در زمانه هشیارے
خاک خفته نداشت هشیارے ‌ ‌ ‌ شاه کردش ز لطف بیدارے
رگ و پے را نبود نیاسے ‌ ‌ ‌ پرده اش دار حسن ستارے
جانب حسن من کرم بگریز ‌ ‌ ‌ منگر اندر دکان وانبارے

چون شنیدی زپندهای درست — بر سر عقل رد کله واری
ای دل من بہیچ شمس گریز — هین قناعت مکن بپنداری

شمس تبریز کز شعاع دل است — بد رهبراه هیچ دواری

مستم از باده‌ای پنهانی — وز دف و چنگ و نای پنهانی
مرچنین دلربای پنهان را — واجب آید وفای پنهانی
هیز ند سالها درین مستی — جای من های های پنهانی
گفتم ای دل کجای آخر تو — گفت در هر جای پنهانی
بر جیم زهره مشتریم راست — زهرهٔ خوش لقای پنهانی
مشتری در فروخت پارسش را — داوریش مفرد های پنهانی
آتشم چون برده دودم چیست — آتشی از بلای پنهانی
زان بلا جان مست ما مرباد — تا برد تحفهای پنهانی
هیچ دیدم لبی ز آتش دود — تا بپخت این ابای پنهانی

شمس تبریز شور بای بپخت
صوفیان را صلای پنهانی

ای دل آن محنت و بلاداری — بر خدا اعتماد ها داری
اینچنین حضرتی و تو نومید — کن ای دل اگر حیاداری
رخت اندیشه میکشی هر جا — باش تو در تصور باری
لطفهای که کرد چندین گاه — یاد آور اگر وفا داری
عمر ضائع مکن که عمر گذشت — زرگری کن چو کیمیا داری
هر سحر مر ترا ندا آید — سوی ما آکه داغها داری
پیش ازین خود تو روح پاک بدی — چند خود را ز حق جدا داری
جان پاکت میان خاک سیاه — من ندانم چرا روا داری

خویشتن را تو ز آب و گل شناس　　گر تو زین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از فنا بیرون　　گر جدا زین خاک دست و پا داری

بس بود اینقدر ترا گفتم
کاندران گوهری آشنا داری

ساقیا باقیی ار وا داری　　گر رود روز ما به هشیاری
هم بهشتی تو نقشها در پیش　　نقلها را تو باز برداری
عرض باده تکلف میگیری　　تا بری وقت ما بطاری
در دل ما اگر نمی بینی　　بشنو از چنگ ناله و زاری
تا می دهی ای حریف جان و دل است　　همنشینان گزین که دلداری
دست بر حرف بیدلی چه نهی　　حرف را در میان چه می آری
طوق گردن تو لی و حلقه گوش　　حلقه گوش را چه میخاری
صید از دانه ای دام ساز　　که زگفت است این گرفتاری
گه کلید است گفت و گاهی قفل　　گاه روز و شب گهی تاری
گفت با دیست گرد و بوی است　　هدیه آرنده هست زنگاری
ور دو روی نیست پیدا است　　گر اثر نا در و جز خاری

مشک بر بند کو زها پیدا شد
مشک هم پیدا شود بسیاری

زادی یا بداد مستی　　ور نه دستار کج چرا بستی
لیک دوشینه تا سحر بیدار　　باده صرف محض خوردستی
در رخ و رنگ چشم تو پیداست　　که از آن بازی دانان دستی
زانچه خوردی بده به مخموران　　که دو ای نعمت همه هستی
شیر امروز در شکار آمد　　لرزه بر گه فتاد و بر پستی
پر دیدن از و نخواهی رست　　سر بنه عاشقانه در رستی

تا که پیوسته در دامان باشیمی
رد بد ار امانش پیوستی

شصت فرسنگ از سخن بگریز
که ز دام سخن درین شستی

در غم یار یار بایستی
یا غم را گسار بایستی

ز انچه کردم کنون پشیمانم
دل اسکال یار بایستی

آدمی خود همه پشیمانیست
داغ ظ دل دیار بایستی

دل من شیر بیشه را ماند
شیر در مرغزار بایستی

تا درخت امید سبز شدی
تابش آن بهار بایستی

تا بدانستی ز دشمن و دوست
زندگانی دو بار بایستی

دشمن عیب جوی بسیارست
دوستی غمگسار بایستی

ای جان من که بجان بستست
بر لب جویبار بایستی

یار گلرنگ حاضرست و رقیب
در دلم خار خار بایستی

چون رضای تو در غم دل ماست
ده چه باشد هزار بایستی

یار لاحول گوی را چکنم
یار ما گلعذار بایستی

خوک دنیاست صید آن خامان
آهوی جان شکار بایستی

صد هزاران سخن نهان اندرم
گوش را گوشوار بایستی

یار کم تر شده و نا یادگار
یار شیرین عذار بایستی

همره بیوفا همی لنگد
همره راهوار بایستی

من خمش کردم ای حریف گزین
خاکی زان دیار بایستی

چند اندر میان غوغایی
خوی کن یار را به تنهایی

خلوت با لطیف سوداییست
رو به پرسش کر در چه سودایی

بهتر اینست در نهان خنده
خوش به خسپی و خوش بیاسایی

گر بخواهی که بر تو بخشاید بر همه بندگانش بخشائی
نبود خلوت آنکه در وحدت از خیالات باد پیمائی
خویشتن گم کنی و ابلیست اندر آید بکار فرمائی
گر کشاده کنی ره خود را زیر هر سایه بار بکشائی
زیر سایه درخت بار آور زود منزل کنی فرود آئی
سوی اغیار او گذر نکنی گرچه گویند ای شه از مائی
رو بجویش تو هر کجا باشی رو سیاهست مرد هر جائی

چون رسیده بشه صلاح الدین
گر فسادی سوی صلاح آئی

حد نداری در خوش لقائی شکلی نداری در جانفزائی
کردم کرانه از اهل زمانه رفتم بجانانه تا تو بیائی
نزهت چشیدم حاجت کشیدم آن قدر مهرا کی بینائی
بر رکابی و آب زلالی جاه و جمالی کان عطائی
امروز هستم مجنون مستم بگرفت دستم دست خدائی
ای ساقی شه هین الله الله افزون ده از می چون مرتضائی
بر وعدهٔ تو بر نقلهٔ تو کم دوش گفتی هی تو کجائی
یک گوشهٔ جان ماندست پیمان زان پیچش از تو کند دوائی
جنگست نیم ساقیم و دیگر هین صلحشان از تو یا بد رهائی
زاغی و بازی در یک قفص شد از رنجشم هر دو در مبتلائی
بگشا قفص را تا ره شود شان جنگی نماند چون در کشائی
نفسی و عقلی در سینهٔ ما در جنگ محنت ست خدائی
گر جنگ خواهی درشان فروبند ورنه بکشان یکدم صفائی
در آب افکن چون مه دوی این جان ما را چون ماز مائی

تا کشش بیابد فرعون ملعون — بی آن عوانان اندر وغای
در آب رقصان مهد لطیفش — از خون رسته ورنه تو آیی
فرعون اکنون نشناسد او را — کز راه آب او گشت از لقایی
در سیر آبی زان آب جاری — دادو دهشش را دائم هزایی
در خانه موسی در خوف جان بود — از آب بودش امن بقایی
هر چیز زنده از آب باشد — کابست ما را انقل سمایی
تو آب آبی تو تاب تابی — آب از تو یابد لطف و رهایی
قارون نعمت طماع گردد — در بخشش تو گیسه دگرایی
گوینده خواهد جوینده یابد — تا موسی آرد جان را فدایی

خاموش گردم لیکن روانم
در اندرونم گشت ستانایی

چندی دویدم سوی افندی — شکر که دیدم روی افندی
در شد تاری ره متواری — رهبر باشد بوی افندی
شادی جانها ذوق دلها — اصل مکافا تا کوی افندی
صحن گلستان عشرت مستان — شربت حیوان جوی افندی
فاتح مشکل رهبر منزل — سلسله دل موی افندی
عیش دمادم خوان معظم — بزم دو عالم طوی افندی
گنج سبیلی خوان خلیلی — نیست بخیلی سوی افندی
کله شاهان سکه ماهان — در خم چوگان گوی افندی

خامش کم گو ہیچ کسی تو
قبله سیما روی افندی

زنجا آمده سید الی — زیبان حرم سبحانی
یاد کن هیچ که نا بد یاد ست — از مقامات خوش روحانی

چون فراموش شده است آنجا — لاجرم خیره و سرگردانی

جان فروشی به یکی مشت خاک — این چه پیچ است بدین ارزانی

بازده خاک و بدان قیمت خویش — نه غلامی نه خوش سلطانی

جهت تو ز ملک آمده اند — خوبرویان خوش روحانی

بهل این گفت و پریشان مگر
تا برندت بمقام فانی

تو چرا ساده نبات و شکری — تو چرا دلبر و شیرین نظری

تو چرا همچو گل خندانی — تو چرا تازه چو شاخ شجری

تو بیک خنده چرا ره زنی — تو بیک غمزه چرا عقل بری

تو چرا صاف چو صحن فلکی — تو چرا پست چو صحن قمری

تو چرا سینه چون دریایی — تو چرا سرکش و خوش چون گهری

عاقلان را زچه دیوانه کنی — ای همه پیشه تو فتنه گری

ساکنان را زچه در رقص آری — زادهٔ ملک و دیو و پری

تو چرا توبه مردم شکنی — تو چرا پرده خلقان بدری

همه دلها چو در اندیشهٔ تست
تو نگویی که چه اندیشه دری

نشانت که جوید که تو بی نشانی — مکانت که گوید که تو بی مکانی

چه صورت کنمت که صورت نه بندد — که بستش صورت به جز معانی

ازان سوی پرده چه شهد شکرست — که دنیا ازینجاست یک ارمغانی

ز چندین بلای شمس خیالی — رسد تا نهد حقائق نهانی

گذارد بجوی دمزن هر دری را — که چه سینه آتش بجز تو نمانی

ندانی که کارت همه زاهمانست — رسن ز دوانسو چه انسوبیانی

گناه های مه جوش سرد چه دلها — بدانند که تو عاشقی هم گمانی

چسان عذر آرند و پوشش گزینند — که تو نانوشته غرض را بخوانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی — به پیش‌ها به قدح‌های جانی
ز سر گیرد این دل عروج منازل — ز سر گیرد این دل مزاج جوانی
خنک آن زمانی که هر ذره از ما — به رقص اندر آید که ربی سقانی
گرانی نماند در آن وقت و مردی — نگیرد چو مستست از می گرانی

بگفت اندر آیند ارکان خامش
چنانکه تو ناطق در آن خیره مانی

دلا تو مرا گر به بینی بدانی — که بر باد کردم بکارت جوانی
دل از تن بکندم که تا دل تو باشی — ز جان هم بریدم که تو جان جانی
ز خون پنج من بدیدی نشانها — کنون رفت و کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی — تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی — نگفتست عیسی ترا لن ترانی
چو می نوش کردی چه روپوش کردی — تو روپوش بشکن که پنهان نمانی
چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ — بهانه بهانی بخوانی بخوانی
درون هست بینا بجز این دو بینا — ببینم بچشم دگر تو وارسته نهانی
اگر مرد دینی و صاحب نقش بینی — بکن سجده آنرا که تو جان آنی

گره را تو بگشا که ای شمس تبریز
گره از تنگ و تو بصیر و عیانی

اگرچه لطیفی و زیبا لقایی — بجان بقا رو نه بیرون نیایی
هوا گاه سرمست سوزان که سرد — دو فاز و چه جویی به بینی فلانی
بدن را قفص وان جان مرغ پران — بدن حاضر آمد تو جانا کجایی
مسافات گردون بیکدم بپیدی — رسیدی بآن شه که دارا سرانی
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند — که هم فوق مایی و هم زیر سرایی

کہی بر سریرے بتاج و بیادہ
کہی ہیچو بہمن دم سرد زائے

تو کان نباتے و دلہا چو طوطے
تو صحرائے سبزی و جانہا چرائے

ز غیرت بریدم مہر سایہ از ما
کہ در باغ دولت گل سبز لائے

اگر بہ دل ما دو صد قفل باشد
بیکے کلید آن ہمہ بر گشائے

در آور دل ما کہ روشن چراغے
بچشم اندر آہم کہ خوش طوطیائے

اگر شکر ظلمت آرد سیاہے
تو خورشید و کان ضیا را سنائے

شدم در گلستان و با گل بگفتم
چہا ناز داری کہ لعلین قبائے

مرا گفت تو کن تو خود بشناسی
کہ مفتاح عشقے و صاحب صفائے

چو مجنون نیاید ہوا و سے لیلے
کہ تا از نسیمش بیاید صبائے

بگفتند لیلے بہر دست دہی شبہا
بہ بین تو بہارش لباس غرائے

ز بس تلخ کامد بدرید جامہ
بغلطید در خون بہ دست و پائے

ہمی کوفت سر را بہر سنگ بہر در
ہمیکرد نوحہ ز خشم سمائے

دراز است این قصہ تو خود بدانی
دلیلہائے ما ہی زبی اشتہائے

چو با خویش آمد بپرسید مجنون
کہ گورش نشانم دہ ای آشنائے

وزان امتحانے بکردند آن قوم
کہ تا بے نمودن بداند ہوائے

بگفتند شب بود تاریک کم شد
پس افتد از ینہا زسوء القضائے

دریا بود بسیار گورست اینجا
چہ داند کہ لیلے کدام ست وائے

ندا کرد مجنون قلاوز دارم
مرا بوے لیلے کند رہنمائے

چو یعقوب وقتم مرا بوی یوسف
ز یک ماہہ راہم رساند دوائے

مشام محمد کش از حق بد و بود
کشید از یمن خوش نسیم خدائے

ز خرقان بہ بسطام بو یافت عارف
کہ مشموم شد بعد صد سال جائے

بہر بوے حق از دہان خواجشس
بجد چون بجوئے یقین ہم آئے

نہ عجب است این بوی بر خاک شیدا
کہ بر خاک از جہہ افتد صبائے

بجز منت بازآئی واین را رها کن | کہ شد خیرہ چشمت ز شمس الضحاے
حقیقت بر قرص خورشید چشمت | ولے مید هد بر شعاعش گواے
کجا عشق مجنون کجا عشق مجنون | ولی آن نشان ست زان کبریاے
چراغ ضمیر ست در سینه روشن | رهاند ترا از فریب دغاے
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت | کہ در بو شناسی بدش تنگناے
بیا در دبویش سوی گور لیلے | بزد نعرہ او فتاد آن فناے
همان بوی کشتش همان زنده کردش | فناے یکے نفحه دیگر بقاے
بلیلے رسید و بوے رسد جان | گران شد زمین و سبک شد هواے
شما را هواے خدا یست لیکن | خدا کے گذارد شما را اشناے
گر و هے زبیشه که جویند صرصر | صفاے کند طبع شان اقتضاے
نه ایستد بیشه که چون صرصر آید | رهاند ز نقشش بحسن القضاے
بیان کرد می رونق لاله زارش | ولے بر نتابد دل این سراے

خمش بے زبان خود بگوید شما را
صلا در حمین زن که اهل صلاے

از مه من مست او و صد مشتری | غمزۂ سحر تو و صد ساحرے
هر نفسے شعله زند دین او | سوز نهد در جگر کافرے
آتش دل بر زد تا آسمان | وز تف او گشت افق احمرے
دوش خیال تو همین شد شتاب | در کف او شعلهٔ آذرے
گفتم همین قصد که داری بگو | شیر خدا حمله کجا می برے
اے تو سلیمان سپاه لوا | خاتم تو افسر دیو و پرے
جان روان نیک وان میروے | سوے من خسته دم شکرے
نعرہ بستان غمت نشنوے | هیچکسی را بکسے قسمرے
تیز همین کرد خیالش نظر | محو شدم در کف آن ناظرے

مفخر تبریز شمس دین
شرح و بده حال من از غم خوری

یا قمر المغرب و المشرقی
مثلک فی العالم لم یخلقی

باده ده ای ساقی هر شفقی
باده شاهنشهی راوقی

جام سخن بخش که از لطف او
گردد هر گنگ خرف منطقی

از در حیرت بکش اندیشه را
عالم ارواح شده مطلقی

جنت حسنت چو تجلی کند
باغ شود دوزخ پر شقی

چون بگریزی نرسد در تو کس
در نگریزیم تو هم سابقی

ظلمت و نور از تو بحیرتها درند
یا تو حقی یا که تو نور حقی

گشت شب و روز کنون غرق نور
نیست جهت مغربی و مشرقی

مردن ما باید و قلب سلیم
زانکه اینجا چه بود احمقی

فکرت اگر راحت جانها بدی
باده بخشی خرد و بوستقی

فر و هنر ای تو ز کبر و منی
از چه عذرای اگر وامقی

غنچه صفت چشم ببستی ز گل
رو بهمان خار کشی لایقی

خار کشانند همه گر شهند
جز تو که بر گلشن جان عاشقی

خامش باش و بنگر فتح باب
چند پی هر سخن منطقی

ای که ازین تنگ قفس می پری
رخت ببالای فلک می بری

زندگی نغز ببین بعد ازین
چند ازین زندگی سرسری

در هوس مشتریت رفت عمر
ماه ببین و بره از مشتری

در عوض دلق تن چار میخ
یافتی ای جان قصب ششتری

ای تن تو زی غلامانه داشت
باش کنون برستن و مهتری

مرگ حیات ست حیات ست مرگ
عکس نماید نظر از کافری

جمله جانها که ز تنها شدند — جمله تنها نه بسان پری
گشت سوار فرس غیب جان — باز رهید از خری و خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت — بهر وجود چو این لاغری
پرده چو برخیزد اگر این خرت — گردد زرین تو باز ننگری
بر سر کشتی ست چه دریا روان — روح که بود از تن خود لنگری
گرچه جدا گشت ز دست و ز پا — فضل حقش باد پر جعفری
خانهٔ تن گر شکند هین مثال — خواجه یقین دان که بزندان دری
چونکه ز زندان وچه آید برون — یوسف مصری و شه هر دری
چون برهی زین چه وزین آب شور — نور حق معتکف کوثری

باقی این را تو بگو زانکه خلق
می نکند از سخنم باوری

در دل من پرده نو میزنی — ای دل واهی دیده ورای از تنی
پرده توئی این بس پرده نوئی — هر نفسی شکل دگر میزنی
زخمه چنان زن که بهر پردهٔ — پردهٔ ظلمت ز نظر میکنی
شب منم و خلوت و قندیل دل — آمدن آتش از روشنی
بی من و تو هر دو توئی هر دو من — جان منی آن منی با منی
نکته جان می شنوم من ز چنگ — تن تن تن تن که لیس تنی
گه دلم و گه تنم و گردوان — شاد بانم که تو ام میتنی
از تو چه تا تازه بنباشم که تو — تازگی سرو گل و سوسنی
از تو چه اتحد نگیرم که تو — قوت سرچشمهٔ هر آهنی

دم نزنم دیگر و گر دم زنم
چون تو مرا کامل در هر فنی

ای دل سرمست کجا میروی — بزم تو کو باده کجا میخوری

فاعل هر نقش و ترا نقش نے   جاعل هر جان و تو از جان برے
صد مثل و نام و لقب گفته‌ست   از لقب نام و مثل برترے
چونکه ترا در دو جهان خانه نیست   هر نفسے خانه کجا مے کرے
خانه بگفتا دل توے کرم   چونکه در و نبود ازان مشترے
نقد ترا بر دم من پیش دل   گفتم قیمت کنش ای جوهرے
صیرفے عقد معانے توئے   سرمه کشش دیده هر ناظرے
گفت چه دانم بر ش پیش عشق   عشق بود نقد ترا مشترے

چون بسر کوچه عشقم آمدم
نقد شدم من بشدم برسری

اے که تو از عالم ما میروے   خوش ز زمین سوی سما میروے
ای قفس اشکسته و رسته ز بند   پر بگشادی بچه جا میروے
سر ز کفن برکن و ما را بگوے   کز وطن خویش کجا میروے
نی عالم عاریه بود آن وطن   سوے وطنگاه بقا میروے
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید   جانب رضوان بدعا میروے
یا ز تجلے ز جلال قدیم   مضطرب بی سر و پا میروے
یا ز شعاعات جمال کریم   مست هوا عید لقا میروے

با بصلاے که صفا چو سے زد
خامش و مخفی بصفا میروے

ختم مرد خواجه پشیمان شوے   جمع نشین ورنه پریشان شوے
تیره مشو خیره مشو زین چمن   ورنه چه چندان که سبو ویران شوے
گر بکشے رو ز خرابات شه   بارکش غول بیابان شوے
گر تو ز خورشید اسد سرکشے   بفسرے و برف زمستان شوے
ور بسے جنگ آورے وصف شیر   ورنه چو گربه تو در انبان شوے

کم خور ازین پاچه کاو ای ملک — ور بخوری خود خر شیطان شوی
کافر نفست چو زبون تو شد — گر همه کفری همه ایمان شوی
رو ترش مکن ترش ز تلخی یار — تا ز عنایت گل خندان شوی
دست و دهان را چو بشوئی بجد — صاحب و هم کاسه سلطان شوی
ای دل یک لحظه تو دیوانه — یا ز دم خواجه دیوان شوی
گاه بدزدی ره توران زنی — گه بر وی شحنه ایران شوی
گه نهاوند و حجاز و عراق — مطرب آن شاه خراسان شوی
بو قلمونی چه شود گر چو عقل — یک صفت و یکدل و یکسان شوی

ور نکنی این همه خاموش باش
تا بخموشی همگی جان شوی

ای رخ تو غیرت حور و پری — پیر بگشاده بکجا می پری
این کردی باز ده آنکه برو — ز رفتن تو نیست چنین سرسری
زنده جهان را ز آب حیات تو شد — مست خیال تو تن لاغری
خود چه زند خاک که در چرخ نیست — با فلک روشن نیلوفری
زین بگذشتم بخدا راست گو — رخت ازین خانه کجا می بری
در دو جهان کار تو دادی و بس — راست بگو تا بچه کار اندری
رو که بگوئی تو گواهی دهد — چشم تو آن فتنه گر عبهری
جان چو دریای تو تنگ آمدست — زین وطن مختصر ششدری
چون نشوی سیر ازین آب شور — چون تو اسیر آب دو صد کوثری
ساغر تو بر دهنم دست زد — تا که کند شاه بخود ساغری

شاه چه میگوید ساقی ترا
تا بتمامش کن و باقی تری

سلام علیک ای دهقان ریلی بزبان چه داری — چنین تنها چه میگردی درین صحرا چه داری

زهی سلطان زیباخو که هر کو دید روی تو … اگر کوه احد باشد به پرواز سبکساری
مرا گوئی چه میگوئی حدیث لطف و خوشخوئی … دل مستان خود جوئی سر مهمان خود داری
زهی ساقی قدوسی گهی آئی بجاسوسی … گهی رنجور را پرسی که از رنج پرده بردار
گهی بیگانه بنوازی و با ترسا نشان سازی … گهی با کس نپردازی که داند در چه بازار
سلام علیک ای ساعت بران قد و بران قامت … بران رخسار چون لاله بران تنهای هشیار
چه ماهست آن چه شاهست آن چه بار و شبستان … چه تاب آفتابست آن ازان ایوان زنگاری
تو مهمانان سه بان هین بر و دیگی نه زرین … بپر گر پرده داری دگر مرغان کهساری
دگر نبود شها اینان بر و خود را بکن قربان … دگر قربان نمیگردی یقین میدان که مرداری

خمش باش و فسون کم خوان ندارد لذت مستان
چه آئی بی نمکها ای جهان نه جانی با نمک داری

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آورده … که تیر و خور بنه دیده زجود تو چه الم رده
غلامان مست می آئی قدح بر دست می آئی … که صافان همه عالم غلام آن سیکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه چهره است چو نسا … کمینه پیشه ات عنقا کمینه پیشه ات مردی
زرنجوری چه دل شادم که تو بیمار پرس آئی … زصحت سخت رنجورم که در صحت بقا بردی
بیا ای عشق بی صورت چه صورتها به دار … که من فی گم درین صورت که نه خلقیست نه زردی
چو در صورت در آئی تو چه خوب و جانفزائی تو … چو از صورت برون فتی همان عشقی همان فردی
بهار دل که از حر خزان دل نه از خشکی … نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
بهار گلستان می کانی مرا گوئی زیکتائی … من آن تو تو آن من چه انگبین و چه پر دردی
جمال ای عشق چون شیر نباشد بیشه‌ها نوردن … که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گویدت دلها طلالت باد خون ما … که خون هر کرا خوردی و راحت ابد کردی

فلک گردان بدرگاهت ز شوق روی چون ماهت
همیگردد فلک ترسان که ناگاه برگردی

سلطانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی … که از صفهای شیران را براند به تنهائی

کمان را چون بجنبانند بدرد آسمان دل — فرو افتند ز بیم او ز به زهره ز بالائی
چو از رخساره بگشاید نه مه ماند نه تاریکی — چو جعد خویش بگشاید نماند دین ماند نه ترسائی
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلا جان — بلا و محنت شیرین که هر با وی بیاسائی
مرا غیرت همی گوید خمش جانت چو می باید — زبان خویش ببرّام اگر دارم شکیبائی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن — حلال است ثواب است اگر زنجیر می خائی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاری چه می ترسی — بیا بشکن گان ای گردون قیامت را چه می پائی
اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد — بسوی قاف قربت شو که سیمرغی و عنقائی
اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی — دگر خواهی که ره بینم در آور چشم و بینائی
در آتش بایدت بودن همه تن چون شه انجم — اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزائی
گدازان بایدت بودن چو قرص مه اگر خواهی — که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرائی
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیزست بیرون رو — دل سعدت چو دلگیر شد برین گردید سودائی
دمی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا — نه این را بین نه آن را دان اگر هم خرقهٔ مائی
تبرک ترک اولی تر سیه رویان هندو را — که ترکان راست جانبازی هندو ترا لالائی
منم بارے بحمد الله غلام ترک همچون مه — که مه رویان گردن دنی اند و گیرند زیبائی
دهان عشق میخندد که نامش ترک میگویم — خرد گفتا چه میخندی که او نا نیست تو نائی
چه نالد نای بیچاره چنان کاندر رود نائی — چه بین تنهای شکسته ز گورستان که می آئی
نماند آن لب نائی نه دم ماند نه گویائی — زبان حالت ایشان برفته از من و مائی

بلابس کن مکن دیگر منه هیزم برین آتش
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالائی

اگر با من خوشی یارا ابد دائم چه می بندی — دگر با ما نمی خواهی چرا خوش خوش همی خندی
کسی کو در شکرخانه شکر گیرد به پیمانه — بدین سرکای ده ساله چه داند بود خرسندی
ز رشک ما گل گشتی و در دلها طمع کشتی — نباشد لائق از حسنت که بر گردی ز پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی — مرا مستانه میگفتی کنار خویش و دلبندی

پیاپی بوسه میدادی به لطف و به شادی
که گیر آن جام را از من که زیبایی تو شهمندے

سلام علیک آن ساعت بهانه چیست ای خواجه
تو ای دریای دریا دل که ساقی خداوندے

کجا تو ای دم جانی و آرام دل و جانے
که بستان و گلستانی و کان شهد و قندے

خمش باشم بدان شرطی که بدهی مان خموشانه
بگفتا من و هم چندت اگر تو قابل پندے

چه افسرده درین گوشه چرا همره نمیگردے
مرا تو همره منحوسی که چنبر بسته نمیگردے

چو آمد موسی عمران چرا ز آل فرعونے
چو آید عیسی مریم چرا خوش دم نمیگردے

چو با من عهد بستی زشتی عهد بشکستی
چو قول و عهد جانبازان چرا محکم نمیگردے

میان خاک چون موشان بهر مطبخ زهی شاد
چرا مانند سلطانان برین طارم نمیگردے

چرا چون حلقه بر در با برآری بانگ و آواز
چرا در حلقه مردان دم محرم نمیگردے

چگونه بسته بگشاید که دشمن دار مفتاحے
چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمیگردے

سر انگشت سر جو دای جان که خاک پا او باشی
ز عشق زلف پیچش ای سر چرا پیچ و خم نمیگردے

قلم آنجا نهد رشتش که کم بیند شها اے هم
چرا همچون مه تابان به عالم نمیگردے

گلستان و گل و ریحان شود چون ز اشک تو
دو چشمه داری و چهره چرا پر نم نمیگردے

چو طوافان گرد دل همیکردند به آدم
مگر ابلیس ملعونے که بر آدم نمیگردے

تو ای جان همه جانان شکرگاه زیبائے
که سلطان السلاطینی و خوبان جمله طغرائے

حلاوت را تو بنیادے که خوان عشق بنهاد
که سازد انگبین حلوا ز آن استاد حلوائے

جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی
جهان راضی ست میداند که بانو را ببار آئے

بیا جلوه کن شیرین بخندیم از لب شیرین
که کان لذت و شادی گرفت از تو انجائے

باقبال چنین گلشن بیاید نقد خندیدن
تو خندان روتری با من که ببیا شیم مولائے

شگفته ست از رخ ان ما همه ریحان و گل زرد
زمین در کفش شاد و زمین شادی که می آئے

تو ای گلشن منم بلبل تو چون اصل منم اصل
ندا افتاد صد غلغل به پستی و بالائے

توی کامل منم ناقص توی خالص منم مخلص | تو صاحب صدر و من ناقص منم اسفل تو اعلایی
تو ما باشی مها ما تو ندانم کین منم یا تو | شکر تو هم شکر خا تو بخاکش خوش همی خایی
وفا دارست میعادت توقف نیست در دادت | عطا و بخشش و دادت نه سیمست نه فردایی

خمش کردم ز گفتاری که افزاید مرا باری
نگویم او اگر گوید بنا کاری که فرمایی

عجب سروی و شمشادی عجب یاقوت و مرجانی | عجب نفسی عجب نقشی عجب عقلی عجب جانی
عجب لطفی عجب حسنی عجب شکلی در روی تو | در آن غمزه که داری تو شیرین لب چه میخوانی
عجب حلوای قندی تو امیری گزندی تو | عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی
عجب تر از عجایبها خبر از جمله غایبها | ازان اندر نوایبها به تدبیر و نهان دانی
ز حد بیرون به شیرینی چو عقل کل همه بینی | زهی چشمی و بی کینی بغفرانی خدا مانی
زهی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه | زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
زهی بخشش آن لنگان زهی شادی دلتنگان | همه شاهان چو سرهنگان غلامند و تو سلطانی
بهر چیزی که آسانی زنی آن چیز جان گردد | چنان گردد که از عشقش نخیزد صد پریشانی
یکی نیمی جهان خندان دگر نیمی جهان گریان | از ایرا قند پیوندی از ایرا زهر هجرانی
دهان عشق می خندد و چشم شوق میگرید | که حلوا سخت شیرینست و حلوا لیک پنهانی

مروّج کن دل و جان را دل و جان پریشان را
بکن روشن روانت را بنور ذات سبحانی

بیا گر نیز شیران را اگر نیزانی بود خامی | بگو تا زود لاغر کم مردن به زید نامی
چو حله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل | قبا را رنگ داد از خون ز رنگ کسوت عامی
لباس لاله نادر تر که با سود دار درامه | که جیبش هست کیوانی و دامنش هست بهرامی
زبان بگشاده بلبل بین تقنچه کامی دهن بسته | بگفتش بستگی تنگ تو می بین باده آشامی
جوابش داد غنچه تو زیبایی و سر خبر داری | که دارم از خبرهای تو در تاریخ ایامی
جوابش داد بلبل هی اگر تو شاد بی پیسی | کند آن داستان را تو چون ماریست آن دامی

بگفتا من خبر دارم که من پیغامبر یارم
بگفت از عارف یاری چه آوردی پیغامی

بگفتش بشنو اسرارم که من مست و هشیارم
چو من محو دلارامم ازو دان این دلارامی

نه آن مستی چو مستیها نه آن هش مثل آن هشها
که آن سایه ست و آن خورشید آن آنست آن سامی

اگر بر عقل این عالم از آن صهبا چکد جرعه
نه عالم ماند و نه آدم نه مجبوری نه خودکامی

گهی از لعل او مستم گهی از چشم او مستم
دلا با خویش ای آخر میان قند و بادامی

همی گوید بیا نوری که من با تو ز زنبوری
که تا خونت عسل گردد که تا مومت شود نوری

ز زنبوری باغ جان جهان پر شمع و شهد آمد
ببین زنبور بیگانه که با نیش ست و تو عوری

زهی حسنی که می برد چنین زشتی چنان خوبی
زهی نوری و ران دیده ز خورشیدی همیرانی در[illegible]

دلا می ساز با خارش که با تو گفت گلزارش
اگر خواهی که بوی گل کشی از خار رنجوری

چه مردم شوم با هوسی چو مجنون فاش باید شد
چنان مستور را هرگز نیاید کس بمستوری

چو جان با تست لمتها ترا در هر ز چرخ افتد
دگر باشی تو با گردون چو جانت نیست در بوری

سرافیل ست جان تو گز آوازش شوی زنده
تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری

هزاران دشمن رهزن درین رهبرن پدید آید
که تا چون جان بجز ایشان بدانی گر که منصوری

بیان تو بو بیران به که شد خورشید را منزل
نیاید دست شیر و گرگ ناید زیر مقهوری

نظر را در دلی یابی و ناظر را همی بینی
که محرومی ازین هر دو چو تو محبوس منظوری

امیر عشق میگوید بیا گر تو دلی داری
مجبش گیر تا گیری زنان و جامه بیزاری

ترا گر عشق نان باشد کند عشق تو خبازی
وگر گم گشت دستارت کند علم تو دستاری

چه بینی بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامی
کواکب را ملک را ابر این ایوان زنگاری

ازین کاکن ازین فرقی شوی آزاد و مستغنی
سر ملک دگر افتد ترا اندیشه و زاری

وگر در بند جان مانی چو آید یار روحانی
ترا گوید که یاری کن ندانی کردنش یاری

عصای عشق از خاره کند چشمه روان مارا
تو زین جوع البقر بارش مکن زین بیش بقاری

فرو ریزد سخن در دل کند هر یک مرا لابه
که اول من برون آیم خمش ماتم زبسیارے

چو من تازی بگویم خوش بگوشم پارسی گوید
نگر بد خدمتی کردم کر رخ سوی دگر آرے

نکه دم از تو اعراض دلی انعام تمام او
بهر باغی گلی داند که تا نبود کسے خارے

غلامان وار داد درومی غلامان دگر هندے
تو رومی نه نماید از نیکے و بدکارے

غلام رومیش خوشی غلام هندیش بوسی
گهی این را گهی آنرا دهد فرمان سالارے

شب این سوز آن باشد وصال آن فراق این
قدح در دور میگردد و صحبتهای بیمارے

گرت نبود خشی نوبت مبر گندم انین طاحون
که تنها نیست از بهر تو این تند آسیا جارے

چو من قشر سخن گفتم بگواهی لغز مغزش را
که بحر و کان بیاموزد در افشانی و زر بارے

تو نقش نقشبندان را چه دانے
تو شکل هیکل جان را چه دانے

تو خود می نشنوی بانگ دهل را
رموز سر سلطان را چه دانے

هنوز از صورت کفرت خبر نیست
حقایقهای ایمان را چه دانے

هنوزت در قدم خارست نیشش
تو اشکال گلستان را چه دانے

درخت سبز داند قدر باران
تو خشکی قدر باران را چه دانے

زنخ کم زن که اندر چاه نفسے
تو آن چاه زنخدان را چه دانے

مراے شاهبازانند تو جغدے
تو باز چتر سلطان را چه دانے

تو نامی کرده این را و آن را
ازین بگذشته آنرا چه دانے

چه صورتهاست مر بی صورتان را
تو صورتهای ایشان را چه دانے

ترا هیچ اندر آرد دست ناهیچ
تو ماه چرخ گردان را چه دانے

تجلی کرد نور شمس تبریز
تو دیوی نور رحمان را چه دانی

مرا گفت روحانی نگارے
کنارے او کنارے او کنارے

بزد بهر من میان راه تنگے
دو چارے او دو چاری او دو چارے

ز دل پر شد لب ار تاب عشقش — بخارے او بخارے او بخارے
بباد این دل را از چنین عشق — قرارے او قرارے او قرارے
گسست این گرہ بیکار نفسم — فسارے او فسارے او فسارے
بچشم دل درافتادہ ز سودا — غبارے او غبارے او غبارے

فتادہ در دماغ از شمس تبریز
خمارے او خمارے او خمارے

بیا اے یار کامشب یار مائے — چو گل باید کہ با ما خوش برآئے
خدایا چشم بد را دور گردان — خداوندا نگہدار از جدائے
ز من مانم نہ دل ماند نہ عالم — اگر فتنہ دا بدین خوبی درآئے
نہادم دست بر دل تا نہ پرّد — تو دل از سنگ خارا در ربائے
برآرے ماہ تا خوبے بہ بینی — بیا اے زہرۂ رعنا کجائے
بدین خوبی از انت نقش کردند — کہ تا درہاے رحمت برکشائے
بہر جائے ز سودای تو دودیست — کہ رائے تو کجائے تو چہ جائے
بیا اے جان ما را زندگانے — بیا اے چشم ما را روشنائے
اگر کفرست و گر اسلام بشنو — تو با نور خدائے با خدائے

خمش کن چشم بر خورشید میدار
کہ مستغنی ست خورشید از گوائے

اگر درد مرا درمان فرستے — دگر گشت مرا باران فرستے
دگر آن شاہ خوبان را بحیلت — ز خانہ جانب میدان فرستے
دگر ساقی جان عاشقان را — میان حلقہ مستان فرستے
ہمہ ذرات عالم زندہ گردد — کہ جانہا را ہمہ جانان فرستے
منم کشتی درین بحرت مبادا — کہ بر من باد سرگردان فرستے
ہمی خواہم کشتیبان تو باشی — اگر بر عاشقان طوفان فرستے

مرا تا کے مها چون ارمغانے
به پیش این و پیش آن فرستے

دل شیدان عاشق باده خواهد
تو او را غصهٔ پنهان فرستے

یکے رطل گران سر بر سر بروے
ازان باده که بر مردان فرستے

چه باشد ای صبا گر این غزل را
بخلوتخانهٔ سلطان فرستے

دل آرا ما چنین زیبا چرائے
چنین چست و چنین رعنا چرائے

گرفتم من که خوبی تو ذاتی ست
ملاحت را چنین ماوا چرائے

گرفتم من که الیاسے و خضرے
چو آب خضر جان افزا چرائے

گرفتم من که جانے و جهانے
تو جان بخش و جهان آرا چرائے

ز رشک دوست خون دوست ریزد
بدین حد سنگ و سر غوغا چرائے

چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
نهان از دیده چون عنقا چرائے

نداری هیچ صهبا طعم حلوا
تو هم حلوا و هم صهبا چرائے

گرفتم من که دنیائے و دینے
چو دنیا مایهٔ سودا چرائے

ز کفر و حق تو با خود بجنگم
چرا در سر سخن گویا چرائے

دلا چون واقف اسرار گشتی
ز جمله کارها بیزار گشتے

همان سودائے و دیوانه بیاش
چرا عاقل شدی هشیار گشتے

تنک از برائے جرد باشد
تو سر تا سر همه اسرار گشتے

تو گر ز اسرار حامل خواستی شد
چرا تا سر همه اسرار گشتے

نشستن گوشهٔ سودت ندارد
چه با رندان این ره یار گشتے

بسالار و بدان شهر که بودے
درین وسیه انبار بسیار گشتے

خراباتیست در همسایگی تو
که از بوهاے او خمار گشتے

بگیر آن بوسے و می رو در خرابات
که همچون تو سبک رفتار گشتے

بکوه قاف رو چون مرغ سیمرغ — چه با رچینه و بوتیمار گشتی

بیالا چون شاهین خوش همی پر — چه بر بستی چو شیر زار گشتی

برو در بیشه مستی چو شیران — چه گرگ و روبه و کفتار گشتی

ببو و بو پیراهان یوسف — که چون یعقوب بی ابصار گشتی

یکی خود را بخاموشی بیاموز
کزین سان سخره گفتار گشتی

تو از ما نازنینا بی نیازی — عزیز بحر حسن و کبر و نازی

که عاشق بر سر آتش نشیند — مگر که عاشقی باشد نیازی

که میگردد در آتش جان عاشق — لطیف و صافی و پاک و نمازی

که هیزم هست و آتش راه عاشق — همی باید ز آتش سرفرازی

چنان شنگی که بودم پیش ازین عشق — ز عالم فارغ اندر بی نیازی

قضا آمد بدیدم ماه روئی — شنیدم گوشه جعدش بیازی

گرفته این بود افتادم به عشقی — چو صد روز قیامت در درازی

ز خونم بوی مشک آید چو ریزد — شهیدم ای عجب هم نیز غازی

شدم خاموش من با شمس تبریز
مرا گوید که بر گوی این نیازی

شنیدم من که چاکر را ستودی — که با چشم من تو لطف خود نمودی

تو کان لعل و کوه کهربائی — بر جست برگ کاهی را ربودی

یکی آهن بدم بی قدر و قیمت — توام آئینه کردی و زدودی

ز طوفان فنایم غرق در بحر — که تو من تو و هم گشتی وجودی

دلا گر سوخته خود را نمائی — دگر خامی بسوزد اکنون که عودی

تنم شد سایه اقبال شمسم — برون از پنج حس راهم گشودی

[illegible] — بشرق و غرب شاید شد بجودی

ازان خانه که ده ده نخم خوردی　　بگرد آن درده ساره گشتی
درین خانه که صد شربت کشیدی　　ز گشتی سطحن آواره گشتی

خمش کن گفت هشیاییت آرد
چو مستی غمزه خماره گشتی

رها کن ناز تا تنها نمانی　　مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی مرنجان همرهان را　　که همچون گرگ در صحرا نمانی
دو چشم از عیب دوز و عیب می بین　　که چون آنجا روی اینجا نمانی
منه لب بر لب هر جوی بوسه　　که تا زان دولت زیبا نمانی
همی کش سرمهٔ تعظیم در چشم　　بیا پیچ تا که نابینا نمانی
مزن هر گونه را در جسم صورت　　که تا از عشق مولانا نمانی
مکن مولای هر ناشسته روی　　که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر آن عقبهٔ سیم　　ازان روی و آن سیما نمانی
چو توماکیا ابد جوی بهشت　　ازین روی وازان شربا نمانی
رها کن عربده خو کن خمشی　　که تا از بزم شاه ما نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید　　که تا چون خاک زیر پا نمانی

چو استاره ببالا شب روی کن
که تا زان ماه سیه بهتا نمانی

دلا در و همان خون شو که بودی　　بدان صحرا و هامون شو که بودی
درین خاکستر هستی چه غلطی　　بدان نسرین و کانون شو که بودی
درین چون شد چگونه چند گردی　　دران تصریف بیچون شو که بودی
نه گادی تو کش بیکار گردون　　بدان بالای گردون شو که بودی
درین کاهش چو بیماران دمی　　بها بر روز افزون شو که بودی
نه بوی طب بقراطی چه باشی　　ارسطو و فلاطون شو که بودی

اگر روئین تنے جسم آتشی نیست
همان جانان فریبان شو که بودے

رها کن خشم کردن در دو جهان
بدریا در کنون شو که بودے

بخوردم از کف دلبر شرابے
شدم معمور در صورت خرابے

گزیدم آتشے پنهان و پنهان
که و اندر ز جسم پیداست تابے

هزاران باب در عالم بگفتم
ز عشق و هیچ نشنیدم جوابے

بسوزد گه دلم گه جان گردد
بمانند دلم نبود کبابے

مرا آن مه یکے شکلے نمودست
که سی صد مه نه بیند آن بخوابے

منم غرقه بجهد بیکرانے
که زنبور از کفش گیر و لعابے

بهشت اندر بهشت کمتر مقامے
خرد پیشا دریش کمتر حجابے

جهان جمله نور صاف مے بین
که ماهی می درخشد اندر آبے

اگر با شمس تبریزی نشینی
از آن مه بر تو تابد ماهتابے

کسے را کش بود خلق خدائے
از دریا چند جانها رهنمائے

بروز پنج نوبت بر در او
همیشه بند کوس کبریائے

اگر افتد بگوشت صوت آن کوس
ز کبر و از حسد یابی رهائے

زمین خود کے تواند بند کردن
مرا آتش بود روح همائے

عقابت گزیده دان بد تو باشد
چشم گر تو بطاعت کمتر آئے

دران منزل چه طاعت پای دارد
که جان بخشت کند از دلربائے

سماع عشق او ناگاه آید
ترا همپا ند از جان هم ابائے

بیا نو راستی کردند ما هے
جنانت را اگر کردی بادخائے

ترا چون جان و دل او دوست گیرد
کسی کو گوهرش نبود بهائے

خداوند خداوندان اسرار
گدایان را همی بخشد همائے

از سر روزن سحر گفت زنخی مهی / هی تو بگو که کیستی ای که ندامت رهی
گفتم وصل جو چو لیک تو کیستی بگو / گفت که لاوبالی خیره کشی شهنشهی
بی پر و بال فضل من بر پر ز تن و دلی / بی رسن عنایتم بر نشود کس از چهی
عقل ز خط من بود گشته ادیب انجمن / عشق ز جام من بود ساقی کوکب و مهی
بی نخ نغز فرخم قامت سر گشته خم / گر به بهشت شد قنع باشد احمق و ابلهی
باد بها نوشته شهر ز بهر گشته / جز در من هر یدی را کو کنفی و درگهی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده و لتی / گول ز حرف من شود نکته شناس و آگهی
گفتم لابه کنم ای تو حیات هر صنم / تا ز تو لافها زنم کای سر باز ناگهی
گفت چو من عیان شوم تو به یقین فنا شوی / این نبود که با کسی جسم من سخن گهی
هست ترا بسا زبان لطف و کرم جهان جهان / لیک بگوش صبر کن نیست شوی تو آنگهی
هست طبیب حاذقی هر طرفی و مسلفی / نادره طبیبی که او دیده و هم باکمهی
بهر شمال گفتم این بهر نشاط سر حزین / گرچه نیم ششبی نغزفه سر مشتهی

شرح که بی زبان بود دبل حظر و زیان بود
هم تو بگو شهنشها فائده موسهی

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی / طوق زحل شکستی فوق فلک نشستی
کی غم کس شنیدی باده کس شنیدی / باز ره و بیم جیدی گر تو فنا پرستی
سبر گیرم به نیم شب باشه غیب خوش لقب / جام و لا و در طرب از کف او بدستی
ای تو بده حیات را از جهت زکات را / طره دل ربات را بر دل خود ببستی
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا / شک و دلیر بودی کر کرد ابستی
گر ز شراب دنگه کی بی نام دنگی / در تو ولا در آگهی تو ز بون نشستی
یار رسید مست ما داد قدح بدست ما / گر دهی بدست تو شاد و خوشی که رستی
گر قدحش بدهی از تن خود رهیدی / در کف جان بخشش او از کف خود برستی
و ز رخ یوسفانه اش بهره اگر جدا شدی / بخت مساعدت شدی عید خود بجستی

در تو نگاه خواستی لیک تو چه سست پاستی — در تو چو شیر رستی از بر کژ پرستی

خامش کن اگر ترا از خمشان خبر بدی
وقت کلام لاشدی وقت صموت هستی

هر بشری که راست شد در دو جهان فر او لی — دید که افتقار دل بود واسطه یا بلی
عالم خاک هیچ فقر بود چو گنج زیر او — شاد شد کودکان تنبل بازی لاغ بر دلی
چشم هر آنکه بسته شد ز آتش حرص خسته شد — زانکه ز حرص خسته شد گشت گران کاهلی
گنج جمال هیچ به جانش بدید گفت خه — پرده او هزار چه ماه شگرف حاصلی
جان جهان دهم بده بر کشش قدم بنه — زانکه درون هفت ده نیست درون قابلی

ای دل خاص شهر بسته ز معرفت کمر
بوسه بزن بهر دمی بر کف پای کاملی

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی — نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من — باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
یا جهت گریز تو یا جهت ستیزه من — وقت نبات زمین وعده امتحان دهی
عهد که در دو میکنند بهر تو جود میکنند — شیر چو جود میکند گر به سگ استخوان دهی
بگذرم ز ننه فلک گر گندمی بکوبه تا — پای به آسمان نهم گر به سرم امان دهی
جان و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو — راست شود چو تیر تو آنکه تواش کمان دهی
در دو جهان نه بنگرد آنکه به در تو بنگرد — خسرو خسروان شود گر بگدای نان دهی
جمله تن شکر شود آنکه پی از کفت برد — لقمه کند دو کون را آنکه تواش دهان دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا — با تو بگیر چون کنم گر تو شکر گران دهی
گه به دیگران دهی گه همه رایگان دهی — یک نفسی چنین بدی یک نفسی چنان دهی

مشتری سعد چرخ از تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

جان فدای عاشقان خوش هوس است عاشقی — عشق پسند ای پسر باد هواست مابقی

از همی عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم — پای نهم در آتشم چند ازین منافقی
از سه چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین — سلسله را بگیر اگر در ره خود محققی
جمله رهی کشورست حلقه مار کرده است — پای منه درو اگر دفن خود مدققی
عشق همه شی ست ای پسر دانی اگر ترا بهست — رو که بجان عاشقان صافی و لطیف و صادقی
عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود — سلسله را از بهر بود نی بطریق احمقی
راه تو چون فنا بود چشم ترا کجا بود — طاقت تو کرا بود کاتش بحر مطلقی

یک نفسی خروش کن یک نفسی خموش کن
تو که نطق خامشی در خمشی تو ناطقی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی — این چه بهشت است ای خدا این چه بلا و آفتی
جمله ملائکه این جمله ملوک این زمین — سجده کنان که ای ملک بهر خدای رحمتی
اصل هزار بحر و کف گوهر خاک را صدف — زان سوی شرق و غرب رو بخت بلند همتی
ار ست بهشت نور خود آیت عشق و سوز خود — در غلبات طور خود ده چه عظیم آیتی
تو هر خاک چیست عشق اختر پاک چیست عشق — غیر بلاک چیست عشق نیست عظیم حسرتی
شنو ازو خطاب را ساخته شو جواب را — ذره مر آفتاب را نیست حریف با ستی

ای شه چهره مرحمت جان هزار مکرمت
شد سخنم سوی صفت از همه بی نهایتی

آمده که راز من بر همه کس بیان کنی — وان شه بی نشان را جلوه و بی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش — گفتم من نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم ار خورم فتنه شوم بپردازم — دست بهم چه بد تو روی زمین گمان کنی
گفت بلا سبا همه یا چو منی بلا کس هم — خاصیتک نهان منم راز نهان بیان کنی
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین — قبله آسمان منم رو چه با آسمان کنی
سوی فنی که او دهد نور لطف حد دگر — در بستنه سر کشی قصد فنای آن کنی
تنگ خشت که داد حق زرد شود از بلی — چون زر بی سیانه روی چو زعفران کنی

در رهش عاشقه در طرب معانقه — فرد بود مسابقه بر دل هر مظفری
تیر مریخ کش نشان بنگر سوی آسمان — در تگ و پوی اختران بنگر چون مسخری
زهره کمر کشان ببین شام صبوحیان ببین — سیر نفوس شان ببین گرد سرای مهتری
عارف شایقان حق طالب عاشقان حق — در تگ و پوی در سبق هر یک نیک بهتری
گرم روی خود نگر تیز روی قمر نگر — و الوله سحر نگر راست چو روز محشری
نکته زحل بدل نگر صدق و وفاق مشتری — زرق و نفاق تیر بین ترک فلک به آذری
شیوه و شکل زهره بین چنگ نهاده بر جبین — بر نفس از نوای او ریخته شهد و شکری
جان تقی فرشته جان شقی و رشته — نفس کریم گشته نفس لئیم لنگری
رحم چو جوی شیر دان شهوت جوی انگبین — عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو چهار نوع جو هیچ نه بینیش که کو — هیچ صفات ذات دان هست نهان ظاهری
چشمش ذوق از کجا حالت شوق از کجا — لذت عمر در کمین زحمت زهر چادری
خلق شده شکار او فرجه کنان زکار او — وز پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب بمثال زنگی روز مثال رومیی — عقل مثال مشعله ظلم چو کور و هم کری
نفس حریف جنگی شوق رفیق جنگی — عشق چو مست و بنگی صبر کجا چو داوری
شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی — گفته بسی بهر کسی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان — او بنهد بهر زبان اینت طریق داوری
گفت بگل حدیث خوش تا که بزاد خنده اش — گفته با بر نکته کرده دو چشم او تری
گو بگل که خنده به گوید ابر گریه به — هیچ کسی دیگر نیند نکرده باوری
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن — گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل شری
گفته بعقل خیره شو گفته بنفس تیره شو — گفته بصبر چون گری در کف هجر دلبری
گفته بشکر شهد خور گفته بسکر شید کن — گفته بصحو ضبط کن اول کار و آخری
گفته بسنج بیان خوش گفته بزلف بند کش — گفته بباد در ربا بوی ز بوی عنبری
گفته بسحر شور کن گفته بزال دور کن — گفته بدل عبور کن اندر سر منظوری

هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
تا نه گنی ملامتی گر شده ام بجوری

بر سر من نوشت حق در دل من چه کشت حق
صبر مرا سرشت حق صبر نماند صابری

این همه آب روغن ست انچه درین دل من ست
آو چه جامی گفتنی ست آه ز عشق پر دری

لاح صباح بیره فاح نسیم بره
الصفتنا بذرة بذرة لمن یری

انذ له من العلا انشاه من الولا
املاه علا الملا قمت لمن اری

نزهه بوصله الحقه باصله
نوره نوره اتقلبه من الکری

لیس لهم بدیده کلهم عبیده
جل و عز واعتنی لیس یرام بالسری

اکرمنا امرنا طبیبنا و نفسنا
حدثنا بما یجی اخبرنا بما جری

طالب سجا یطلبه سی علی مقتله
عز وجود شله من فلک الی الثری

از تبریز شمس حق یک سحری طلوع کرد
ساخت شعاع نور او از دل بند مظهری

زگزاف زیر باده که تو شاه ساقیانی
تو نه زجنس خلقان تو زخلق آسمانی

دو هزار خم باده نرسد بجرعهٔ تو
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی

می زاین جهان فانی چو جهان فنا ندارد
می و ساغر خدائی چو خداست جاودانی

دل و جان صد دل و جان بفدای آن ملاحت
چون صورتی که داری با خاکیان نمانی

بجز آن آتشی که داری بجهان بیقراری
ابشگافت ز آتش دل سر خیمه و خانی

پر و بال بخش جان را که چنین شکسته پر شد
پر و بال جان شکسته پی حکمتی که دانی

سخنم بهوشیاری نکی ندارد ای جان
قدحی دو موهبت کن چو زمن سخن ستانی

که هر آنچه مست گوید همه باده گفته باشد
نکند بکشتی جان خبر باده بادبانی

بدوی که نیم مستم بده آن قدح بدستم
که بدولت تو رستم ز ملوکی و گرانی

بله ای بلای توبه بدران قبای توبه
بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی

تو خراب سر دکانی تو بلای خان و مانی
ره کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی

عجب این دگر نگویم که بگفت من نیاید
تو بگو ز جمله بهتر که بشیم شکر بیانی

تو کدامی و من کدامم تو کجا و من چه نامم ‌‌ ‌ تو چه دانه من چه دانم که نه اینی و نه آنے
تو قلم بدست داری و جهان چو لوح پیشت ‌ ‌ صفتیش می نگاری صفتیش می ستانے
صفت زبان اگرچه ز نشان فیض حق ست ‌ ‌ بچه ماند این زبان او بکلام آنجهانے
گل و برگ و خار اگرچه اثریست ز آسمانها ‌ ‌ بچه ماند این حشیشے بجمال آسمانے
دگر آسمان و اختر و بهشت نشان ز انسو ‌ ‌ بچه ماند این و آنی بجلالت معانے

بفروز آتشے که نفس نشان بسوزد
بنشان رسی تو آندم که ازین نشان نمانے

بهر اجیب روحی عجبا بغیر بعد ‌ ‌ عجبا عن المدارک لنهایة المدآئے
شنگ بهر گدائے که تو خاص از آن ماکے ‌ ‌ بفروش خویش ارزان که تو بس گران بهائے
بعصا شگاف دریا که تو موسئ زمانے ‌ ‌ بدر آن قبای مه را که تو نور مصطفائے
بشکن تراش دست خوبان که تو یوسف جمالے ‌ ‌ چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوائے
بصف اندرآی تنها که سفندیار وقتے ‌ ‌ در خیبر ست برکن که علی مرتضائے
بستان ز دیو خاتم که تو خود سلیمان ‌ ‌ بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائے
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش ‌ ‌ چو خضر ز آب حیوان که تو جوهر بقائے
بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان ‌ ‌ که تو آن شریف اصلی که تو از بلند جائے
تو که زیبد لایزالی ز درون نه با جمالے ‌ ‌ تو ز فیض ذو الجلالی تو ز پرتو خدائے
تو بنور خود چه پیدی ز جمال خود چه دیدے ‌ ‌ سحری چو آفتابی ز درون خود برآئے
چو تو اصل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد ‌ ‌ که جهان کاهش ست این و تو روح جانفزائے
تو چنین مران در تیغے تو همه بزیر میغے ‌ ‌ بدر آن تو تیغ تن را که تو تیغ بادشائے
چو تو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین ‌ ‌ اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائے
تو چو بازپای بسته تن تو چو کنده بر پا ‌ ‌ تو بچنگ خویش باید که گره ز پا کشائے
چو تو هست زر خالص که باتش اندر آید ‌ ‌ بکند درون آتش گهر و هنر نمائے
گذر نیای بباد و تو ز شعلهاے آذر ‌ ‌ ز برای امتحان را چه شود اگر درآئے

آگر

بخدا اگر بسوزد رخ تو چو گل فروزد
که خلیل زادهٔ تو ز قدیم آشنائے

تو ز خاک سر بر آور که درخت بس بلندے
تو ببین بکوه وحدت که شریفتر همائے

ز ظلامت خود برون آ که تو تیغ آبدارے
ز کمینگان برون آ که تو نقد بس روائے

شکری شکر فشانی تو که نقد نوش قندی
نه از آن پای دولت که عظیم خوش نوائے

چو شکر فشانی ای جان بخود و بنظر کن هی
نظرت از دگران که تو هیچ را نشائے

تو همان همای ای جان که ز فر سایهٔ تو
بکف آورند زاغان همه خلعت همائے

کرم تو عذر خواهی همه مجرمان عالم
تو امان هر بلائے تو کشاد بندهائے

توئی آن درے که بشکست و هزار بحر در تست
توئی بحر بیکرانه ز صفات کبریائے

بوصال می ننازم که تو بی شبیه قربے
ز فراق مینگدازم که بدام در نیائے

بکه وصال آن مه چه بود خدا سے داند
که در انتظار بادے طرب ست و جانفزائے

دل اگر جنون آرد خروش توئی که رفتے
رخ تست عذر خواهش بگهی که رخ کشائے

تو خموش کن زمانی چو زیارها لستانی
برسد سخن بگوشے سر دولت نمائے

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدے
خیرے بیار بر گو کز یار ما چه دیدے

خندان و تازه روئی مست و شکبوئے
همرنگ یار مائے یا رنگ از و خریدے

ای فصل خوش چه چالی زندیها نهانے
اندر اثر پدیدی در ذات ناپدیدے

ای گل چرا بخندی کز هجر و سست رستی
وی ابر چون نگریے کز اصل خود بریدے

ای گل همی بیاری خند آشکارا
یک چند گاه پنهان در خانه می خزیدے

ای باغ نغز پرور این نو رسیدگان را
احوال پرشان از رعد می شنیدے

ای بادشاه خمار از رقص جنبش آور
هر یاد آنکه وقتی بر گل همی وزیدے

سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمے
چشمت کشاده گردد کز بخت در فزیدے

بنگر درین درختان در جمع نیکبختان
شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدے

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی / تشنه دلان خود را گردید خوش سقایی

جان تشنه ابد شد و تشنگی ز حد شد / با ضربت جدایی با شربت عطایی

ای زهره مزین بین هر دو یک نوازان / با پرده رهایی با پرده بهایی

گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نمائی / خوش زن نوا اگر نی مردی ز بینوایی

نی زخم هیچ بربط آب و نوا ندارد / می زن تو زخم زخمه از چنگ بوالوفایی

گر بگسلند تارت گیرند در کنارت / وصلت کنند باخود چندین ترش چرایی

تو خود غریب یاری پیوسته در کناری / پهلوی شهر یاری بیرون ز شهر جایی

خاموش سخت مستم بربند هر دو دستم / ورنی قدح شکستم گر بشنوی بیایی

من پیر منبلانم بر خویش زخم رانم / مصلحت ندانم با من تو بر نیایی

هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم / هم سنگ خاره باشم هم پیر بینوایی

از بسکه رند دعائم در دوزخ فراشم / دوزخ ز آخر انم گیرد گریزپایی

تبریز باز رفتم با شمس حق بگفتم / بی حرف شد مقالت در وحدت خدائی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی / بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی

بطرب بسان شهان که بوند عیش منه آن / بمیان باغ خندان مثل انار باشی

ز شهی چه غم رهایی که خلند دست و پا را / بمیان آب چون نی تو شکر نثار باشی

بمثال آفتابی که شهید شد به بخشش / بمیان پاکبازان بعطا مشار باشی

چو ز خوبهای بد تو بکرم کناره کردی / شب و روز لطف او را به بر و کنار باشی

بمناقبش قصوری بکند گذر نشستی / چو بشکر و ذکر دائم تو بشغل یار باشی

هله بس که تا شهنشه بگشاید و نه خود / چو خمش کنی و دائم تو در انتظار باشی

هله ای غریب حضرت تو درین دیار چونی / هله ای ندیم دولت تو درین خمار چونی

بفراق شهریارت تو چگونه میگذاری / هله ای گل سعادت بمیان خار چونی

همه آفتاب گوید که ورا تشیم بی تو
همه باغ و راغ گوید که تو بی بهار چونی

چو توئی بهار جانها ز چه بند صبر گشتی
چو توئی قرار جانها ز چه بیقرار چونی

توئی جان هر عروسی توئی جان سرو گشتی
خرد مانده خیره که تو سوگوار چونی

چو تو یوسف جهانی بشنو یکی سوالم
که میان چاه و زندان تو باختیار چونی

بلد آسمان غرت تو چرا کبود پوشی
بمیان این دغایان تو درین قمار چونی

پدرت ز جنت آمد به بلای گندمی دو
نه هوای جنت است نه سر انتشار چونی

بمیان کاسه لیسان تو چو دیگ چند جوشی
مه ماه چرخ رفعت تو سیه غبار چونی

تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی
محک خدای داند که درین عیار چونی

خمشی زبان گویا نفسی سخن بدل ده
که بپرسدش رفیقش که در اضطرار چونی

ز غیب هست عودی کین عشق ز دست دود
یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی

هستی ز غیب رسته و ز غیب پرده بسته
زین غیب همچو آتش در پرده هاست دودی

دود از چه زاد از آتش هم دود شد حجابش
بگذار دود هستی کز دود نیست سودی

از دود چون گذشتی نور و عین نور گشتی
جان شمع و تن چو شمعی دل آتش تن چو دودی

از روی گرد هستی قرص قمر شکستی
ز نیست بر نبشتی بر هستها فزودی

بشکستی از بر او سد سکندر او
ز فرشته و پری ای ابلیس بندها گشودی

ملکش شدی مهیا از فرش تا ثریا
از قعر هفت دریا در بقا ربودی

وقتی لطیف و خرم بیرون ز خشک و از نم
در عشق گشته محرم با شاهدی بسودی

تبریز شمس دینی گر نبود اسینی
از دیده یقینی صد غیب وانمودی

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی
تو بجان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی

چو بدل تو راه یابی چو هزار مه بتابی
تو چه آتشی چه آبی تو چنین قمر چرایی

غم عشق تو پیاده شد قلعها گشاده
ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرایی

همه رنگ‌ها شکسته همه دست‌ها ببسته — ز تو چنین و در دم خسته تو چنین شکر چرایی
تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا — بجز از تو جان بینا تو چنین ظفر چرایی
ز فرشته تو فزونی ز ثریا سها برونی — به دو چشم مست خونی تو چنین سقر چرایی
به دل من آذر آمد که خیال تو در آمد — دو جهان بهم برآمد تو چنین قدر چرایی
تو در آن دو لب چه داری که فگند بیقراری — به جهان عیش و زاری تو چنین اثر چرایی
تو به دل لطیف خنده همه را بکرده بنده — ز دم تو مرده زنده تو چنین سحر چرایی
چو ز بزم لطف تست طوقم ز شراب تست شوقم — بنگر که در چه ذوقم تو چنین خطر چرایی

چو فراق باگزینی به بر که می‌نشینی
تو رفیق شمس دینی تو چنین بشر چرایی

چمن و بهار خرم طرب و نشاط مستی — صنم و جمال خوبش قدح و دراز دستی
ز من گل ست و لاله که چمن نمود کاله — بله سوی بزم گل رو که تو نیز می پرستی
بی شکر سرو و سوسن بشکوفه گفت بلبل — چمن از عدم روان شد تو چرا فرو نشستی
بجواب گفت این خو که تو داری ای جفاگر — نه سقیم ماند اینجا نه طبیب و صحو و مستی
گل سوری از نضارت چو بگفت زعفران را — که تو از چه زرد گردی ز خمار هر چه هستی
بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم — تو بیا ز موده غم ز کسی شنیده استی
بچنار گفت سبزه ز چه قد بلند گشتی — بکفش اشارتی کرد که ز خاکی و ز پستی
بشگوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشمی — بجواب گفت خندان که نبه کلاه و رستی
بله ای بتان گلشن بکجا بدیت خوشش همه — بعدم بدیم ساکن ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم روان شو بهار آنجهان شو — ز ملول خسران شو که تو مشرف استی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست این دم — بگزید لب که مستم بسر تو ای بهستی
چو بدید هستی او حرکات و جستن او — بکنار در کشیدش که ازین میان چه جستی
بنگر سخای دریا خوشش کن چو ماهی — همه آن شکار دل را که تو از بهر دل نشستی
بگذشت شب سحر شد تو نخفتی و نخوردی — بر سان سپاس حق را تو بانچه کرده استی

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی ... که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی

بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علاجی ... که ز خواب ناکی تو همه سود شد زیانی

که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبانان ... بکشد چراغ شان را تو چرا همی نشانی

بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن ... نه زمین شان چه ترسی که سوار آسمانی

دو سه ره عوسگان نبرد ره ستوران ... چه بری ز شیر شرزه سگ لنگ کاهدانی

سگ خشم و اسب شهوت چه بود به پیش شیری ... که به بیشهٔ حقائق بدرد صف عیانی

نه دو قطره آب بودی که سفینهٔ چو نوحی ... بمیان موج طوفان چه پرست میدوانی

چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت ... بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی

چه نکو طریق باشد که حقت رفیق باشد ... ره و دشت سبز گردد چو بهشت جاودانی

تو مگو که ارمغانی چه برم ز بی نشانی ... که بشست مهر و مه را رخ خواب ارمغانی

تو اگر روی وگرنه برود سعادت تو ... همه کار خوب گردد بسکون مهربانی

چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت ... که ندارد از تو چاره دگریش نه بر آنی

تو بخسپ خوش که بختت بدهد به تو نه چیزی ... تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

بفلک بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی ... چه بود بزرگ خلعت ز خدات لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیرم
تن خنب بیشکافد چو بجوشد آن معانی

چون تو امام عشقی تکبیر کن ز هستی ... دو دست خود برافشان بیزار شو ز هستی

تعجیل می نمودی موقوف وقت بودی ... وقت نماز آمد برجه چرا نشستی

سوی قبلهٔ حق صد کعبه می تراشی ... سوی روی مقصود صد بتها همی پرستی

بالله ترک بر آ جان ای جان بنده قربان ... کو همه بود بالا سایه بود به پستی

همچون گدای هر در بر هر دری فغانی ... حلقه در ملک زن ای سر دراز دستی

سفراق آن جنابت چون نیست کرد خواهیت ... بیگانه ز عالم ز خویش و خودپرستی

میگویمت که چونی هرگز کسی نگوید ... با حق بی چگونه چونی چگونه استی

امشب خراب مستی فردا چگونه بینی / خمها و شیشه ها را زیر و زبر شکستی

شیشه و خم شکسته پر شد ز شیشه و می / گر ز رفق و رحمت خود اشکسته را تو بستی

ای نقشبند پنهان اندرون هر جان / داری هزار صورت اشکسته را تو بستی

صد حلقه را گشودی گر حلقه ربودی / صد جان و دل بدادی گر سینه بخستی

دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم / زر تر بلی بلی گو گر محرم الستی

ور نه خموش میکن اسرار گوش میکن / ما را بهوش میکن از زیرکی و چستی

تو بگو که من از اینجا نه پی بردم بجائی / که روز به پیش یاری ملکی قمر لقائی

تو برو که دست و پائی بزنی بقصد کشتی / که مرا ز دست عشقش نماند دست و پائی

تو بعقل خود شناسی نه بهای هر متاعی / که نماند عقل و نقلی و بسی گران بهائی

بر خلق عشق آن مه گنه کبیر آمد / که بر و ملامت آید ز خلائق جفائی

نه برای چه تو ماهی چه بود چنین گناهی / که بود به از صوابی بر ما چنین خطائی

ز بلای گندم آمد بر زرگشت اینجا / رسوای نفس افتد دل و عقل در بلائی

نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان / که رود باختیاری سوی دردی دوائی

چو بدید چشم عالم فر و نور و صولت او / شودش یقین که حق رست خرابی داوائی

بله بگذری برادر ز حجاب چرخ اخضر / چو تو فارغی ز گندم چه کنی در آسیائی

که همیشه ذره باشد بنشسته در ته خم / ببر خم آید آن خر که در او بود صفائی

بحجاب بحر صافی بر دیم همچو سیلی / که خوش است بحر آنرا که بداند آشنائی

تو ز جنس ماهیانی سوی بحر ما روانی / بله عوض در بینائی که ندارد او قضائی

تو ز جوش حرص ای دل همه نیست عارض / تو بدار از این عوارض خرد را طبع و فائی

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی / رنجور و ناتوانم تا کی مرا نه بینی

دیدی که من بدردم چند آشتی کردم / آخر چگونه میرد آنکو تو آتش تر بینی

یا سیدی و روحی حسّت قلم تعدّینی — یا صحّتی شفائی لم تستمع انینی
بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم — امروز باز کردم از اصل نازنینی
امشب چو مه برآید داؤد جان برآید — ای شیخ موم گردی کز بیخ آهنینی
شب بنده را بپرسد و زنگی شب برسد — بی بنده مست گردد بی نقل و ساتگینی

ای باد چند ناله افزون کنی ز ناله
بر بنده کمینه تو نیستی در کمینی

چو یقین شدست جان را که تو جان جان جانی — بگشا در عنایت که ستون صدر جهانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش — بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی
چو وصال گشت لاغر تو بپرورش بساغر — همه چیز را ببخشی خورشید رایگانی
بحمل رسید آخر بسعادت آفتابت — که جهان پیر یابد ز تو غربت جوانی
چه سماعهاست در دل چه نشاط اندرین جان — که بگویش میسر زان نه دهان بدان نه
چو چه پرست این گلستان ز دم هزار دستان — که ز های هوی مستان تو می از قدح ندانی
همه شاخ او شگفته ملکان قدح گرفته — همگان ز خویش رفته ز شراب آسمانی
بر سان سلام جانم بر آن شهان ولیکن — تو کرا مست یابی که سلام ما رسانی
پشه نیز باده خورده سر و ریش یاده کرده — سگ مست باد پشه نه وجود کرده فانی
چو به پشه این رساند تو ببین سپیل چه دید — چه کنم بشرح ناید هم و جام لامکانی
ز شراب دلپذیرش سگ کهف شیرگیرش — که بگو تا پستان نکند بجز شبانی
چو سگی ز خود چنین شد تو ببین که شیر مرش — چه وفا کند چه یابد ز رحیق جاودانی
هله ای نفس خمش کن سر و ریش را بهش کن — ببر غیر رو ترش کن برباش شادمانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس الدین
که از او رسد شراره بکواکب معانی

صنما چنان لطیفی که بجان ما درآیی — صنما بحق لطفت که میان ما درآیی
تو جهان پاک داری نه وطن بخاکدانی — چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی

تو رفیق بی نشانی ز نهانِ نهانِ نهانے
نفسی روزِ این نهانی چو به نهانِ ما درآیے

چو تراست ای سلیمان همگی زبانِ مرغان
تو بلب چه شهد بخشی چو دهانِ ما درآیے

بجهان یکی تو بی‌بس نکشد کمانِ تو کس
بپرم چو تیر اگر تو بکمانِ ما درآیے

خمشی گزیدیم ایجان چو نکردیم هیچی خوان
بسخن برآیم از تو به بیانِ ما درآیے

شه مشرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو ز عین ما گذشتے بعیانِ ما درآیے

بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامے
که کجاست تر شرویے و چه جاست تلخ کامے

چه بود حیات بی او هوسی و جای رسینے
که بود به پیش او جان دغلی کمین غلامے

قدحی دو چون بخوردی بل شیرگیر گشتے
به مانع ما فرستد شه تو سبک پیامے

خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختے
خنک آن رهی که در وی همه ما نهاد گامے

ز سلام پادشاهان بجهد ملول گردد
چو شنید نیکبختے ز تو سرسری پیامے

بمیان خلق مستی بر دوست حق پرستی
بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامے

خنک آن دمی که مالد کفِ شاه پر و بالت
که سپید بازِ مائی بچنین گزیده دامے

ز شراب خوش بخوردش نه خماری نه سوزش
نه بدوستان بیاری نه تر دشمن انتقامے

همه خلق درکشاکش تو لطیف هست و دلکش
همه را نظاره میکن هله از کنار بامے

ز تو یک سوال دارم بکنم وگر نگویم
ز چه روح و قلب باشد ز رخنه سیم خامی

اگرچه بزیر دلقی ساقی و کیقبادے
ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادے

گرچه بنفس از ما دوری بر آسمانے
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادے

پستی تو هست ما را بی‌نیستی مطلق
پستی مراد ما را بر شرط نامرادے

تا هیچ سست پای در کوی تو نگردد
آید کسی که دارد شیری و شیرزادے

سر را نهد به بیرون بی سر بتو آید
تا بشنود صدائی از کوس یا عبادے

یکبا همه راه را تو بگذارشین به ورزی
زیرا که چون سلیمان بر باد گیر بادے

حاجت نیاید ایجان در راه تو قلاوز — از نور آفتابت استهد بیت هادی
مه نور نار خود را از جا بجا کشاید — چون اشتر عرب را از جا بجا می حادی
از صد هزار تربت بشناخت جان مجنون — چون از تو بوی لیلی برخاست چون منادی
چون ماه با فزایش غمگین شود ز کاهش — امید آنکه بعد کاهش چون او دراز دیادی
بر خط دسته ریحان پشت پیت آرند — رسته ز تنگبختی وز خون اعتقادی
تشفیع بر سلیمان آری که گم شدم من — گم شو چو هدهد از تو در بند افتقادی
یا صاحبی بذاد بیا حبه الرشادی — الصبح قد تجلی جلوا عن الرقادی
الروح فی المطار والکاس فی الدوار — والقلب فی الفرار والسکر فی اشتدادی

این دم خموش کردم چون بیستم مدد زرد
گر پایم اندر آیم در کف خود بشادی

ای گوهر خدائی آئینه معانی — هر دم ز تابه رویت بر عرش از فغانی
عرش از خدای پرسید کین تاب چیست بر من — فرمان رسید ز حضرت کین تاب را بدانی
زان تاب گر شعاعی بر آسمان رسیدی — بر آسمان نمودی صد ماه آسمانی
انگشتهای حلقت برکان تو عرضه ده — تا نعرها بر آید از لعلهای کانی
اندر سجال هر مه لطف ازل نبودی — بر عاشقی بدیدی مقصود های جانی
از غیرت الهی در عرش هرب افتد — او را ز غیرت افتد پیغام لن ترانی
در راه رهروان را گر شیخ طلب نبودی — چون فنا نبودی اندر جهان فانی
یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب — در دم تو باز دیگر تا جان شود عیانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد — هم برق تو رساند او را به لامکانی
یک جام تو بدادی تا رختها گرو شد — جامی دگر از ان می هم چاره کن تو دانی

حالی رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جان همی نماید در غیب داستانی

باز آمدی که ما را بر هم زنی بشوری — داد و در روزگاری با لقمه زلبو [illegible]

چون یوسف خدائی تا شهرها نیائی — یعقوب را نپرسی چونی درین صبوری
باز آمد آن قیامت یا فتنه ملامت — گفتم که آفتابی با نور نور نوری
ای آسمان ازان دم گردان بیقراری — وی خاک تیره زین غم خاموش با حضوری
ای دلبر پریرو ای تلخی تو شیرین — دل نام تو نگوید از غایت غیوری
ای ماه چون برآید خود را چه وانماید — با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی — جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی سودا چرا نگشتی — این نیست آن ستری این هست از ستوری
تره فروش کو بیش این فلس را نگیرد — تو بر سرش نهادی این طرهٔ زر دوری
باز آمدست باز ای صیاد هر زمانی — ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از سبزگاه اعلی — ای روح نعره برزن ای سی کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه
واندر صلاح دینی پیوسته در ظهوری

سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار یاری — سوی یار ما سفر کن بنگر نگار باری
نه سی بیار سپاران فی سایه‌ش همی ران — به شکارگاه غیب آ بنگر شکار باری
به بهانهٔ تماشا بسواحل آ و دریا — بستان ز اوج موجش در شاهوار باری
چو شکار گشت صیدی بکمند شاه اولی — چو برهنه گشت خواهی بچنین قمار باری
بگشا تو تنگ تنگان ز بدن بعالم جان — بنگر تسنیم و ریحان گل و سبزه زار باری
بلهٔ چنگیان بالا نه برای سیم و کالا — بسماع زهرهٔ ما بزنیت تار باری
بسماع این حریفان بسماع آن حریفان — ره بوسه گر نباشد بسد کنار باری
ز چنین شراب از دنجار خسته بودن — پی این قرار برگو دل بیقرار باری
بصباح شکر افشان بسماع گوهر افشان — همه شهر کن زرافشان چنین نثار باری
پی خسرو و شیرین شب است شور کردن — بچنین خیانت جانها دل و جان سپار باری
بدکان عشق روزی ز قضا گذر نمودن — دل من مید کلی زد دکان کار باری

من ازان درج گذشتم که مرا تو چاره سازی	دل و جان بباد دادم تو نگاهدار بارے
هله کمترین ندیم ساقی شه خوش بیان بگویید	تو قدح بگیر و پیش بستان عقل بارے

اگرم اجازه باشد غزلی بگویم ای دوست
ز غبار و زنگ هستی رخ خود بشویم بارے

هله ای بهی شب و که ز چشم ناپدیدے	بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدے
نه باد یا ببرد نه ز نم کسے پذیرد	نه روزگار گیرد کهنے و یا قدیدے
تو مگو اگر نگوئی بخدا که من بگویم	که چرا ستارگان را ره کهکشان شنیدے
سخنی ز سر طالبیم از ضمائر	که بگو در آن چمنها که بلک بدخریدے
ز ده آه سرد گفتا بزن دست قفلی	که بجز عنایت حق نکند در و کلیدے
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم	که چه نیست سزا و دل او چرا خلیدے
بجواب گفت عشقم که من تو باد را او را	که درون گنج دارد تو چه مکر او خریدے
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تری و باد	که هزار چون من اینجا نکند مگر مریدے
هله عشق عاشقان را و مسافران جانرا	خوش و نوش و شاد باکن تو قدرتی و عیدے
چو تو یوسف جمالی که زنان لاو باسے	بچنین فتح گوئی که تو روح بایزیدے

خمش ار چه داد دادی طرب گشاد دادی
ز خوشی آن حلاوت تو مگر که بو سعیدے

هله ای دل که ازان دگران بعشق مائے	شب و روز در نمازی همه سال روزه ائے
هم بدر نو بار و سگ کوی بانگ دارد	ز برای بانگ هر سگ نگذاری روشنائے
سگ کوی هر درکے خود خیان گرچه گوید	دل همچو بحر باید که گهی کند گدائے
اگر آن می که خوردی بسحر بود گیرا	بستان می که در دم ز خود بدهد رهائے
بخدا و ذات پاکش که هست که صفائش	برهد تن از ملالک ز جواهر سمائے
ز فلک چو بر دهد این کمیاش دیو باید	برهنه از شیاطین ز عنایت خدائے
بستان کن تو تیز و تو بدین حیات زنده	که حیات کامل آید ز دو راه جانفزائے

بهلم ار گر بگویم که خسار و غبن باشد
برکور شاهدی را حرکات خودنمائی

هله گیر این شرابی شده آتشی بتیزی — بر من بیا و بستان بدو دست تا نریزی
قدح می گزیده ز کف خدا رسیده — چو خوری چنان بیفتی که بساد بر نخیزی
دگر ای دغل تو گردن بکشی ز عیش کردن — و بهت بقهر ازین دل تو ز من کجا گریزی
بربود جام لعلش دل صد هزار سرکش — بستان قدح نظر کن که تو با کی می ستیزی
نشنه خوش عذار را بین که شده ست از خوان جهد — سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی
چو ز خود برفت ساقی دهدت می روانی — چو ز خود برفت مطرب بگرفت ره حجیزی
ز می آلدایت بنه قدح و ره کشاکش — هنر و وفا بیابی ز حرارت عزیزی
بدرون صابر آید ملکی و بادشاهی — بدرون خوار آید شرفت تو در عزیزی
بستان قدح نظر کن بصفای گوهر او — که نه شیره است این می بنجدا و نه مویزی

بهلم بحق قرائی بهلم حشیش خائی
تو بگو که بس عزیزی ز عجب عجب چیزی

هرچند بیگه آئی بیگاه خیز مائی — ای خواجه خانه بازآ بیگاه شد کجائی
برگ نفس نداری چیا هوس نداری — یکتا چو کس نداری برخیز زین دو تائی
خود را بعشق داده دل بر وفا نهاده — با ما روی برابر گر از دوست برآئی
بگذر ز خشنگ وز تر با ما ای خانه روشن — این جمله را وفا هست تو بیوفا چرائی
لطفت بکس نماند قدر تو کس ندارد — عشقت بما کشاید ابرا منزا ای مائی
گر خشم رفت خوابش از عاشقی و تابش — بر ما بود جوابش ابرا منزا ای مائی

گر شاه شمس تبریز پنهان شود باستیز
بردی نثار کن جان تا جان شود بقائی

صفت خدای داری که بسینه اندر آئی — لمعان طور سینا تو ز سینه بر گشائی
صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب — همه خانه پر شود ز فروغ روشنائی

صفت شراب دارے که چو شوی به مجلس
دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائے

ز تو است این تقاضا بدرون بیقراران
و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنائے

نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائے

مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم
ز چه خاک می‌پرستم نه تو قبلهٔ دعائے

فلکم جواب گوید که کسے تهی نپوید
که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربائے

تو که خاتم سلیمان بمیان ره فگندی
جز خاک بیزی ای دل چه باشدت بهائے

بر ماست خاک کانے و گذر ز خاک تیزش
که ز خاک ماست جاری زر و نقره عطائے

من اگر سخن بگویم سخنم فرشته جوید
ملک گرسنه گوید که سخن بگو بهائے

تو چو نیز فرشتگانے سخن ملک غذائے
چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائے

تو چه دانی آن ابا را که ز مطبخ غیورست
که خدا کند دریغ آن شب و روز کتخدائے

بله ای زبان خمش کن بله دل سخن بهش کن
که کند حدیث باطن کهن دهن نمائے

دهید جانم شکر از خودی و از هستی
شدست صید شهنشاه خویش در مستی

زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی

درست گشت مرا آنچه من نداشتم
چو در درستی آیم ترا تو بشکستی

چو گشت عشق تو فصاد و آستین بگشاد
چو خون بجستم ازین تنگی از بسکه رستی

طبیب عشق بیامد گرفت گوش دلم
که مژده ده که ز هیچ وجود وارستی

ز انتظار بجستی که کے صبا بوزد
که بحر را تو ز بوی نه بسته بشستی

ز شمس تبریز این جنسها بجز نفروش
ز نقشهاش چو ده کیسه بر میان بستی

ز آفتاب گرفتست خشم می بینے
گرسنه آمد و با نان همی کند سبینے

ز آفتاب گرفتست خشم گاذ نیز
زهی شکوست و ادبار جهل خود بینے

ترا سعادت زر پیش خود همی خواند
نهیر دی و قراضه ز خاک می چینے

قراضه‌هاست ز حسن ازل درین خوبان — در آب و گل بچه آمد پی خوش آیینی
چو کان حسن بچینید قراضه‌ها ز بتان — ز آب و گل بنماید که آن نه آیینی
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی — روی به معدن خود زانکه جمله زر بینی
بشنود جذبه تو آب وفا و آمیزی — که شهد صرف گلوگیر وقت بشیرینی
کشیده مست بدعاها کشیده آیین را — گشاده شو سوی گرچه تنگ سنگینی
بسوی جوی سرای ماهی بحوض بباش — تو با سعادت اقبال خویش در کینی
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد — چنین بود نظر رحمت سلاطینی
دگر درست بگوید ترا مترس بدل — که یوسفست کشنده تو ابن یامینی
بکید و تهمت و دزدیش بین چگونه کشد — که صاع زر تو ببردی سزای تقرینی
چو خلوت آمد گفتمش من رفیق توام — تو لانقی برهن من دعا تو آیینی
درین مکان که مکان نیست قصد سید ارک — درین مکان فنا چون حریص تمکینی
هزار بار بگفتم خمش کن و تن زن — تو آن سجاج و مراست و غرق تلوینی
فداک روح حیاتی و فیک مرضاتی — وانت نفسک دیباجتی من الطینی

وانت تلبس روحی مکرما حللا
بها اعیش و یکفینی لتکفینی

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی — مرا چه می‌نگری کز لب شکر خیدستی
سه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان — کله زدی بزمین بر قبا دریدستی
تظلمی بسلف میکنی مکن بنشین — که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
ز فرخ رنگ تو پیدا از آل یعقوبی — به دیده رخ یوسف که کف بریدستی
ز تیر غمزه دلدار گر نخست دلت — چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
ز آه و ناله تو بوی مشک می‌آید — یقین تو آهوی نافی من چریدستی
حدیث صدق تو راستان گفت بندهٔ صدیق — اگر تو شیخ شیوخی دگر مریدستی
تو خویش پیش همه دلکمان پرده و بدهٔ ما — تو خویش قفل بدانسته کلید ستی

تو هرچه هستی مباش یک سخن بشنو — اگرچه میوهٔ حکمت بسی بچیده ستی
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنهٔ عقلی — وگر تمام بگویم ازو بریده ستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو — جمال خویش ندیدی ولی شنیده ستی
ترا کسی نشناسد که اوت کس کرده ست — وگر کسی ست چه داند چه ناپدیده ستی
مگر کسی که بود آشنای موجد تو — جزاو تو هیچ شناسای خود ندیده ستی
ولا به هیچ یار و مباش بستهٔ تن — که سایه و سبک و چابک و خزیده ستی
شبی مصر بگفتی بشوی فرعون — بر شعیب چو موسی تو در خزیده ستی
چو عمر ماست حدیثش دراز اول تر — چنین دراز سخن را از آن کشیده ستی

همیدوم پی ظل تو شمس تبریزی
مگر منم عرفه تو مگر که عید ستی

تو نور دیدهٔ ما یا دو دیدهٔ مایی — که شعله شعله نبود بصر درافزایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو — دو چشم در تو نهادست و گشته هرجایی
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت — جز آن نیست درون دل از شکرخایی
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما — نیم به دولت عشق لب تو فردایی
بذات حق که تراست حاصل ای دلدار — هر آنچه آب حیات ست و راحت افزایی
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده — به تشنگان ره عشق کرده سقایی
زهی سعادت آن تشنگان که پی بردند — به اصل چشمهٔ خوبی بهشتی مصفایی
سبوی صورتها را به سنگ چون بزنند — خورند آب حیات شما از بالایی

ز نور مفخر تبریز شمس دین بحق
بسی امید بر آید چنین چو بازآیی

سلام آمد یار مرا دل افروزی — که عشق داد مرا فضل حق زهی بروزی
اگر سرم ببرد گو ببر و مرا سرا و است — رهیدم از کله و از سر کله دوزی
و یا بگوش من آورد و گفت در گوشم — یکی حدیث بیاموز مست بیاموزی

چو آهو بچشی خون تو شود همه مشک / اگر دمی بخوری تو زما نخوش بوے

چو جان جان شده تنگ جان و تن چه کشی / چو کان زر شده چه چه اندوزے

بسوی مجلس جانان بکش حریفان را / شدی تو خضر چه چشمه بکن تلاوزے

شراب لعل رسیدست و نیست انگورے / شکر نثار شد نیست آن شکر خورے

خموش کن که برفت این شب و تنگ آمد روز
حدیث تو چو شبی بد کجا بود روزے

بجان بگو که کجائے کجا وطن دارے / که سخت فتنه عقلے و خصم هشیارے

ندیدن تو سر اندر کشید عقل امروز / که ساقی می گلگون و رشک گلزارے

ترا چو راه نمودم تو از رهم بردے / بمکر و حیله و دستان و کید و طرارے

از آن بهیچ نه بینیم که تیز گردشه است / بگوش ابر چه گفتے که گرد در بارے

به آب هر چه نمودی که گشت آبستن / ز باد هم چه ربودی که میکند زارے

بگو مها چه سپردی که لعل وار شدند / بحرها تو بیاموختی گهربارے

چه گفته تو باتش که بر فلک شدند / چه گفته به سلیمان که کرد گلکارے

بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست / بگوش عقل چه گفتی که گشت انوارے

چگونه از کف غم می رهانیم در خواب / چگونه خواب تیه را کشتی به بیکارے

بشکل خواب هزاران طریق و چاره تست / که ره دهی دل و جان را بغصه نسپارے

چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا / ز خار رست که تو خوش سرش بهنجارے

آفتاب و ماه و باختران فلک / چه داده تو که بے پر کنند طیارے

دماغ آب و گلے را ز کید پر کردے / چنانکه با تو نجید ادهی دمکارے

و هیکه در ندهی شان تهی شود چو خنک / نه ماهیان باند نه روز و نه بوارے

بذرهاے هوائے چو نغمه از تو رسید / اگر بکوه رسانی همش به رقص آرے

خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آرے

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
شکرستان ز همه قند بیدهان باشی

بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو
چو اختری بجهی قطب آسمان باشی

چو عزم نوح به بحر ست کشتیش باشی
چو قصد نوح بچرخ ست نردبان باشی

گهی چو عیسی مریم طبیب جان گردے
گهی چو موسی بر آدمی شبان باشی

ز بهر سختن تو آتشیست بر دکانے
چو بس چهی چو نان خام قلتبان باشی

چو آتش از نگریزی تمام پخته شوی
چو نان پخته عزیز و رئیس خوان باشی

بخوان چو آئی داخوان ترا قبول کنند
مثال جان بدد جان شوی و جان باشی

اگرچه معدن گنجی تمام گنج شوے
دگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی

من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
بگوش من که چنین گر شوی چنان باشی

خموش انبی آنست تا شکر خائے
نه آنکه سست و لوند و طلوب نان باشی

بشمس مفخر تبریز اگر کنے نسبت
بود متصل و دور از زیان باشی

بهر دلی که درآئی چو عشق بنشینی
بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی

کلید خلوت خلقان از آن شدست دعا
که روح صرف دعائے و نور آمینی

دلا بگو چی خرابات ناز تو بخرند
میان تصنع و ناموس تا چها بینی

در آن الست بلا جان بی بدن بودے
ترا نمود که آئے چو عشم در آئینی

بگو بگو که چه جستی و آمدت دست نداد
بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی

چو تاج شاه جهان را عزیز تر گہرے
عروس جان در دان رشته تو آئینی

چو چنگ در نزده و جهان قانونش
کزان بسوی فلک زهره قو اینی

بروز جلوه ملائک ترا سجود کنند
نه بشنوند ز ابلیسیان که تو طینی

میان بهشتی و کردی بصدق خدمت دین
کنند خدمت تو اهل دینے و دینی

ستاره دار بانگشت می نمودندت
چو آفتاب کنون بی اشاره می بینی

اگرچه در خور نازی نیاز را گذار
برای ولیسه کلیسی خوشیست رابینی

خمش بسورهٔ اقرا بسی عمل کردی
ز نقش حرف گذر کن که مغز واست لبیبی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی — وگر بدوست رسیدی چرا طرب نکنی
وگر نسازد با تو چرا تو او نشوی — وگر زبانت ننالد ادب چرا نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی — چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
ز کاهلی بنشینی که این عجب کاریست — عجب توئی که هوای چنین عجب نکنی
تو ماه کون و مکانی چرا سیاه رخی — که نور روی ز خورشید حق طلب نکنی
مثال زر تو بکوره ازان در افتادی — که تو دگر هوس کیسهٔ ذهب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که با دو لیلی بود — چرا هوای یکی روی و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست — چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
شراب آتش عشق ست خاص از کف حق — حرام باد حیاتت که جان عطب نکنی
وگر که واسطهٔ خاصی که خود نه گستاخ — صلاح دین هدی را چرا سبب نکنی

اگرچه موج سخن میرسد ولیک آن به
که شرح آن بدل و جان بی سبب نکنی

دلا همای وصالی چرا بپر شیری — کسی ترا نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر — بشکل دل شده تا بهزار دل ببری
دمی بخاک در آمیزی از خضوع دلی — ز کبر از سر کرسی و عرش در گذری
روان چرا تت نیاید چو پر و بال دهی — نظر چرا تت نه بیند چو مایهٔ نظری
چه زهره دارد تا تب که پی تو تو به کند — خبر چه گوئی چون از تو هست بی خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آمد — که او فنا نشود از مس و صفت بجهی
کی ست دانه درین خاک چون بهار آمد — که دانکیش نگردد نباتی و شجری
کیست هیزم بیچاره چون فتاد بنار — بدل نسازد چو بی بشعلهٔ شرری
ستارها ست همه عقل و فهم و دانشها — تو آفتاب جهانی که جمله را بخوری

جهان چو برف و یخ آمد تو همچو فصل تموز
اثر نماند ازو چون تو شاه در نگرے

بیا بیا که تو از نادرات ایامے
بنام خوب تو مرده ز گور بر خیزد

ولہ

برادرے پدرے مادری دل آرامی
کرا دنه است برادر چنین نکونامے

تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
قبول میکنی ایش باکرشمے و باخامے

خاتمة الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین و زمن و زیبایش مقطع نظم کائنات نعت رسول صاحب معجزات پس ازین بر رای بیضا ضیای غزل سرایان انجمن توحید و قافیه سنجان نشیمن تجرید بسان مهر نیمروز در سحاب حجاب مباد که درین جزو زمان حسب منشاء ملتزمه قدیم این مطبع افادت مرجع که اشاعت علوم بطبع کتب جدیده مهما امکن پیش نهاد خاطر میماند دیوان کرامت نشان مشرقستان مضامین توحید و عرفان تجلی کده لطائف و ایقان نور انگیز یعنی دیوان شمس تبریز از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت سرای قدس قدوة العارفین اسوة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد حضرت محمد بن ملک داد ملقب به شیخ شمس الدین تبریزی مرید شیخ سله باف تبریزی و بعضی ارادت حضرت را بابا کمال جندی نسبت نموده و بعضی سلسله مریدی آنحضرت را بحضرت رکن الدین سنجانی روایت کرده و صاحب نفحات الانس میفرماید که حضرت بصحبت هر سه ازین حضرات رسیده باشند لاریب که حضرت ولی مادرزاد بودند بارها میفرمودند که پیش از بلوغ هنوز در مکتب بودم که تا چهل چهل روز از عشق محمدی بیخور و خواب می بودم و هر که سخن طعام بمن میگفت بدست و سر منع میکردم و مولانا جلال الدین رومی صاحب هر شش دفتر مثنوی شریف را

بکمال عقیدت و ارادت با حضرت بود و همیشه با حضرت وے صحبت میداشتند و مولانا
جا ها در اشعار مثنوی شریف بستایش حضرت فرموده اند و هر دو بزرگوار اکثر در خلوت
روز و شب می نشستند و کسی را زهرهٔ آن نبود که بخلوت ایشان در آید نقل ست که روزی
حضرت از مولانا جلال الدین رومی شاهدی بخواست مولانا زن خویش را دست گرفته بخدمت حضرت آورد
فرمود که این خواهر منست نازنین طفلے امرد میخواهم مولانا فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد ارشاد
فرمود که این فرزند من ست حالا اگر قدرے شراب دست دهد میخورم مولانا سبوے شراب
از محلهٔ جهودان پر کرده بر سر داشت و حاضر آورد حضرت ممدوح الشان شیخ شمس الدین تبریزی
ازین حال تبسم کرده فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب ترا امتحان میکردم ورنه مستان
صهباے عشق حق را از بادهٔ ظاهرے چه کار آرے حضرت لسان الغیب چه خوش فرموده اند
ع بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ٭ که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها ٭
هر آنچه از کرامات و خرق عادات حضرت موصوف بر زبان قلم آید زاید الوصف ممکن ست
واظهر من الشمس محتاج بیان نیست وجه ارادت مولانا رومی را با حضرت ممدوح چنین نوشته اند
که حضرت در اوائل بقونیه رسید و بمجلس درس مولانا ے روم رفت و مولانا بر کنار حوض
سبق میداد و کتابے چند پیش نهاده حضرت شیخ فرمود که این چه کتابهاست
مولانا ے روم گفت که قیل و قال ست حضرت کتابها برداشت و بحوض انداخت
از وقوع این حال مولانا ے روم متاسف شد و گفت بحضرت که اے درویش
چه کردے که بعض ازینها فوائد والد بزرگوارم بودند که باز یافتن آنها ممکن نیست حضرت
شیخ چون اضطراب وید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابها از آب برآوردند
که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا معتقد شدند و باهم صحبت یکجهتی گرم داشتند
وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی ممدوح الشان در ۶۴۵ هجری و واقعهٔ شهادت
حضرت شیخ موصوف بدین طورست که شبے حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
بودند شخصے از بیرون در بحضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت شیخ فی الحال
برخاست و بمولانا فرمود الوداع اینها مرا براے کشتن خوانند حضرت شیخ موصوف

بیرون آمد و هفت کس در کمینگاه متوارے بودند بر حضرت شیخ کاردها زدند حضرت
شیخ نعره بزد که همه قاتلان بیهوش شدند چون بهوش آمدند بیش از چند قطرهٔ خون هیچ
ندیدند ازان روز تا غایت نشانے ازان سلطان العرفا پیدا نیست و قاتلان هم مخذول
و بحالت خراب مردند و بعضے از مزار شریف حضرت شیخ موصوف در جنب مزار مولانا
بهاء الدین ولد نشان میدهند و در روایت سر بسر اختلافهاست الحاصل حضرت
شیخ ممدوح ولی کامل و عارف معارف حق بودند از بخت و اتفاق یک نسخهٔ دیوان
حضرت شیخ که با جامعیت و کثرت حجم نوشتهٔ دیرینه بود دست بهم داد و شائقین
بطبعش اصرار بلیغ بجائے رسانیدند پس بر بلند حوصلگی و توجه والاے منهل فتوت
و سر چشمهٔ مروت جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله دیوان موصوف الصدر
با خوبیهاے وضاحت خط و عمدگی طبع و با صحت مطابق اصل با صد زینت و زین در
مطبع عالی بمقام لکهنو محله حضرت گنج واقع کوٹهی خاص مالک مطبع بماه جولائی ۱۸۸۵ع
بمرتبهٔ سوم بلباس انطباع در بر کشید ۵ امیدی از جناب کبریایش اینچنین
که مقبولش بعالم سازد و محبوب فرماید